

# تاریخ هرودوت

ترجمه

ش. وحیدمازندرانی



مجموعه  
جامعه و تاریخ

# تاریخ هرودوت

ترجمه به انگلیسی  
جرج راولین سن  
تلفظ و تنظیم  
ا.ج. اوانس

ترجمه  
غ. وحید مازندرانی

مرکز انتشارات ملی و فرهنگی

چاپ اول ۱۳۴۳

چاپ سوم ۱۳۶۲

مرکز انتشارات علمی و فرهنگی

وابسته به

وزارت فرهنگ و آموزش عالی

پنجاه و سه نسخه از این کتاب بر سال ۱۳۶۲ در چاپخانه مرکز انتشارات علمی و فرهنگی چاپ شد

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است

## فهرست

۱	توضیح
۲	مقدمه شادروان عباس اقبال
۹	مقدمه راولین سن
۲۶	فصل اول- افسانه یوروگوگس
۳۴	فصل دوم- افسانه آریون
۳۷	فصل سوم- افسانه سولون
۴۵	فصل چهارم- حکایت آدراست
۵۳	فصل پنجم- کرسوس
۷۶	فصل ششم- داستان کوروش
۱۰۴	فصل هفتم- ایرانیان
۱۱۰	فصل هشتم- شورش سارد
۱۱۶	فصل نهم- بابل
۱۲۴	فصل دهم- سقوط بابل
۱۳۴	فصل یازدهم- مصر
۱۴۰	فصل دوازدهم- آداب رسوم مصریها
۱۴۳	فصل سیزدهم- حیوانات مصر
۱۵۰	فصل چهاردهم- آداب مصریها
۱۵۸	فصل پانزدهم- چندتن از پادشاهان مصر
۱۶۵	فصل شانزدهم- حکایت رامپسی نیتوس
۱۷۱	فصل هفدهم- اهرام
۱۷۶	فصل هیجدهم- بعضی افسانه‌ها راجع به مصر

---

تاریخ هردوت

---

۱۸۵	فصل نوزدهم- کبرجیه
۱۹۶	فصل بیستم- اعمال کبرجیه
۲۱۰	فصل بیست و یکم- دیواته شدن کبرجیه
۲۱۶	فصل بیست و دوم- افسانه پائیکرات
۲۲۰	فصل بیست و سوم- مرگ کبرجیه
۲۲۵	فصل بیست و چهارم- چگونه داریوش پادشاهی رسید
۲۳۳	فصل بیست و پنجم- بعضی از حکایات غریب
۲۴۹	فصل بیست و ششم- داریوش
۲۵۹	فصل بیست و هفتم- خورش بابل
۲۶۶	فصل بیست و هشتم- عادات سکاها
۲۷۴	فصل بیست و نهم- لشکرکشی داریوش سرزمین سکاها
۲۸۰	فصل سی ام- قبایل سکاها
۲۸۸	فصل سی و یکم- نبرد با سکاها
۲۹۵	فصل سی و دوم- عقب نشینی از سرزمین سکاها

## توضیح

چون دو مقدمهٔ دلپذیر بقلم دوتن از دانشمندان ایرانی و انگلیسی در ابتدای این کتاب درج شده است اظهار نظر دیگری دربارهٔ آن مورد ندارد ولی یادآوری این نکته ضروری است که ترجمهٔ انگلیسی تاریخ هرودوت **جرج راولینسن** که شهرت جهانی دارد نخستین بار در سال ۱۸۵۸ میلادی با مقدمه و حواشی مفصل و یادداشت‌های مشروح در چهار جلد بزرگ در لندن انتشار یافت که در واقع بیشتر درخور استفادهٔ اهل فضل و تحقیق بود. در سال ۱۹۱۰ چاپ جدیدی از ترجمهٔ مزبور در دو جلد منتشر شد. در این نسخه متن کتاب را عیناً حفظ، اما حواشی و یادداشتها و مقدمهٔ آنرا مختصر کردند و سرانجام در آغاز جنگ جهانی اخیر که اشتیاق عامه در انگلستان به خواندن کتاب پیش از پیش شده بود، چاپ تازه‌ای از تاریخ هرودوت در یک جلد منتشر گردید که این جانب در همان روزهای جنگ در لندن به ترجمهٔ آن پرداختیم و اینک آنرا پس از مرور و مقایلهٔ مجدد، در دسترس خوانندگان گرامی می‌گذارم.

## مقدمه شادروان عباس اقبال

مجموعه تاریخ هرودوت، یا هرودوتوس از مردم هالیکارتاس، از مهاجرنشینهای یونانی در اناطولی کنونی که شهرت جهانی یافته و بتمام زبانهای مهم عالم ترجمه شده است، بلاشبهه قدیمترین کتاب تاریخی است که از قرن پنجم قبل از میلاد بجا مانده و بعلمت مهارتی که مؤلف هنرمند آن در سبک نگارش آن بکار برده و وسعت اطلاعاتی که راجع بتاریخ ملل قدیمه و جغرافیای ربع مسکون عهد خود داشته، بدون تردید یکی از شاهکارهای دنیاست. بهمین جهت است که کتاب تاریخ هرودوت تا مدتها سرمشق تاریخ نویسی بوده و خود او بلقب «پدر تاریخ» ملقب گردیده است.

البته ما باین موضوع کاری نداریم که کتاب تاریخ هرودوت در اصل یونانی از لحاظ انشاء و از جهت اشمال آن بریک قسمت از حماسه ملی یونان و مفاخر این قوم بلندنام چه اهمیتی دارد و چگونه بعضی از اروپائیان امروزی که وارث همان تمدن قدیم یونانند و در هرچه بیونان و یونانی تعلق دارد، بیچشم اعجاب و اغراق می-

نگرند، در این مرحله تاچه پایه مغلوب احساسات شده و مبالغات و دروغ‌پردازیهای مؤلفین یونانی را در باب انکار فضایل ملل دیگر بدون تأمل و دلیل می‌پذیرند و در دفاع از یونان و تحقیر معارضین ایشان تا کجا راه بی‌انصافی و جانبداری می‌پیمایند.

البته مجموع تاریخ هرودوت در نظر يك تفر مورخ منقد که از غرض خالی باشد بی‌عیب نیست بلکه دو عیب بزرگ دارد که یکی از آن نتیجه و معلول نقص معلومات مؤلف است در باب تاریخ و جغرافیای ملل قدیمه و ندانستن زبان ایشان و دسترسی نداشتن او با اسناد و مدارک کتبی تاریخ آن ملل، دیگری ناشی از حس ملت‌پرستی او و عجب و غروری است که او تیز مانند سایر یونانیان آن عصر در خصوص علو مقام وطن خود داشته است و بهمین جهت سایر اقوام را در مقام مقایسه با یونانیان، حقیر و پست و در زمره ملل وحشی می‌پنداشته است. بعلاوه چون هرودوت بیش از هر چیز منشی و شاعر مآب بوده و کمتر با حکمت و منطق سروکار داشته است، از قبول اغراق‌ها و مبالغاتی که دیگران در نقل وقایع داخل میکرده‌اند، یا طبع شاعرانه خود او بسمت آنها منحرف میشده، ایا نکرده و در این زمینه تکاتی را پذیرفته، یا گفته است که امروز باهیچ میزان عقلی درست در نمی‌آید. با تمام این مراتب کتاب هرودوت از شاهکارهای دنیاست و اگر باقتضای زمان و احوال شخصی مؤلف نقائمی دارد، در عوض گنجینه‌ایست از اطلاعات تاریخی و جغرافیایی راجع بملل قدیمه عموماً و ایرانیان خصوصاً



که اگر آن نبود تا ابد بسیاری از حقایق مربوط بتاریخ و جغرافیای قدیم مجهول میماند.

کشف اسرار تاریخ ایران در زمان هخامنشیان بیش از هر چیز مدیون کتاب تاریخ هرودوت است، چه این کتاب که در عهد هخامنشیان تألیف یافته و مؤلف آن اهل سرزمینی بوده است که تحت استیلای ساتراپهای ایرانی اداره میشده علاوه بر اطلاعات دقیقی که راجع بایران قدیم و احوال اقوام ایرانی و سلاطین مادی و پارسه و اخلاق و صفات و فضایل و درجه تمدن ایرانیان باستان دارد، کلیدکار کسانی شده است که مانند «سرهنری راولین سن» مستشرق نامی و مترجم و ناشر تاریخ هرودوت بانگلیسی، بخواندن خط میخی ایرانی قادر آمده و تاریخ واقعی ایران قدیم را مکشوف و روشن ساخته‌اند و اگر کتاب هرودوت نبود نه راولین سن و امثال او باین زودیه‌ها بخواندن کتیبه‌های میخی شاهنشاهان هخامنشی توفیق می‌یافتند و نه اطمینانی بقرائت و ترجمه‌های ایشان که در جزء اعظم عین روایت هرودوت در باب تاریخ این سلسله و مؤید نوشته‌های اوست، بود و در خلال این احوال شاید تا مدت‌های مدید دیگر، ما مجبور بودیم که همان داستانهای اساطیری تاریخ طبری و شاهنامه و امثال آنها را در باب پادشاهان پیشدادی و کیان بعنوان تاریخ واقعی ایران قدیم نقل و روایت کنیم و در پیچ و خم این افسانه‌ها سرگردان بمانیم.

از این مراتب گذشته هرودوت در نقل فضایل قوم ایرانی اکثر اوقات از جاده انصاف منحرف نشده و بسیاری

از صفات حمیده اجداد ما را که ما امروز بآنها می‌یالیم، منصفانه در کتاب تاریخ خود تقریر کرده است. نبودن يك ترجمه کامل منقحی از این کتاب مهم و معتبر که بهر حال وجود آن بزبان فارسی کمال ضرورت را داشته است فی الواقع نقیصه بزرگی بوده است که خوشیختانه باهتمام و بذل جهد آقای وحید مازندرانی که از جوانان تحصیل کرده‌اند و در راه ترجمه و نشر آثار مفیده بزبان فارسی شورو شوقی فراوان دارند رفع شده و باین ترتیب این کار لازم بهمت ایشان بانجام رسیده است.

بعد از نشر این ترجمه مفید، ایرانیانی که هیچیک از زبانهای خارجی را تمیدانند و تاکنون اطلاعی کامل بر آنچه هرودوت در باب ملل قدیمه مخصوصاً اجداد ایرانی ما گفته و نوشته نداشته‌اند، میتوانند عین گفته و نوشته آن مورخ را بخوانند و برحقیقت آنچه از او بجا مانده است واقف شوند. اما چنانکه گفتیم این مطالعه همیشه باید بانظر انتقاد و توجه بمراتبی که در فوق مذکور گردید توأم باشد چه هرودوت بشرحی که گذشت کتاب خود را در بحبوحه دوره خصومت بین دو نژاد ایرانی و یونانی که اولی قومی آسیایی و دارای شهری مملکت‌گیر و مملکت‌دار بود و دومی قومی اروپایی و متکی بفرسفه و علوم، نوشته و برای او طبیعی آن بوده است که در مقابل يك قوم قوی و استیلاکننده جانب هموطنان آزادیخواه و وطن‌پرست خود را بیشتر رعایت کند و شکستهایی را که قوم کوچک یونانی در راه دفاع آزادی و

وطن خود با ایرانیان وارد آورده‌اند — آن هم در ناحیه‌ای که فرسنگها از مرکز لشکرکشی ایرانیان دور بوده است و یونانیان تمام زوایا و خفایای آنرا میشناخته‌اند — از اعظم وقایع بدانند و شاید هم پیش یونان از آن وقایعی عظیمتر نبوده در صورتیکه برای ایرانیان که تمام اوقات ایشان در تسخیر ممالک وسیعه و سرکوبی اقوام عاصی و متمرّد میگذشته جنگ با یونان یکی از لشکرکشیهای کوچک دوره سلطنت پرحادثه هخامنشیان محسوب میشده و فتح و شکست آن چندان در اساس دولت متینی که بدست امثال کوروش و داریوش تاسیس یافته بود تأثیری نداشته است و شاهد این مدعا آنکه اصلاً اثری از این وقایع که در چشم هرودوت و هموطنان او اعظم وقایع است در ذهن ایرانیان قدیم بجا نمانده حتی اسم یونان هم از خاطرها محو شده و در دوره ساسانیان کلمه روم و رومی جای آنرا گرفته و اسکندر در کتب پهلوی همه‌جا «رومیک» خوانده شده است.

از این گذشته دوره‌ای که هرودوت تفصیل جنگهای آنرا در کتاب خود آورده تا عهد خشایارشا است. کمی بعد، یعنی در عهد اردشیر اول بار دیگر ایرانیان تقریباً همان مقام اول را در اناطولی و مصر و جزایر اژه بدست آوردند و دوره جنگهای داخلی پلوپونز ما بین اسپارت و آتن، سیاست و پول ایران مداخله ساتراپهای ایرانی چرخ تمام کارهای یونان را بنفع ایران میگرداند، حتی در موقع ظهور فیلیپ پدر اسکندر و قیام مردم یونان بمخالفت او پولهای سرشار ایران بود که دموستن بزرگترین خطبای وطن پرست یونانی را

برضد او پرمی انگیخت و او را بصرف آن همه آتش انگیزی در تعلق و امیداشت.

آقای وحید مازندرانی در ترجمه کتاب تاریخ هرودوت خدمت بزرگی به موطنان خود و بزبان فارسی کرده اند. امید است که باحسن استقبالی که از جانب عامه فارسی-زبانان نسبت باین ترجمه پاکیزه و پرفایده ابراز خواهد شد وسیله تشویقی جهت ایشان فراهم آید که همچنان با همتی خستگی ناپذیر بترجمه و طبع اسناد و آثار مفید دیگری از این قبیل اقدام نمایند و باین ترتیب راه مطالعه و استفاده را برای طالبان این گونه کتب و مؤلفات آسان سازند.

تجربیش - ۲۷ مردادماه ۱۳۳۴ هجری

عباس اقبال



## مقدمهٔ راولین سن

زمان حیات و نویسندگی هرودوت رامیتوان تا حدی از تاریخ خود او معلوم داشت، از طرفی گویا وی اقلابا یکی از اشخاصی که شاهد قسمتی از حوادث مهم جنگ با ایرانیان بوده‌اند، صحبت نموده است و از طرف دیگر میدانیم که او بعد از شروع نبرد پلوپونز<sup>۱</sup> حیات داشته و با چندین پیش‌آمدی که در قسمت اول آن جنگ رخ داده بود آشنا بوده و بنابراین لابد قرن پنجم قبل از میلاد دورهٔ رونق کار وی بوده است و شاید که قسمتی از تاریخ خود را دست‌کم در حدود ۴۳۰ قبل از میلاد نوشته باشد. از این قرار تولد او طبیعتاً در اوایل آن قرن اتفاق افتاده و به نسلی تعلق داشته است که جانشین فاتحین سالامیس<sup>۲</sup> بودند. بنابراین میتوان چنین نتیجه گرفت که هرودوت در سال ۴۸۴ پیش از میلاد، یا در آن حدود تولد یافته است و اما راجع به محل تولد مورخ چه در زمان قدیم و چه در دوره‌های جدید هرگز شك و تردید ابراز نشده است. وی بشهر هالیکارناس<sup>۳</sup> که يك مستعمرهٔ دوریان<sup>۴</sup> در آسیای

۱- Peloponnesē ۲- Salamis ۳- Halicarnassus ۴- Dorian

صغیر بود، تعلق دارد.

میزان تربیت هرودوت را از روی تألیف او میتوان سنجید و راجع بدان شرح و بسطی به ما نرسیده است و چنانکه تألیفات او نشان میدهد، وی از چشمه‌های معرفت هم‌ری سیراب شده، بعدی که تمام وجود او با اثراتی که از آن برگرفته، ترکیب یافته بوده است. در طرح و بنای تألیف خود، در ترتیب و تنظیم قسمت‌های آن، در لحن و چگونگی نگارش و در هزاران اصطلاحات و عبارات جزء، وی شاگردی است که از هم‌ری پیروی نموده و بخوبی آشکار است که اطلاع و آشنایی او از شعرای بزرگ یونان قدیم لااقل همان‌قدر بوده است که انگلیسی‌های تربیت‌شده کنونی از آثار شکسپیر دارند و این معلومات فراوان او نیز بزیان سایر مطالعاتش تمام نشده بوده است و جای تردید است که تألیف و اثری از ادبیات یونان در دسترس او افتاده و وی از مندرجات آن آشنایی کافی بدست نیاورده باشد.

اگر مطلبی در حوادث زندگی و شغل و کار مؤلف ماقطعی باشد، اینست که اقامتگاه او در نیمه اول عمرش در آسیای صغیر و در نیمه دیگر آن در ماگنا‌گرکیا<sup>۵</sup> بوده و آشکار است که سفر او بمصر که مسافرت‌های دیگر او نیز لزوماً با آن مربوط بوده است، بعد از شورش ایناروس<sup>۶</sup> (۴۶۰ قبل از میلاد) صورت گرفته است زیرا خود او اظهار

۵- Magna Graecia یونان کبیر یعنی مهاجر نشین‌های یونانی در سیسیل و ایتالیای

جنوبی - ۴

۶- Inarus

میدارد که جمجمه‌های نفراتی را که در جنگ بزرگ پاپرمیس کشته شده بودند که بدان وسیله ایناروس خود را مستقر ساخته، دیده است و این امر نیز ممکن نیست که خیلی دیرتر از زمان وقوع آن جنگ اتفاق افتاده باشد و الا امکان نداشت که او با آن مودت و صفا پذیرائی شده و چنان دسترسی آسان بمعابد و آثار مصری پیدا کرده باشد. دلیل‌های بسیار وجود دارد که استنباط کنیم که آن مسافرت در همان اوقات اتفاق افتاده - شش سال بعد، از ۴۶۰ پیش از میلاد تا ۴۵۵ قبل از میلاد - و در آن موقع لشکریان آتنی متصرف آن سرزمین بوده است و پاس احترام آزادکنندگان خود، مصریان را برآن میداشته که هریونانی را که به مملکت ایشان سفر میکرده است با آغوش باز استقبال نمایند و نسبت باو باخوشی و مهربانی که بکلی دور از حسادت معمولی آنها نسبت به بیگانگان بود، رفتار کنند. بنا براین لابد سفر او بمصر، بین بیست و چهار و بیست و نه سالگی اتفاق افتاده بوده است.

هرودوت شاید اصلا در همان هالیکارناس اقامت داشته ولی برای تحقیقات تاریخی و جغرافیایی بمسافرت - های طولانی میرفته است، تا در حدود سال ۴۴۷ قبل از میلاد که چون به سی و هفت سالگی رسید و کار تألیف خود را تا درجه‌ای بکمال رسانید - اگر چه هنوز بحد کمال نهائی نرسیده بود - بترک اصلی یونان رفت و در آتن اقامت گزید. گویا هالیکارناس چندی قبل از آن سران جبار خود را برانداخته و به اتحادیه آتن ملحق شده بود و بنا براین مؤلف جوان، هم بغاطر مملکت خود وهم بواسطه



شخصیت خودش مورد استقبال شایان قرار گرفته است. در سال ۴۴۶ قبل از میلاد اگر بحرف اوزیویوس<sup>۲</sup> معتقد باشیم، در مجمع آتن فرمانی صادر شد که بمناسبت تالیف تاریخی او که آنرا در حضور عام برای یونانی‌ها خوانده بود، جایزه‌ای بنام هرودوت مقرر داشتند.

تصور این نکته دشوار نیست که چه دلایلی مؤلف ما را با وجود علاقه و میلی که او نسبت بجامعه آتن داشت، وادار کرد که آن شهر را ترك گوید و در یکی از مستعمرات تابعه آن رحل اقامت افکند. در آتن او نمی‌توانست حق عضویت جامعه آنجا را بدست آورده باشد؛ و در نظر يك فرد یونانی کسی که در فکر جمع مال، یا مجذوب به فلسفه و حکمت نبود و حقوق سیاسی نداشت و بطرز و ترتیبات زندگی روزمره و افکار جاری اطراف خود پیوسته وارد نبود، وجود قابل‌تعملی بشمار تمیرفت و چنانکه ارسطو گفته است «هیچ فردی انسان نیست مگر آنکه عضو متعلق بجامعه‌ای باشد» و این عین احساسات فرد فرد ملت یونان بود. از طرف دیگر زندگی در شهر آتن مانند پایتخت‌های دیگر پرخرج و گران بود و دارایی او که در هالیکارناس رقم جالبی بود، در صورتیکه بهمان مقدار هم باقی‌میماند، باز بدشواری امکان داشت که برای زندگی در آنجا کافی باشد و اگر هرودوت از مردم آتن وجهی قبول میکرد، می‌رسانید که وسایل معیشت او کافی نبوده است و همین وسایل او نیز ممکن بود پراثر سفرهای طولانی تمام شود، یا اگر وی هالیکارناس را ترك

میگفت، بدارایی او لطمه و خسارت میرسید. باری وضع کارش شاید طوری شده بود که او را وادار ساخت که باخشنودی دعوتی را که در این وقت از هرگوشه یونان از حادثه جویان مینمودند، اجابت کند تا در آنجا قطعه زمینی بدست آورد که موجب رفع نیازمندی او شود و او را در آنجا صاحب حق عضویت تازه در جامعه بنماید.

بنابراین در سال ۴۴۳ قبل از میلاد همینکه سن او از ۴۰ سالگی گذشت، هرودوت بنا بر قول تمام نویسندگان قدیم، به مهاجرینی که در آن موقع پریکلِس<sup>۱</sup> به مستعمرات ایتالیائی میفرستاد، ملحق گردید و با آنها یکی از اولین ساکنان تورِیوم<sup>۲</sup> شد.

در تورِیوم، هرودوت گویا تمام اوقات خود را کاملاً صرف تکمیل تألیف خود ساخت. در همان موقع نیز بدون تردید بکار تألیف کتاب دیگر خویش که در این اواخر تکذیب وجود آن شیوع فراوان داشت، یعنی «تاریخ آسور» پرداخت.

محل و موقع وفات او مورد شرح و بحث شده است. از کتاب خود هرودوت هم دلیلی بدست نمی آید که وی بعد از شصت سالگی زیسته باشد و شاید هم بتوان گفت که دلایل بسیاری هست مشعر بر اینکه وی در حدود شصت سالگی در تورِیوم در گذشته و بنابراین از آسیب‌ها و صدماتی که بروطن اختیاری او در مراحل آخرین جنگ پلوپونز وارد شده آمده گذشته و از رنج مشاهده رفتار دولتی (که وی یکی از افراد آن بود) که در ردیف دشمنان

آتن محبوب و گرامی او قرار گرفت، مصون مانده بوده است.

دربارهٔ مهارت و قابلیت «نویسندگی» هرودوت، کسی هرگز تردیدی ابراز ننموده است و کسانی که راجع به تاریخ نویسی او قدر و اهمیتی چندان قائل نیستند باز در خصوص لطایف و سبک تالیف او اعتقاد فراوان داشته ولی می‌پندارند که بعضی مفسرین از کتاب او پیش از اندازه حمایت نموده و بصحت مطالب تاریخی آن زیاد قدر و اعتبار گذاشته‌اند، در هر حال در این باب چه در میان قدما و چه در میان متأخرین، نظر مخالف کم است و تمام ایشان موافقند که مؤلف ما در سبک خاص تالیف خود که نمونه‌ای ممتاز بشمار است، پایه و مقامی بلند دارد. مهم‌ترین اصل ضروری هر اثر ادبی، خواه شعر، رساله، تاریخ، داستان، یا هر چه دیگر باشد، وحدت موضوع است. هرودوت که برای موضوع کتاب خود قسمتی از تاریخ یونان را انتخاب و هم خود را منحصرأ صرف شرح حوادثی نموده که رابطهٔ مستقیم یا غیرمستقیم با موضوع اصلی وی داشته، بچنان وحدت عمل رهیده که از عهدۀ انجام دادن دشوارترین فن و صنعت برآمده و تالیف خود را در حقیقت همپایهٔ اثری که بمنزلهٔ شاهکار تصور انسان باشد، درآورده است. بجای بر عهدۀ گرفتن کار غامض و دشوار نوشتن تاریخ نژاد یونانی، وی اقدام بانجام دادن کار مهم ثبت صادقانهٔ و قایع‌جنگ مخصوصی نموده است و چنانکه عموماً گفته‌اند نزاع بین نژادها و خصومت بین آسیا و اروپا و حتی رقابت شدید و مبارزه بین یونان و

ایران هدف خاص تالیف او نبوده است. قصد واقعی هرودوت نگارش تاریخ جنگک تنهاجم ایران بود جنگی که با اولین لشکرکشی مردونیه<sup>۱</sup> شروع و با تارو مارشدن کامل نیروی دریایی عظیم و سپاهییانی که خشایارشا برای جنگ یونان فراهم ساخته و حرکت داده بود تمام شد.

آن قسمت از تاریخ او که راجع به قبل از لشکرکشی مردونیه است، در حکم مقدمه میباشد و از آن میتوان استنباط کرد که دوچیز را در نظر داشته است: منظور عمده نویسنده این بوده که داستان پیدایش و ترقی امپراتوری ایران را که در مبارزه و جنگک رقیب و دشمن یونان بوده است، شرح داده باشد و مقصود دیگر او خاطر نشان ساختن موارد پیشین است که این دونژاد باهم تصادمات خصمانه پیدا کرده بودند. این هر دونکته ارتباط نزدیکی با موضوع اصلی تاریخ او دارد. یکی از آن جهت لازم است که ارزیابی واقعی نسبت به عظمت مبارزه و فتح و پیروزی که نصیب حریف شده است، حاصل شود. دیگری شرح دلایل و موجباتی است که باعث پیدایش آن مبارزه شده بوده که طرز و جریان لشکرکشی و چگونگی رفتار و کار متهاجمان را خوب روشن میسازد.

اگر هرودوت فقط بشرح سه عنوان مربوط بموضوع کتاب، یعنی ترقی و توسعه امپراتوری ایران و خصومت قبلی بین یونان و ایران و جریان واقعی جنگک بزرگک میپرداخت، تاریخ او بیمایه تر و از حیث تنوع مطالب ناقص میشد. برای اجتناب از این امر، وی از هر فرصتی

که پیش آمده استفاده نموده و با انحراف از موضوع اصلی کتاب معلومات گوناگون فراوان خود، اعم از تاریخی، جغرافیایی، یا مربوط بعهد باستان را داخل آن کرده است.

بنابراین وی در آن خیال بوده است که تصویری کلی از جهان و دربارهٔ نژادهای مختلف آن و تاریخ گذشتهٔ ملی که صاحب تاریخ بودند، در نظر هموطنان خود بگذارد و از این راه بتألیف خود که در میان تألیفات تاریخی مقام قطعی درجهٔ اول را دارد، عظمت و وسعت موضوع بخشیده باشد.

در عین حال وی دقت وافی داشته است که در ضمن بیان مطالب جدی تاریخ خود، برای تنوع، حکایات و افسانه‌ها و تعریفات ساده‌تری هم آورده باشد که اینها در واقع الحاقات دلپسندی برداستان اصلی او میباشند که خوشبختانه از حدت لعن کلی کتاب میکاهند.

بنابراین تنوع و وقور مطالب اضافی در کتاب هرودوت یکی از اختصاصات بارز و جالب آنست و تمام منقدین هم باین نکته بر خورده‌اند. بوسیلهٔ اعمال دقت شایان و سلیقهٔ عالی و همچنین با قدرت خودداری فراوان، هرودوت موفق شده است که این مطالب اضافی را تابع موضوع اصلی تألیف خود سازد و نگذاشته است که آنها موجب پیچیدگی، یا اشکال، یا حتی گسیختگی نامطلوب رشتهٔ مطالب تاریخ کلی او شوند.

بعد از وحدت که در طرح تاریخ او نمایان است، عالی‌بودن تصویرات وی از اخلاق و اشخاص را باید

خاطر نشان ساخت و موضوع تعریف، خواه ملل، خواه افراد باشند، بعد اعلیٰ توأم با موفقیت و دلپذیر است. شرح و وصف او از ملت‌های اصلی عمده که کتابش دربارهٔ آنهاست - راجع به ایرانیها، آتنی‌ها و اسپارت‌ها - بسیار جذاب و روشن است و با مهارت صورت گرفته است. ایرانیان قدیم که مردمی دلیر و زنده‌دل و باهوش و قادر به ادای سخنان تند و لطیفه‌گرایی ولی در عین حال اشخاصی عاطل، سست، سریع‌التأثر و بعد بیچارگی نسبت به سروران خود خاضع و مطیع بودند، در صفحات تاریخ او با همان هنر نویسندگی زبردستانه توصیف شده‌اند که اخلاف امروزی ایشان با قدرت قلم شاردن یا موریه توصیف شده‌اند. این ایرانیها که از سایر نژادهای بیگانه بواسطهٔ صفای اخلاق که آنها را تقریباً همپایهٔ نژاد یونانی نموده است، خوب برجسته‌اند و از طرف دیگر بواسطهٔ تسلیم محض و اطاعت بنده‌وار به حرص و زور و استبداد بکلی با یونانیها فرق داشته‌اند، در صفحات تاریخ هر دو وث شخصیت و مقامی دارند که صحت و اعتبار آن تردیدپذیر نمیباشد، چنانکه بوضع نمایانی ارتباط آنان را با آن مردم خاص شرقی - فرانسویان شرقی، چنانکه خوانده شده‌اند - که اکنون در سرزمین ایشان بسر میبرند آشکار میسازد. ایرانیان فعلی که چایک، زنده‌دل، باهوش، پرچلوه و حتی دوست داشتنی و مهربانند ولی بدون غرور و غیرت، نرم، چاپلوس و همیشه یاعید و عبید، یا ستمگر و سنگدل هستند و با سایر نژادهای مشرق، مثلاً کردها و افغانها که زمخت،

شجاع، جسور، مغرور و عاشق آزادی‌اند و با هتدوها که سست و بیعالند، تفاوت عمده دارند.

این دوام شگفت‌انگیز سیرت و اخلاق که در هر حال بی‌نظیر و مثال نیست، درستی اظهارات مؤلف ما را چنانکه نموده است قویاً تأیید میکند و حتی آن موضوع که گویا فقط مایهٔ زینت کتاب او بوده، صورت نمایش یک رشته حقایق واقعی را پیدا کرده است.

سیرت ایرانی با اخلاق یونانی از چندین جهت اختلاف شدید دارد و این اختلاف باکمال وضوح در آن قسمت از اخلاق یونانی که معرف نژادهای جنس دوریائی<sup>۱۱</sup> بوده و کاملترین صورت آن در میان اسپارتهای دیده شده است، محسوس می‌باشد. در این خصوص نیز باز تصویری که هرودوت نموده، نشانهٔ قدرت و مهارت بسیار اوست که یا چند نمونه و مثال اجمالی که باکمال دقت انتخاب کرده و با بعضی حکایات منتخب متناسب، یا اشارات، گاه‌گاهی سعی کرده است که اسپارتهای را چه از نظر انفرادی و چه از لحاظ ملت در نظر ما مجسم سازد و این منظور را شاید بهتر از هر نویسندهٔ دیگر انجام داده باشد. روح مغرور و استقلال طلب ایشان، اطاعت قلبی و کامل آنها نسبت بقوانین خود و استقامت و صلابت سربازی ایشان، حدت اخلاقی آنها که با اندکی شوخ-طبعی شدت آن تخفیف یافته، در کتاب او بصورت تمایزی نشان داده شده است. ضمناً وی از نشان‌دادن جنبه‌های تاریک خلق و خوی آنها نیز خودداری ندارد. خودپرستی

و عقب ماندگی و احتیاط مضرب در سیاست عمومی و تزویر و خدعه گاه گاهی ایشان و ناتوانی آنها بمقاومت در برابر نفوذهای مفسد و آمادگی ایشان در رشوه گیری و خونخواری و بیرحمی سخت آنها نسبت به دوست یا بیگانه تماماً باکمال وضوح خاطر نشان گردیده است و این شرح تصویری را تکمیل میکند که هم از حیث مختصات آن و هم از جهت هم آهنگی و وحدت نسبت بتمام تصویراتی که ما از منابع دیگر راجع به اقوام درجه اول و مهم یونان میدانیم جالب تر و عالی تر است.

بهمین قسم درستی و قدرت بیان را در شرحی که وی راجع به آتنیها ذکر نموده، نشان داده است. مانند اسپارثها ایشان نیز استقلال طلب و عاشق آزادی اند. در جنگ، دلیری و مهارت دارند، وطن پرستند و همینکه حکومتی که مفید بحال و احتیاجات ایشان باشد بدست آورند، صمیمانه بآن می چسبند و مانند اسپارثیها سنگدل و نسبت به دشمنان خود سخت بیرحمند ولی برخلاف آنها در سیاست عمومی خود مرموز و بسیار محتاط تمیباشند و تقریباً بعد افراط جدی و مردان کار و همت بوده، سریع التاثر و در رفتار خود بسیار متغیرند و بجای غرور، نخوت بیجهت دارند، در سرپازی، چاپکی و تندگی ایشان بیشتر از استقامتشان است و در آداب و حسن سلوک دلپسند هستند، خوش ذوق و مهمان نواز و جلوه فروش و نمایش دوست اند و گاهی نیز بیش از همه یونانیها دارای حس خودداری و پردباری اند و حتی تا اندازه ای هم نسبت به اتحاد نژاد یونانی روحیه جوانمردانه دارند. هرودوت



در نظریهٔ تحسین‌آمیز خود نسبت به‌خدماتی که آتنیها در جنگ بزرگ برای دفاع از مرام و منظور عمومی کرده‌اند، شاید در بیان دعاوی ایشان نسبت به صفت آخرین آنها مبالغه کرده باشد و لااقل معلوم میشود که حس خود پرستی متنور ایشان بقدر کافی معرف رفتار آنها در جنگ بوده و حوادثیکه قبل از آن و همچنین بعد از آن پیش آمده‌است، خوب نشان میدهد که همینکه ایشان احساس کردند از جنگ با ایرانیان بهره‌مند میشوند، بی‌هیچ دغدغه و تردیدی آنها را بجنگ طلبیدند.

در باب اظهار نظر از اخلاق آتنی‌ها این را نیز باید فراموش کرد که ایشان از این جهت مثلی شده‌اند که برای جنگ با دشمنان یونانی خود از ایرانیها کمک خواسته‌اند. البته اوضاع آن زمان سخت و طاقت‌فرسا بود و عزم اینکه به‌قیمت فدا ساختن استقلال خود طلب یاری از غیر ننموده باشند، برآزندهٔ اخلاق عالی‌ملی ایشان بود ولی حقیقت امر اینست که دشمن مشترك فقط بر اثر دعوت آتنیها متوجه شده بوده است که از رقابت متقابل داخلی بین دولت‌های یونانی چه امیدواریهایی میتوانست داشته باشد.

در میان اشخاصی که بوسیلهٔ مؤلف ما شرح اوصاف ایشان باکمال خوبی داده شده است چهارتن از پادشاهان ایرانند که حکایت او راجع بآنهاست و همچنین پادشاهان اسپارت «کلئوسنس»<sup>۱۲</sup>، «لئونیداس»<sup>۱۳</sup>، «پاوسانیاس»<sup>۱۴</sup>

و رجال و سرداران آتنی «تمیستوکلِس»<sup>۱۵</sup>، «آریستیدِس»<sup>۱۶</sup>، «پریاندر»<sup>۱۷</sup>، بیرجم، «پولیکراتِس»<sup>۱۸</sup>، «پسیستراتوس»<sup>۱۹</sup>، «آماسیس»<sup>۲۰</sup> و پادشاه مصر و «کرسوس»<sup>۲۱</sup> لودیا است و صورتهای مختلف سیرت و اخلاق شرقی هرگز باین خوبی که هرودوت از چهارتن اولین پادشاهان هخامنشی نموده توصیف نشده است. کوروش شخصی بود ساده، سخت، سردمت کوهستانیها، دارای حسن جاه طلبی بسیار، با نبوغ عالی نظامی که هرچه بروسعت امپراتوریش می-افزوده، بهمان نسبت نیز شاهنشاهی مهربان و پدروار و رثوف و خوشرفتار و با ذوق و با ملت خود مأنوس می-شده است. کمبوجیه که اولین نمونه پادشاهان ظالم شرقی است، قدرت فراوان داشته و بسیاری از هنرهای پدرش را بارث برده بوده است ولی بواسطه عواملی که در تولد و تربیت او اثر نمودند، فاسد شده بود. تندخو و بی تاب و بدسر و عاجز از کف نفس و موقع تصادف با مخالفت خشمناک و نه فقط سنگدل، بلکه درنده خور بود. داریوش که نمونه بهترین شاهان شرقی است، دلیر و باهوش و زیرک و در فن جنگ و صلح هنرمند و استوار کننده و وسعت بخشنده امپراتوری، وجودی خوش قلب و مهربان و علاقه مند جدی دوستان خود، خوشرفتار و حتی نسبت بدشمنان مقهور خود نرم و باکرامت بود و فقط در مواردی که مصالح امپراتوری اقتضا داشت و لازم می-

Priander - ۱۷

Amasis - ۲۰

Aristides - ۱۶

Pisistratus - ۱۸

Themistocles - ۱۵

Polycrates - ۱۸

Croesus - ۲۱

نمود که رفتارش سرمش باشد، سخت‌گیر بود. خشایارشا پادشاه ستمگر از زمره پادشاهان درجه دوم و کم‌قدر، ناتوان و بچه‌وار ولی پیرحم و خودخواه، سست عنصر و کم‌رو و شهوت‌پرست و تجمل‌دوست که باسانی تحت نفوذ درباریان و زنان قرار می‌گرفت. بعلاوه لاف‌زن و فاقد هر قسم مزایای اخلاقی بود و فقط گاهی در موقع تظاهر که چیزی احساساتش را برمی‌انگیخت، بکار کریمانه‌ای دست می‌زد.

علاوه بر مهارت سیرت‌نگاری، هرودوت قدرت بیان شایان در حکایات رقت‌انگیز که کمتر از نویسندگان - چه مورخان و چه دیگران - شاید پایه او رسیده باشند نشان داده است. حکایات مربوط به زن «اینتافرنس»<sup>۲۲</sup> که در درگاه پادشاه پیوسته می‌گریست و زاری می‌کرد و پزامنیتوس که در بیرون شهر نشسته است، تماشا می‌کند که دخترش را بکارهای بیگاری و پسرش را جهت اعدام می‌برند و با وجود این وی «هیچ‌گونه علامت و حرکتی نمی‌نماید» ولی همینکه یکی از یاران قدیم پیش او می‌آید و طلب صدقه میکند بگریه می‌افتد همه نمونه‌هایی از قدرت عالی او در حدود فقط گنجایش کتاب واحدی است که مشکل است چیزی هم‌پایه آن در میان نوشته‌های سایر مؤلفان تاریخ پیدا کرد. اما برجسته‌ترین نمونه قدرت وی در شرح سرگذشت کرسوس دیده می‌شود که بعضی‌ها خیلی بجا خاطر نشان کرده‌اند که: «در داستانهای دلپسند کمتر حکایتی زیباتر از داستان مرگ آتیس دیده شده است».

این تعریف را میتوان بتمام داستان زندگی از موقع ملاقات او با سولون تا منظره شهادتگاهش که شاهکاری از رقت و تهیج است اطلاق کرد و توانائی داستان‌پردازی رقت‌انگیز او را که دارای قدر و ارزش بسیار عالی است نشان می‌دهد.

شاید جذاب‌ترین اختصاص کلی تألیف هرودوت تنوع بسیار دلپسند مطالبی باشد که در کتاب وی موجود است. او هیچگاه مدتی طولانی موضوع اصلی را تعقیب نمی‌کند، بدون آنکه چیزهای تازه‌ای بیاورد و بندرت هم این قسمت تازه را ممکن است بقدری طولانی کند که باعث بی‌صبری شدید ما شود و از نظر تاریخ‌نگاری، از حیث تنوع معلومات هم وی از سایر مورخان برتر میباشد و باین منظور که تقریباً تمام جهان را در ضمن تألیف خود جمع کند از هر سر بانظر انداختن پروزهای اول پیدایش دولت‌ها و امپراتوریها، اتفاقات تاریخی را پشت سرهم از برابر نظر ما می‌گذراند که در آن گذشته و حال، وقایع اخیر، یا حوادث قدیم کشورهای متمدن، اجتماعات بیگانه، پادشاهان، روحانیون، دانشمندان، قانونگذاران، سرداران، درباریان، یا افراد عامه همه در جای مخصوص خود مورد توجه او واقع شده‌اند و جای هر دسته با مهارت تعیین و هر قسمت را فراخور وضع و مقامی که ممکنست در نظر ما داشته باشند توصیف کرده است.

بعلاوه برجسته‌ترین اختصاص تألیف او تنوع سبک است که در حکایات و تعریفات موفقیت تقریباً برابر بدست آورده است. توجه نمودن استادانه به مسائل کم-

اهمیت و پرداختن گاه‌گاهی او را بمطالب خنده‌آوری با کسب نتیجه مطلوب هم‌اکنون دیده‌ایم و قدرت متشابهی نیز در شرح مسائلی که غم‌انگیز و رقت‌آور بوده است بدون آنکه تولید سستی و اهمال نموده باشد، مانند حکایت گوگس و داستان مرگت کوروش و شرح خودکشی کلتومنس و بالاتر از همه داستان نافذالثر آخرین لحظات عمر «پراکزا سپ»<sup>۲۳</sup> در این خصوص و همچنین درباره مرگت «آدراستوس»<sup>۲۴</sup>، هرودوت شاید بمالی‌ترین درجه موفقیت خود رسیده باشد.

بارزترین مهارت و استادی مؤلف ما و آخرین هنر او که باید مورد توجه خاص قرارگیرد ساده‌نویسی اوست. روانی طبیعی داستان و احساسات در سراسر کتاب او و وفور کلمات عادی و مانوس و اجتناب او از کار عبارت‌پردازی بمنظور خودنمایی و یا شیوایی ساختگی غالباً مورد توجه و تصدیق تقریباً تمام منتقدان شده است. در نظر هرودوت انشاء و تألیف فنی بشمار نیست، بلکه آن سخن‌گوئی بی‌تکلفی است. وی در سبک نگارش خود ظرافت کاری بخرج نمیدهد، یا قصداً عبارات قشنگ بکار نمیبرد. نویسنده‌گی‌اش تابع مطالب کتاب اوست که با آن اوج میگیرد ولی هرگز بعد سادگی سبک طبیعی نزول نمیکند و بعدود عبارت‌پردازی هم نزدیک نمیشود. نه فقط کلمات او ساده و عادی است، بلکه جمله‌سازی وی آسانترین طرز نگارش است.

وی در نوشتن همان استادی را داشته است که ارسطو

در فن مشاهده، ادای مطالب را ته در عبارت مشکل بلکه در جملاتی که روانی پیوسته دارند انجام داده و فقط وقتی از گفتار باز میایستد که معنی موضوع تمام و کمال گفته شده باشد. بنابراین سبک روشن بسیار دلپسند درخشان او هیچوقت تیرگی نمی‌یابد و هرگز خشک و ناشی از ضعف و اضطراب نمی‌نماید و بندرت ممکن است سایه تردید و ابهامی در معانی ضمیر او باقی بگذارد.

در نویسندگی هرودوت سادگی او هیچوقت بدرجه بیماری تنزل نمیکنند، یا بصورت خشک و زنده در نمیآید. سبک او کامل آزاد و روان است و اختلاف بسیار مطلوبی با کوتاه‌نویسی و عبارات مقطع و خشک سبک نگارش تقریباً یکنواخت مورخان قبلی دارد و هرگاه جهت مقایسه نظر تندی بنویسندگان پیشین یونان که آثارشان بما رسیده است بیندازیم، تعجب خواهیم کرد که تألیفات آنها، یا حتی همدوره‌های مؤلف ما چقدر خشن و عاری از ظرافت و چه اندازه بی‌لطف و خاصیت بنظر میرسند. مقایسه‌ای بین سبک هرودوت و طرز نگارشی که در زمان وی معمول بوده است، از نظر نویسندگی تفاوت بین او و دیگران را بخوبی آشکار میسازد و این تفاوت و اختلاف بقدری محسوس و زیاد بوده که سبک تألیف او شیوه تازه‌ای جلوه نموده و خواه ناخواه نام شریف «پدر تاریخ» را بدون اشکال و تردید باو بخشیده است.

## فصل اول

### افسانه یو<sup>۱</sup> و گوگس<sup>۲</sup>

اینست شرح تحقیقات «هرودوت هالیکارناس» که وی بامید آن نشر میدهد که بدین وسیله آثار اعمالی را که بشر کرده است از خرابی و زوال حفظ کند و مانع شود که اثر فخر و جلال شایان کارهای برازندۀ یونانیان و بیگانگان از میان برود و همچنین علل خصومت بین آنها را ثبت کرده باشد.

بنا بر قول ایرانیان که در تاریخ تبصر دارند، باعث شروع اختلاف و نزاع فینیقی‌ها بودند که بعد از آنکه به سواحل مدیترانه مهاجرت کردند و در تقاطعی که فعلاً سکونت دارند رحل اقامت افکندند، بی‌درنگ بقول خود ایشان شروع به کار خطیر مسافرت‌های دور و دراز نموده اجناس مصری و آشوری در کشتی‌های خود حمل و نقل می‌کردند. ایشان در نقاط عدیده سواحل مدیترانه پیاده شدند که از آن جمله «بودارگس»<sup>۳</sup> که در آن روزگار مهم‌ترین محل تمام آن تقاطعی بود که اکنون تحت عنوان کلی «هلاس»<sup>۴</sup> درمی‌آیند. در اینجا آنها کالای خود را بمعرض فروش

گذاشته با اهل محل پنج شش روز دادوستد داشتند، روز آخر وقتی که تقریباً تمام اجناس فروخته شد، عده‌ای از زنان بکنار دریا آمدند و دختر پادشاه نیز که میگویند در این کار با یونانیها مروسری داشت، در میان آنها بود. این دختر، «یو» فرزند «ایناگوس»<sup>۶</sup> بود. زنان مزبور در کنارکشتی سرگرم خریدهای خود بودند که ناگاه فینیقی‌ها با فریاد دسته‌جمعی بر سر آنها ریختند. عده زیادی از این زنان فرار کردند ولی فینیقیان بعضی از ایشان را اسیر ساخته با خود بردند. یو هم از جمله اسیران بود.

فینیقی‌ها زنها را درکشتی خودشان بسمت مصر حرکت دادند و باین ترتیب یو به مصر رفت. برطبق روایت ایرانیان که باحکایت فینیقی‌ها اختلاف زیاد دارد، بدین نحو بقول گویندگان آن، رشته تعرضات شروع گردید.

چندی بعد عده‌ای از یونانیان که ایرانیها فامشان را نمی‌دانند ولی گویا از مردم جزیره کرت بودند «صور»<sup>۷</sup> به یکی از سواحل فینیقیه پیاده شدند و دختر پادشاه «اروپه»<sup>۸</sup> را بری‌بودند. ایشان از این کار فقط قصد انتقامجویی داشتند، اما ایرانیان میگویند که یونانیها بعداً مسبب تعرض تازه‌ای شدند. ایشان کشتی جنگی آماده ساخته به «آ»<sup>۹</sup> که یکی از شهرهای «گلخیس»<sup>۱۰</sup> و در ساحل «فزیس»<sup>۱۱</sup> واقع بود حرکت کردند و از آنجا پس از انتقال بقیه کسب و تجارت خود که جهت آن آمده بودند، «مادانه»<sup>۱۲</sup> دختر پادشاه آن محل را با خود بردند.

Aea -۸

Wurope -۷

Tyre -۶

Inachus -۵

Medea -۱۱

Phasis -۱۰

Golchis -۹



پادشاه رسولی بیونان فرستاد و درازای ارتکاب آن عمل تقاضای غرامت و برگرداندن فرزند خود را کرد ولی یونانیها جواب دادند که چون در مورد ارتکاب ربودن یوآرگس<sup>۱۲</sup> غرامتی نگرفته بودند، حال در این مورد نیز ایشان چیزی نباید پردازند.

بعدها بنا بر نظر راویان مزبور، اسکندر پسر «پریام»<sup>۱۳</sup> که این اتفاقات را پیاد داشت، بر آن شد که با حمله و تعرض زنی از یونان برای خود بچنگ آورد و چون تردیدی نداشت که یونانیها در ازای تعرضات خود جلب رضایتی نکرده بودند بنا بر این او هم ناگزیر به انجام چیزی نمی بود. پس هلن را به غنیمت ربود. راجع به آن کار یونانیان عزم کردند که قبل از دست بردن بوسایل دیگر، سفیرانی بفرستند و عودت شاهدخت و پرداخت غرامتی بواسطه ارتکاب آن کار بخواهند. در جواب این تقاضاها آنها نیز عطف به تعرضی کردند که نسبت به مادانه شده بود و پرمیدند که پاچه روشی یونانیان می توانستند خواستار جلب رضایت باشند در صورتیکه خود مابقی تمام درخواستهای ایشان، اعم از پرداخت غرامت، یا پس فرستادن اسیر را رد کردند.

تا اینجا صدمات طرفین فقط عملیات تعرضی متقابل بود ولی ایرانیها اظهار میدارند که سرزنش عمده برای آنچه بعداً پیش آمد متوجه یونانیان است، زیرا قبل از آنکه حمله ای نسبت به اروپا شده باشد، ایشان به آسیا لشکرکشی کردند. و اما در باب بردن زنان می گویند که

آن کار عده‌ای از دزدان است و جهت فتنه‌انگیزی دربارۀ آنچه ربوده شده بود هیچ آدم عاقلی دعوا نمی‌کند و برای خاطر این قسم زنان اشخاص باشعور هرگز وقعی نمی‌گذارند، زیرا واضح است که بدون رضایت خود آنها هیچ امکان نداشت که آنها را جبراً برده باشند. آسیائی‌ها وقتی که یونانیان پازنان ایشان فرار کردند هیچ اضطرابی در این خصوص نمودند ولی یونانیها برای خاطر فقط يك دختر اسپارتي تجهيزات فراوان گرد آورده به آسیا حمله بردند و مرزمین پرپام را ویران کردند. ازین پس ایشان همواره یونانیان را بچشم دشمن آشکار خود می‌نگریستند، زیرا ایرانیها آسیا را با وجود تمام اقوام متعدد وحشی که در آنجا اقامت دارند از خودشان میدانند اما به اروپا و نژاد یونانی بانظر متفاوت و بیگانه نگاه میکنند. این است شرحی که ایرانیها در باب این قضایا میدهند. ایشان علت حمله بر «تروا»<sup>۱</sup> را دشمنی دیرینه نسبت به یونانیها میدانند ولی شرح فینیقی‌ها راجع بحکایت یو با اظهارات ایرانیان اختلاف بسیار دارد. اینها انکار دارند که درپردن یو به مصر مرتکب هیچگونه جبر و تعرضی شده باشند و میگویند خود او بواسطه ارتباطی که هنگام توقف کشتی ارگس باناخدای آن پیدا کرده و دریافته بود که حامله است به میل و اراده خود موقعیکه فینیقیان ساحل را ترك میکردند همراه ایشان رفت تا از خجالت کشف گناه خویش و سرزنش‌های پدر و مادرش خلاص شده باشد. درباب اینکه آیا این روایت

صحت دارد یا نه، یا آنکه آیا قضیه طور دیگری بوده است. من بیش از این شرحی نمیدهم.

حکومت «لودیا»<sup>۱۵</sup> که به «هراکلیدس»<sup>۱۶</sup> تعلق داشت، بطوریکه ذیلا شرح میدهم به خاندان «کرسوس»<sup>۱۷</sup> رسید. در «سارد»<sup>۱۸</sup> پادشاهی بود موسوم به «کاندولس»<sup>۱۹</sup> که یونانیها او را «میرسیلوس»<sup>۲۰</sup> مینامیدند.

شرح قضیه اینست که کاندولس زن خود را بسیار دوست میداشت و نه تنها عاشق او بود، بلکه گمان میکرد که وی زیباترین زن جهان است. این خیال شگرف عواقبی عجیب میداشت. در میان پاسبانان شخصی او مردی بود موسوم به «گوگس» فرزند «داسکولوس»<sup>۲۱</sup> که پادشاه نسبت باو نظر مهر مخصوص داشت و تمام کارهای خطیر و مهم را باین شخص واگذار میکرد، بعلاوه برای ستودن جمال زن بی همتای خود نیز محتاج وجود او بود. روزگاری بدین منوال گذشت تا روزی کاندولس که بدبختی گریبانش را گرفته بود به خادم خود چنین خطاب کرد: «گویا تو آنچه را که من راجع بزیبائی زنم میگویم باور نداری، اما حال خواهی دید و از آنجائی که گوشه‌های انسان دیرباورتر از چشمان او است، باید او را پرهنه تماشا کنی». از شنیدن این حرف مغایب او فریاد برآورد و گفت: «سرور این چه حرف بسیار جاهلانه‌ایست که میگوئی، آیا میخواهی که من زنت را پرهنه نگاه کنم؟ یقین بدان که زن با از دست دادن جامه خود شرمش را هم از دست میدهد. پدران

Sardis — ۱۸

Croesus — ۱۷

Heraclides — ۱۶

Lydia — ۱۵

Dascylus — ۲۰

Myrsilus — ۲۱

Candaules — ۱۹

ما در گذشته بقدر وضوح بین خوب و بد فرق نهادند و صلاح ماست که از آنها پیروی کنیم. مثلی قدیم حاکی است: «هرکسی باید فقط به مال خود بنگرد». من میدانم که زن تو زیباترین زن جهانست اما تمنا دارم که از من خواهش چنین عمل زشتی نکنی».

بنابراین گوگس کوشیده بود که از انجام پیشنهاد پادشاه سرباز زند و از ترس می لرزید که مبادا بدبختی سهمناکی بر اثر این کار دامنگیر او شود ولی پادشاه جواب داد: «دوست من دلیر باش و گمان نکن که من از این حرف قصد شری نسبت بتو دارم و از زن خودت هم خوفی نداشته باش که شاید از دست او بلائی بتو برسد. مطمئن باش که من کاری خواهم کرد که او حتی ن فهمد که تو بزنی من نگاه کردی. ترا پشت در باز اطاقی که ما می خوابیم می برم، وقتیکه من برای استراحت بخوابگاه داخل می شوم او نیز دنبالم می آید. یک صندلی نزدیک درب ورود هست که او لباس خود را یکی یکی به ترتیبی که از تنش در می آورد بر آن می گذارد، بنابراین تو خوب خواهی توانست هیکل او را تماشا کنی. بعد وقتیکه او از کنار صندلی بطرف رختخواب می رود و پشتش بتو افتاد خارج شو و دقت کن که ترا وقتیکه از در بیرون می روی نبیند».

گوگس چون راه گریز نداشت ناچار اظهار اطاعت کرد. پس کاندولس، گوگس را بخوابگاه خود برد. لحظه ای بعد ملکه آمد و داخل اطاق شد و جامه خود را روی صندلی نهاد، گوگس خوب او را تماشا کرد، سپس ملکه بطرف رختخواب رفت و پشتش به گوگس افتاد و او یواشکی از

اطاق خارج شد ولی وقتیکه بیرون میرفت ملکه او را دید و چون فوری موضوع را فهمید با آنکه شرم و حیا ایجاب میکرد، جیغ و داد نکشید و طوری نکرده که اصلاً ملتفت چیزی شده بود و بر آن شد که از شوهر خود که چنان اهانتی را نسبت با او روا داشته بود انتقام بکشد. زیرا در میان لودی‌ها و در واقع میان تمام بیگانگان دیدن بدن لخت زن و حتی مرد، کار بسیار بی‌شرمانه‌ای بشمار است.

باری ملکه در آن حال هیچگونه صدا یا حرکتی که دال بر اطلاع از موضوع باشد ننمود اما صبح فردا همینکه روز روشن شد، زود از میان خدمه خود چند نفری که پیش از همه محل اعتماد او بودند برگزید و آنها را برای انجام کاری که در پیش داشت آماده کرد و گوگس را بحضور طلبید. قبل از آن هم ملکه بارها میل به مشورت با وی نموده بود و این احضار از طرف شهربانوکاری عادی بود و سابقه داشت. پس او اطاعت کرد و حاضر شد ولی گمانی نداشت که ملکه از جریان موضوع هیچ آگاه شده باشد. سپس ملکه باو چنین خطاب کرد: «گوگس بین این دو کاری که بتو پیشنهاد میکنم یکی را برگزین؛ یا کاندولس را بقتل برسان و در نتیجه مالک من شو و تخت و تاج لودیا را تصرف کن، یا آنکه در همین آن درخانه وی شربت مرگ بپوش تا دوباره هرچه سرورت امر میدهد اطاعت ننموده و بجیزی هم که قانوناً حق نداری نگاه نکنی. در هر حال این امری است که یا پادشاه که بدستور او این کار شده است نابود شود، یا تو که مرا لخت دیدی و ازین رو سنت ما را در هم شکستی.» گوگس پس از شنیدن این کلمات چندی با حال بهت

وسکوت بایستاد و بعد از لحظه‌ای بخود آمد و جداً از ملکه تمنا کرد که او را بقبول آن پیششهاد مجبور نکند ولی چون دید التماسش ثمری ندارد و ضرورت این بود که یا قتل کند، یا کشته شود، حیات خود را بر مرگ ترجیح داد و در مقابل پرسید:

«حال که باید چنین شود و تو امر میدهی که پادشاهم را برخلاف اراده‌ام بقتل برسانم، بگو که چگونه میتوانم بر او دست یابم؟» ملکه گفت: «باید بهمان جای بدنش که او مرا بتو نشان داد، ضربت بزنی و این را وقتی که او در خوابست اجرا کن.»

پس تمام اسباب کار حاضر شد، موقع شب گوگس چون دید راه فرار ندارد و باید ناچار یا کاندولس را بقتل آورد، یا خود کشته شود، از دنبال ملکه بسداخل خوابگاه رفت. ملکه خنجر بی دست او داد و ماهرانه او را پشت همان در کدائی مخفی کرد، بعد وقتیکه پادشاه در خواب بود گوگس آهسته داخل اطاق شد و پادشاه را با ضربتی درجا کشت و بدین ترتیب پادشاهی کاندولس به تصرف گوگس درآمد.

## فصل دوم

### افسانه آریون<sup>۱</sup>

«پریاندر»<sup>۲</sup> پسر «سیپسلوس»<sup>۳</sup> پادشاه قهار «کورنت»<sup>۴</sup> بود. میگویند در زمان وی چیز عجیبی اتفاق افتاد. مردم کورنت و «لسبوس‌ها»<sup>۵</sup> در شرح این قضیه توافق دارند و روایت میکنند که آریون اهل «متیمننا»<sup>۶</sup> را که در ساز زدن سرآمد مردم زمان خود بود و تاجائی که ما میدانیم اولین کسی بوده که اسباب ساز ساخته و نام خود بر آن گذاشته است که در کورنت بنوازد، بر پشت ماهی سوار کرده به «تناروم»<sup>۷</sup> بردند.

آریون چندین سال در دربار پریاندر بسر برد تا وقتی بفراست افتاد که بسمت دیگر دریای مدیترانه به ایتالیا و سیسیل سفر کند و عزم داشت بعد از گردآوری ثروتی سرشار در آن دیار، از دریا گذشته به کورنت برگردد. پس کشتی کرایه کرد که کارگران آن از اهل کورنت بودند و چنین می‌پنداشت که هیچکس بیشتر از آنها قابل اعتماد نیست. سپس از تناروم حرکت کرد ولی ناوبانها همینکه

---

۱ - Arion      ۲ - Priander      ۳ - Cypselus      ۴ - Corinth  
۵ - Lesbians      ۶ - Methymna      ۷ - Taurum

بوسط دریا رسیدند توخته‌های ترتیب دادند تا او را بدریا اندازند و اموالش را تصرف کنند. آریون که از قصد آنها آگاه شده بود پیش‌شان بزانو افتاد و تصرع کرد که از جانش درگذرند و فقط به گرفتن پولش اکتفا کنند. ولی ایشان نپذیرفتند و باو گفتند که اگر مایل باشد در خشکی قبری داشته باشد، خود را در همانجا بکشد و الا بدون معطلی خود را بدریا بیندازد. آریون از آنها تقاضا کرد شق‌ثانی چنانکه میل خود ایشان بود، بشود و اجازه دهد که او یا تمام لباس خود بر عرشه کشتی رود و در آنجا قدری بنوازد و آوازی بخواند و قول داد همینکه آوازش تمام شد خود را تلف کند. ناوباتان که از شنیدن خبر ساز بهترین نوازندگان جهان مشموق شده بودند موافقت نمودند و از اطراف کشتی بوسط آن گرد آمدند. آریون هم لباس کامل حرفة خود را پوشید و سازش را بدست گرفت و بر عرشه بایستاد و آواز «ارفین»<sup>۸</sup> را شروع به خواندن کرد و چون کارش تمام شد، در همان حال جذبه که داشت خود را از سر بدریا انداخت. ملاحان هم به کورنت برگشتند ولی میگویند آریون را ماهی بر پشت گرفت و به تناروم برد. وی به ساحل رفت و باهمان لباس نوازندگی عازم کورنت شد و شرح ماجرا باز گفت، ولی پریاندر آن حکایت را باور نکرد و آریون را بزندان انداخت که مبادا از کورنت برود و در عین حال نیز منتظر بازگشت ملاحان شد و یمحض ورود، ایشان را احضار و استفسار کرد که آیا از آریون خبری دارند. در جواب گفتند که او زنده و سلامت



در ایتالیاست و ایشان او را در تارانت پیاده کردند و حالش خوب بود. در همان حین آریون را درست در همان وضعی که از کشتی بدریا افتاده بود پیش آنها آوردند. تاویان‌ها که مبهوت مانده و کذب گفتارشان معلوم شده بود دیگر نمی‌توانستند گناه خود را انکار کنند. اینست شرحی که اهل کورنت و لسبوس‌ها می‌دهند و هنوز تا امروز در تتاروم هدیه‌ای از آریون در معبد شهر هست که مجسمهٔ کوچک برنزی مردی است که بر ماهی سوار است.

## فصل سوم

### افسانه مولون<sup>۱</sup>

بعد از مرگ «آلیات»<sup>۲</sup>، «کرسوس»<sup>۳</sup> پسر او که ۳۵ ساله بود، بجای پدر به پادشاهی رسید و از شهرهای یونان، «افسوس»<sup>۴</sup> اولین هدف حمله او گردید. وقتی که او آنجا را محاصره کرد، مردم افسوس هدیه‌ای از طرف شهر خود به دیانا تقدیم کردند، به این ترتیب که از دیوار شهر به پارگه آن ربه النوع<sup>۵</sup> که تا شهر کهنه که در آن موقع در محاصره کرسوس بود، هفت فورلنگ مسافت داشت<sup>۶</sup> طنابی کشیدند. آنها چنانکه گفتیم اولین یونانیانی بودند که هدف حمله او شدند ولی چندی بعد باز کرسوس به انواع عذرو پنهانه بر ضد دولت‌های یونانی و «الیان»<sup>۷</sup> جنگ راه انداخت

۱- Solon ۲- Allyattes ۳- Croesus ۴- Ephesus  
هـ مورد مشابهی را پلوتارخ نیز ذکر کرده است. فراریانی که در شورش (کولون Cylon) در آتن شرکت داشتند خود را به معبد شهر مربوط ساخته بودند و بواسطه پاره شدن طناب قدس وجودشان از بین رفت. همچنین وقتی که پلیکرات جزیره رنیا را به دلیان ایلو پیشکش کرد، آنها بواسطه زمجیری با معبد دلموس Delos مربوط ساخت.  
۶- از این موضوع ما چنین می‌فهمیم که محل افسوس بین دو زمان کرسوس و هرودوت تغییر نموده و بنائی را که هرودوت دیده بود در سال ۳۵۶ قبل از مسیح سوخت.  
۷- Aelian

و همواره اسباب شکایت واقعی پیش می‌آورد و هر وقت که گله‌های قطعی نداشت، عذرهای کوچک پیش میکشید.

بدین ترتیب او خود را سرور تمام شهرهای یونانی آسیا کرد و آنها را به پرداخت باج و خراج وادار ساخت و بعد نیز بفکر ساختن کشتی و حمله به جزایر یونان افتاد. تمام وسایل انجام منظور فراهم آمده بود که ناگاه «بیاس پرینه»<sup>۸</sup> نام مانع اجرای این نقشه شد. پادشاه از او که بتازگی وارد سارد شده بود تحقیقاتی کرد و پرسید که آیا از یونان خبری دارد؟ او نیز در جواب گفت: «آری سرور، یونانیها مشغول فراهم ساختن ده هزار سوار هستند و قصد دارند که بر تو و پایتخت تو بتازند». کرسوس که خیال کرده بود حرفش جدی است گفت: «آه، ایکاش خدایان چنین فکری بسرایشان بیندازند که بالشرک سواربفرزندان لودیا حمله کنند.»

بیاس اظهار داشت: «آه، پادشاهها گویا تو واقعاً می‌خواهی که یونانیان را سواره در خشکی بچنگ آوری. خودت خوب میدانی که عاقبت آنچه خواهد بود. تو چنین گمان میکنی ولی مردم یونان که میشنوند تو می‌خواهی کشتی فراهم ساخته بر آنها بتازی، بهتر آن خواهند دید که لودیها را در دریا بچنگ آورند و در آنجا از آنها در مقابل ظلم و ذلت برادرانشان که در خشکی اسیران تواند، انتقام بگیرند». کرسوس از این حرف خوشش آمد و بخیال اینکه آنچه گفته شد حقیقت دارد از ساختن کشتی صرفنظر کرد و با یونانی‌های جزایر اتحاد دوستی بست.

وقتی که تمام این فتوحات بر امپراتوری لیدیا افزوده شد و شکوه و رونق سارده بدرجهٔ اعلیٰ رسید، دانشمندی که در آن وقت در یونان میزیستند یکی بعد از دیگری به آنجا آمدند. در میان ایشان یکی هم سولون اهل آتن بود<sup>۹</sup> وی عزم سفر نموده، آتن را بقصد دهسال غیبت ترک کرده بود به این بهانه که میخواست جهانگردی کند ولی در حقیقت مقصودش احتراز از این امر بود که ناگزیر به نسخ قوانینی که به درخواست یونانیان برای ایشان فراهم ساخته بود، نشود. آتنیها بدون اجازهٔ او نمی‌توانستند آن قوانین را لغو کنند، زیرا بقید شرایط سنگین متعهد شده بودند که مدت دهسال تابع قوانینی که سولون برای آنها وضع کرده بود باشند.

به این دلیل و همچنین برای سیاحت جهان، سولون راه سفر پیش گرفت و در طی آن به مصر، به دربار «اماسیس»<sup>۱۰</sup> رفت و همچنین برای دیدار کرسوس به سارد آمد. کرسوس او را چون مهمانی پذیرائی کرد و در کاخ سلطنتی جای داد و در روز سوم، یا چهارم ورود او به غلامان خود امر داد که او را بخزاندهای درباری ببرند و تمام عظمت و شکوه خزاین را بسوی نشان دهند. پس از آنکه سولون همه را دید و با فرصت کافی آنها را بازرسی کرد، کرسوس از او این سؤال را کرد: «ای بیگانهٔ آتنی

۹- ملاقات سولون با کرسوس قبل از پلوتارخ بمناسبت اشکالات تاریخی مرود شده بود. کرسوس به احتمال قوی از سال ۵۶۸ تا ۵۵۴ پیش از میلاد سلطت کرده است و سولون بطور قطع بعد از اولین اشغال جابراانه حکومت آتن بدست یزیتراتوس که در سال ۵۶۵ قبل از میلاد مسیح بوده حیات داشت.

ما از عقل و سفرهایت در ممالک عدیده و از عشق بدانش و میل جهانگردیت حکایات فراوان شنیده‌ایم، بنابراین با شوق و آفری می‌خواهیم از تو پرسیم از تمام کسانی که دیده‌ای، بنظر تو کسی خوشبخت‌ترین آنها بوده است.»

پادشاه این سؤال را برای آن کرده بود که خیال میکرد خودش از تمام مردم قانی خوشبخت‌تر است و لسی سولون بی‌چاپلوسی و تملق و بنا بر قضاوت واقعی خود با و پاسخ داد و گفت: «پادشاهها «تلوس» اهل آتن.» کرسوس که از این جواب سخت متعجب شده بود با تندی پرسید: «از چه رو خیال میکنی که تلوس از همه خوشبخت‌تر بود.» سولون هم جواب داد: «اول آنکه کشور او در زمانش پیوسته رو برفاه و آبادی بود و پسرانی داشت که هم قشنگ و هم خوب بودند و در زمان حیات خود مولود نوادگانش را مشاهده کرد و آن بچه‌ها تمام بزرگ شدند. بعلاوه بعد از صرف عمری که بنظر مردم ما خوش و راحت بود، عاقبت وی نیز بسیار پرفخرو جلال شد و در جنگی که بین آتنیها و همسایگان ایشان واقع شد، در نزدیکی الوسیس، او بیاری هموطنان خود آمد و دشمنان را قلع و قمع کرد و در میدان تیرد با عالی‌ترین پیروزی و افتخار بشهادت رسید. آتنی‌ها برای او در همان نقطه‌ایکه کشته شده بود تشییع جنازه ملی ترتیب دادند و بهترین احترامات را درباره او بجا آوردند.»

بنابراین سولون با مثل آوردن تلوس کرسوس را ملاقات کرد و موجبات گوناگون خوشبختی او را برشمرد. و قتیکه حرفش پایان رسید کرسوس باز پرسید، بعد از

تلوس کی بنظر او خوشبخت‌تر از همه بوده است، بخیال آنکه سولون حتماً مقام دوم را باو خواهد داد ولی جواب شنید «کلئوبیس»<sup>۱۲</sup> و «بیتو»<sup>۱۳</sup>. این دو نفر از نژاد آرگیو بودند و بقدر احتیاج خودشان مال داشتند وانگهی آن‌دو جوان صاحب چنان زور و نیروی بدنی بودند که هر دو در مسابقه‌ها جوایز بردند و این حکایت را نیز راجع به آنها نقل کرده‌اند وقتی جشن بزرگی بافتخار رب‌التوع «یونو»<sup>۱۴</sup> در آرگوس برپا بود و لازم بود که ایشان مادر خود را در عراده‌ای پانجا برند ولی گاوها بموقع از مزرعه باز نیامده بودند، لذا این جوان‌ها از ترس اینکه مبادا خیلی دیر شود قلاده بگردن خود افکندند و عرایه‌ای را که مادرشان در آن سوار بود خودشان راندند و چهل و پنج فورلنگک او را بردند تا جلو معبد رسیدند. این عمل ایشان را تمام جمعیت زائرین بچشم خود دیدند. بعد نیز زندگی آنها به بهترین وجهی پایان یافت. در این مورد خدا باز واضح نشان داد که برای مرد، مرگ چقدر بهتر از زندگی است، زیرا مردم آرگیو که دور عرایه گرد آمده بودند نیروی آن دو جوان را بستودند و زنان، مادری را که صاحب چنان فرزندان بود تمجید فراوان کردند و خود مادر هم ازین کار و از مدح و تحسیناتی که بر اثر آن پدید آمده بود شادمانی بسیار نمود و جلو آن منظره برخاست و از رب‌التوع ثنا کرد که عالی‌ترین خیر و برکاتی را که ممکن است نصیب انسان فانی شود به کلئوبیس و بیتو که باچنان نیرو و قدرتی او را سرفراز ساخته بودند، ارزانی بدارد.

دعای مادر به آخر رسید. جوان‌ها قربانی نثار کردند و در آن جشن مقدس شرکت نمودند و بعد در معبد بخواب رفتند و دیگر بیدار نشدند و بدین ترتیب از دنیا درگذشتند. آرگیوها که آنها را مانند بهترین مردان جهان مینگریستند، مجسمه‌هایی از ایشان ساختند و آنها را به معبد دلف تقدیم کردند.

وقتی که بدین ترتیب سولون مقام دوم را هم بدو جوان مزبور داد، کرسوس خشمناک شد و پرسید: «ای بیگانه آتنی پس خوشبختی من چیست که تو بکلی بهیچ گرفته‌ای و مرا حتی با اشخاص معمولی برابری نمیداری.» سولون جواب داد: «آه کرسوس تو راجع به حال انسان مؤالی کردی، آنها از کسی که میداند قدرت و جاه انسانی پر از بخل و حسادت است و چه بسا که آن قدرت موجب بدبختی ماست. عمری طولانی باعث میشود که شاهد چیزهایی بسیار شویم و خود تجربیاتی فراوان حاصل کنیم. انسان در این کار اختیاری ندارد. هفتاد سال را من حدود زندگی مردمیدانم، بنابراین جمع‌عده روزهایی که در هفتاد سال موجود است، بیست و شش هزار و دویست و پنجاه ساعت خواهد شد که در ظرف آن، نه حادثه واحد، بلکه وقایع گوناگون پدید خواهد آمد، بنابراین انسان چیزی است عرضی. اما درباره تو... آه کرسوس مشاهده می‌کنم که ثروتی سرشار داری و سرور ملل بسیار هستی ولی راجع یا آنچه از من پرسیدی جوابی ندارم که عرض کنم مگر اینکه روزی بشنوم که عمرت را با خوشبختی پایان بردی، زیرا بدون شك آن کسی که صاحب ثروت فراوان است از شخص

دیگری که بقدر مایحتاج روزانه مال دارد بخوشبختی نزدیکتر نیست مگر آنکه تصادفاً بخت باو یاری کند و از این رو از تمام چیزهای عالی خود تا آخر عمر بهره‌مند شود، زیرا چه بسا از دولتمندان که از خوشبختی کامیاب نشده‌اند و حال آنکه بسیاری دیگر با وجود آنکه وسایلشان کم و محدود بوده است، بخت عالی داشته‌اند. اشخاص دسته اول از دسته دوم فقط بدو جهت برترند ولی دسته دوم از طبقه اول بجهت بسیار.

البته مرد ثروتمند بهتر میتواند امیال خود را عملی کند و در مقابل پیش آمد آفتی ناگهانی بهتر مقاومت نماید و حال آنکه دومی نمی‌تواند در مقابل این گونه آفات (ولی بخت بلند او را از اینگونه آفات مصون میدارد) خوب استقامت کند اما او از تمام نعمت‌های ذیل برخوردار است: جامع خوشی است و از ناخوشی بی‌خبر، از بدبختی در امان، اطلاقش مایه سعادتش و نگاه به او موجب خوش آیندی است. اگر علاوه بر همه اینها زندگی راهم نیک پایان برساند در واقع همان کسی است که تو جستجو میکنی، یعنی کسی که بدرستی میتوان گفت خوشبخت بشمار است ولی تادم مرگ هم نباید او را خوشبخت دانست بلکه فقط کامیاب نامیده بدیسی است بندرت ممکن است انسان جامع تمام موجبات خوشبختی باشد، زیرا هیچ کشوری نیست که واجد تمام احتیاجات انسان باشد و هر مملکتی در حالی که دارای قسمتی از مایحتاج ماست، فاقد مواد ضروری دیگر است و بهترین ممالک آنجاست که بیشتر احتیاجات انسان را در بر دارد و بنابراین هیچ فرد بشری، از هر حیث کامل نیست.



همواره چیزی کم و ناقص است. آن کسی که جامع حداکثر عوامل سعادت باشد و تا پایان عمر آنها را حفظ کند و سرانجام با روحی آرام بمیرد، پادشاهها فقط چنان کسی میتوانند بنظر من «خوشبخت» بشمار آید ولی در هر حال تکلیف ماست که عاقبت کار را نیکو بداریم، زیرا چه بسا اوقات که خداوند به انسان نوری از سعادت می تاباند و بعد او را غرق در ذلت می کند.

این بود بیاناتی که سولون خطاب به کرسوس کرد، حرقهایی که از آن نه توقع بزرگی داشت و نه انتظار سرفرازی. بعد پادشاه او را دید که با سادگی و بی اعتنایی تمام راه خود پیش گرفت، زیرا سولون چنین می پنداشت که انسان باید دیوانه آواره ای باشد که اعتباری برای خوشحالی نتراشد ولی همواره مردم را خاطر نشان کند که منتظر سرانجام زندگی و در فکر آن باشند.

## فصل چهارم

### حکایت آدراست (آدراستوس)

بعد از رفتن سولون انتقام سهمنای از جانب خدا بر کرسوس نازل شد تا او را متنبه سازد و شاید برای آنکه وی را خوشبخت‌ترین اشخاص بشمار آورده بود. ابتدا در شب خوابی دید که او را درست از شر و ذلتی که مقدر شده بود بوسیله پسرش بروی نازل شود بپاگاهانید. چون کرسوس دو پسر داشت یکی ناقص طبیعی بود، هم لال بود، هم کر و دیگری از هر حیث سرآمد تمام اقران خود بشمار میرفت. پسر دومی آتیس نام داشت و راجع بهمین پسر بود که کرسوس خوابی دیده بود که به ضربت سلاخی آهتین بقتل خواهد رسید. وقتیکه بیدار شد جدا ب فکر فرورفت و از خوابی که دیده بود سخت مضطرب گردید. پس بی‌درنگ برای پسر خود زنی گرفت و با آنکه سالهای پیش این جوان را بفرماندهی قوای لودیا در میدان‌های نبرد مأمور میکرد حال دیگر نمیخواست که او رنج سپاهی را بر خود هموار کند. تمام نیزه و منان و اسلحه جنگ را از دستگاه فرزندش جمع و آنها را در اطاق‌های زنان دربار

انببار کرد. گویا میترسید که شاید یکی از آن سلاجهائی که بدیوار آویخته بود بیفتد و بر سر او فرود آید.

اتفاقاً در همان حینی که وی مشغول ترتیب دادن بساط عروسی بود، مردی باحال زار و خون‌آلود به‌سارد آمد. او شخصی از نژاد فریگیه و متعلق به دودمان پادشاهی بود و خود را بدربار کرسوس معرفی و تمنا کرد که بر طبق رسوم آن کشور او را غسل و تهذیب کنند. طرز تهذیب لودی‌ها تقریباً عین طرز یونانیان بود. کرسوس این درخواست را اجابت کرد و او تمام مراسم معمول را بجا آورد، سپس از تولد وزادگاه او پرسید و چنین خطاب کرد: «ای مرد غریب کیستی و از چه قسمت فریگیه فرار کرده و بدرگاه من پناه آورده‌ای؟ وانگهی کدام مرد یا زنی را کشته‌ای؟». مرد فریگی جواب داد: «آه پادشاهان من لرزند گرایاس، پسر میداس هستم و به‌آدراس<sup>۱</sup> مشهورم، مردی را که من بدون قصد کشتم برادر خودم بود، باین جهت پدرم مرا از کشورم براند و هرچه داشتم از دستم رفت، ناچار فرار کرده در اینجا پناه آورده‌ام». کرسوس گفت: «تو از خاندانی هستی که بامن دوستند و بغنائت دوستان خوش آمده‌ای و تا وقتی که در سرزمین من اقامت داری نیازمند چیزی نخواهی شد. گرفتاری خود را بقدر امکان آسان بگیر و این بهترین ترتیبی است برای تو». از آن پس آدراس در قصر پادشاه همی بزیست.

تصادفاً در همان موقع در «المپیسیان»<sup>۲</sup> خرس

۱- آدراس یعنی «محموم به فنا» یا مردی که از فرار عاجز است. این یعنی جوانی که تحت نفوذ آته‌آته<sup>۲</sup> است مردی که غلام کور است.

عظیمی پیدا شد که غالباً از آن ناحیه کوهستانی بجلگه میرفت و مزارع مردم میسیان را ضایع میکرد. بارها سکنه آنجا باهم جمع شدند که آن حیوان را بدام آورند ولی بجای آنکه صدمه‌ای باو وارد سازند، همیشه پادادن تلفاتی از میان همراهان خود باز میگشتند. بالاخره ایشان سفیری پیش کرسوس فرستادند که این پیغام را باو ابلاغ کند.

«آه، پادشاهها يك غول زورمند، خرسی در حرالی ما پیدا شده است و دسترنج ما را ضایع میکند برای گرفتن آن ما هرچه میتوانستیم کردیم ولی نتیجه نداد، حال بدین-جهت از تو تمنا داریم که فرزندت را یا چندتن از جوانان برگزیده و تازی‌ها به همراهی ما بفرستی تا شاید که شر این حیوانرا از سرزمین خود دفع کنیم». این بود لحن تقاضای ایشان.

ولی کرسوس بیاد خواب خود افتاد و جواب داد: «صحبت آمدن بچهای را نکنید. این کار شاید هیچ صلاح نباشد، او تازه داماد شده است و بنابراین برای خود سرگرمی کافی دارد، من یکدسته زبده از لودیه‌ها را همراه شما میفرستم و همچنین تمام شکارچیان و تازیهایم را. به تمام آنهایی که باشما می‌آیند امر میدهم که منتهای قوت و غیرتشان را برای کمک بشما در رهائی سرزمینتان از شر آن حیوان بکار برند.

مردم میسیان از شنیدن این جواب خشنود شدند ولی پسر پادشاه که تقاضای ایشانرا شنیده بود، سرزده داخل شد و بواسطه امتناع کرسوس از رفتن او به اتفاق

آنها، خطاب به پدر چنین گفت:

«سابق براینه پدرم شریف‌ترین و پرازنده‌ترین کارها را برای من بچنگ رفتن و در شکارها شرکت کردن و از این راه افتخار جستن میدانست ولی اکنون مرا از هردو کار ممنوع میداری یا آنکه هرگز در من جبن یا بیفکری مشاهده نکرده‌ای. دیگر من یاچه روئی میتوانم بمجامع رفت و آمد کنم؟ اهالی شهر و زخم چه خواهند گفت؟ او فکر خواهد کرد این چه شوهری است که نصیب وی شده؟ پس یا بگذار بشکار این خرس بروم، یا دلیل بیار که چرا بهتر آن است که بدلتخواه تو رفتار کنم.»

کرسوس جواب داد: «پسر عزیزم این برای آن نیست که در تو جبن یا چیز دیگری دیده‌ام که باعث دلخوری من شده است و ترا بدان‌جهت ممنوع میدارم، بلکه برای آنست که در خوابی که دیده بودم بمن اخطار شده است که تو جواتمرگ خواهی شد و از ضربت سلاحی آهنین زخم خواهی دید. این بود دلیل اولی که موجب تعجیل عروسی تو شد و حال نیز مرا مانع است که بگذارم تو بانجام این کار مهم بروی، لذا مراقب وجود تو هستم تا شاید بتوانم در زمان حیات خودم تقدیرت را فریب‌دهم، زیرا تو یگانه و تنها پسر هستی، پسر دیگر که گوشش کراست در نظرم مثل اینست که نیست.»

جوان پاسخ داد: «آه، پدر من مراقبت ترا نسبت ب خودم بواسطه آن خواب شومی که دیده‌ای ملامت نمیکنم ولی اگر تو در تفسیر خواب اشتباه میکنی بر من سرزنشی وارد نیست که بتو نشان دهم چگونه دچار اشتباه شده‌ای.

تو خودت میگوئی که در خواب دیده‌ای که ضربت سلاح آهنینی مرا خواهد کشت ولی با کدام دست، خرسی میتواند بمن ضربتی وارد سازد؟ و چه سلاح آهنینی او میتواند بکار برد؟ باری اینست چیزی که تو از آن برای چاتم ترس داری. اگر خواب تو گفته بوده است که بازخم دندان حیوان خواهم مرد، در آنصورت البته حق باتو بود که مرا مانع شوی ولی خواب تو حاکی است که بوسیلهٔ سلاحی آهنین کشته خواهم شد و انگهی در این مورد ما با کسی نبرد نخواهیم کرد، بلکه با حیوانی وحشی سروکار خواهیم داشت، بنابراین از تو تمنا دارم که بگذاری با آنها بروم.» کرسوس گفت: «فرزند من، تو مرا مجاب کردی. تفسیر تو بهتر از تعبیر من است و حق باتو است و رأیم را عوض میکنم و با رفتنت موافقت مینمایم.»

بعد پادشاه پی آدراس فریگی فرستاد و باو گفت: «ای آدراس وقتی که تو با تازیانهٔ نکبت، ذلت یافته بودی - دوست عزیزم منظورم ملامت نیست - ترا تهدیب کردم و در قصرم خانه دادم و همه چیزت را پسمنده گرفتم، اکنون باین دلیل و وظیفهٔ تو است که در ازای خدماتی که بتو کردم بیایی و با پسر من باین شکار همراه بروی و اگر تصادفاً در راه دچار دسته‌ای از راهزنان دلیر شوید از او مراقبت کنی، حتی بدون این دلیل هم برای تو شایسته بود که بروی تا شاید با انجام کارهای برازنده‌ای خود را سرشناس کنی. این گونه اعمال میراث خاندان تو است و خودت هم بسیار دلاور و زورمندی.»

آدراس جواب داد: «آه، پادشاهها اگر بواسطهٔ

خواهش تو نبود من ترجیح میدادم که از این شکار حذر کنم، زیرا بنظرم کاری میمون نیست که مرد بدبختی مثل من یا اقران نیک بخت‌تری دمساز شود، بعلاوه دلم طالب این کار نیست. بجهت بسیاری من در اینجا کناره‌جوئی کرده‌ام ولی چون تو آنرا امر میدهی و من ناگزیر از خشنودی تو هستم - زیرا واقعاً تکلیف من است که جبران نیکوکاری‌های ترا بکنم - پس چنانکه میخواهی عمل خواهم کرد. و اما راجع به پسرت که بمن میسپاری، مطمئن باش تا آنجا که از مراقبت يك نگهبان ساخته‌است او را صحیح و سالم باز خواهی یافت.»

گرسوس که باین ترتیب اطمینان یافته بود بآنها اجازه داد که بروند و يك عده جوانان زبده و سگهای تازی همراه آنها فرستاد. وقتی که ایشان به‌المپ رسیدند، در جستجوی آن حیوان متفرق شدند و بزودی او را پیدا کردند و شکارچیان دورش را گرفتند و اسلحه خود را بر او پرتاب کردند. آن مرد بیگانه هم که تماش آدراسست بود نیزه خود را بر حیوان بینداخت ولی به‌هدف نخورد و به آتیس رسید و بدین ترتیب پسر گرسوس از نوك سلاح آهنین کشته شد و اخطار خواب درست درآمد. بعد شخصی بسمت سارده شتافت که خیر را بپادشاه برساند. این قاصد آمد و پادشاه را از شرح کشتار و سرنوشتی که برپسرش نازل شده بود مطلع ساخت.»

اگرچه برای پدر شنیدن قتل پسر خبری طاقت‌فرسا بود ولی بیشتر از آن جهت بر او سخت و گران‌آمد که این کار بدست همان‌مردی که او وقتی غسل داده بود، شد

و در همان حال شدت غم و اندوه بصدای بلند در درگاه «ژوپیتراکاتارسیوس»<sup>۱</sup> زاری کرد که باید شاهد مصیبتی باشد که وی از دست آن مرد غریب دیده بود.

در همان حین لودی‌ها نیز وارد شدند و جسد جوان را آوردند. پشت سر ایشان مرد قاتل آمد و در جلو نعش بایستاد، دستانش را بسوی کرموس دراز کرد و خود را در اختیار او گذاشت و جداً التماس نمود که او را سر نعش فرزندش قربانی کند و میگفت: «بدبختی سابقش بار سنگینی بردوش او بوده و حال بارتازه‌ای بر آن افزوده شده است و چون به کسی که او را غسل تهذیب داده بود ذلت رسانید دیگر تاب زیستن نداشت». کرموس چون این حرفهای آدراس را شنید یا وجود تلخی سخت بدبختی خود، دلش بر روی بسوخت و متأثر گردید و چنین جواب داد: «دوست من پس است، من هر قصاصی را که باید کشیدم، زیرا تو خودت حکم قتل را صادر کرده‌ای ولی در واقع این تو نیستی که چنین بیچاره‌ام کردی و هر چند که ضربت خواه ناخواه از دست تو رسیده است ولی یکی از خدایان مسبب این بدبختی من است و مدتها قبل از این پیش‌آمد اخطار شده بودم.»

پس کرموس نعش پسرش را به خاک سپرد با تمام احتراماتی که درخور آن بود. آدراس پسر کوردیاس، پسر میداس که سابقاً برادر خود را کشته بود و حال باعث نابودی مذهب خود شده خویشتن را بیچاره‌ترین بدبختان جهان می‌شمرد، پس همینکه وضع آن محل آرام گرفت وی



خود را سرقیر آتیسس بگشت. کرسوس در سرگم فرزند،  
دو سال تمام عزاداری کرد.

## فصل پنجم

### گرسوس

گرسوس هنوز از عزاداری مرگ پسرش فارغ نشده بود که دریافت خبری از خارجه خاطرش را مشغول ساخت. باو خبر دادند که کوروش فرزند کمبوجیه، امپراتوری «آستیاک»<sup>۱</sup> پسر «هووخشتره»<sup>۲</sup> را از بین برد و ایرانیان روز بروز قوی تر میشوند. این خبر او را برآن داشت که معلوم دارد آیا میتواند جلو اقتدار روزافزون آن قوم را پیش از آنکه بعداعلی رسیده باشد بگیرد یا نه. پس با چنین خیالی که در سرداشت، تصمیم گرفت بی درنگ از چندتن پیشگویان یوتان و یکی از آنها در «لیبی»<sup>۳</sup> استمداد کند. بنابراین رسولان خود را از هر طرف، بعضی را به معبددلف و برخی را به «آبه»<sup>۴</sup> که در «فوسیس»<sup>۵</sup> واقع بود و بعضی را هم به «دودنا»<sup>۶</sup> فرستاد و عده‌ای را نزد غیبگوی «امنیاروس»<sup>۷</sup> و برخی دیگر را

۱- Astyages - ۲- Cyaxares

۳- غیبگوی لیا (افریقا) امون بود، چون هرودوت مصر را در آسیا می‌پنداشت نه در افریقا.

۴- Abae - ۵- Phocis - ۶- Dedona - ۷- Amphiaraus

پیش کاهن «تروفون»<sup>۸</sup> و باز عده دیگری را به «پرانکید»<sup>۹</sup> در «ملسط»<sup>۱۰</sup> گسیل داشت. اینها غیب‌گویان یونانی بودند که وی نظرشانرا خواسته بود. به لیبی قاصد دیگری نیز فرستاد تا از پیشگوی آمون هم استعلام کند. این رسولان را فرستاد که نظر غیب‌گویانرا معلوم دارند و در صورتیکه جواب درستی باز آورند، میتوانست ایشان را دوباره بفرستد و تحقیق کند که آیا صلاح بوده که به ایرانیان حمله کند؟.

به این رسولان هنگام اعزام، تعلیمات ذیل داده شده بود: ایشان بایستی حساب روزهایرا که از سارد بیرون رفته بودند، داشته باشند و در روز صدم از آن تاریخ، از غیب‌گویان بپرسند و تحقیق کنند که کرسوس پسر آلیات پادشاه لودیا در آن موقع مشغول چه کاری بوده است. جوابهایی که ایشان میگرفتند میبایستی بنویسند و برای او بیاورند. هیچیک از این پاسخها ثبت و ضبط نشده است مگر پاسخ غیبگوی مبددلف. در آنجا وقتیکه لودیها وارد «معراب»<sup>۱۱</sup> شدند قبل از آنکه سئوالات خود را پیش دهند «پیتونس»<sup>۱۲</sup> در شعری شش‌بندی به ایشان چنین جواب داد: «من قادرم شتهای دریا را بشمارم و اقیانوس را اندازه بگیرم، گوشه‌هایم سکوت را میشنود و حرف لال را میفهمد، شامه من بوی خرچنگی را که در

۸ - Trifonius ۹ - Branchidae

۱۰ - غیبگوی آبه مرتبه دوم را حائز بود بعد از غیبگوی دلف. از این قرار گویا شریها هیچ غیبگوی بومی نداشتند.

۱۱ - معراب مقدس «بارگاه داخلی» بود و اطلاق مقدس محلی بود که در آنجا فیکونی میکردند.

۱۲ - Pythoness

ظرفی مسدود است حس می‌کند که اکنون باگوشت گوسفندی در اجاقی روی آتش می‌پزد، ظرف زیرین مسی است و سرپوش آن هم مسی.»

لودی‌ها این کلمات را که از دهان پیتونس جاری شده بود درحالی‌که وی پیش‌گوئی میکرد برنوشتند و بقصد سارد عزم مراجعت کردند، و قتیکه تمام رسولان با جواب‌هایی که گرفتند، باز گشتند، کرسوس لوله‌ها را باز کرد و مطلبی را که در هر یک از آنها نوشته بود، خواند و فقط یکی مطلوب خاطر او شد و آن‌هم پاسخ غیبگوی معبد دلف بود. همینکه وی آنرا شنید، فوری حمدوستایشی بجا آورد و آنرا درست و حقیقت دانست و اظهار داشت که کاهن دلف یگانه غیب‌گوی حقیقی است و تنها کسی است که میدانشست او واقعاً به چه کاری مشغول بوده است، زیرا بعد از رفتن قاصدان وی همواره در این اندیشه بود که برای شخص دیگر چه کار بسیار دشواری بود که از کار او خبردار باشد<sup>۱۲</sup> سپس آنقدر صبر کرد تا روز موعود فرارسید و چنانکه قصد کرده بود عمل کرد. خرچنگ و گوسفندی برگرفت، آنها را با دست خود ریز کرد و باهم در اجاق سوزانی جوشانید و آنرا با سرپوشی که مسی بود بست.

این بود جوابی که از معبد دلف به کرسوس رسیده

۱۳- غیر ممکن است بتوان راجع به موضوعی مانند کیفیت غیبگویی قدیم که در باب آن کتابها تألیف شده است در يك یادداشت مختصر بحث کرد فقط برای قضاوت در این موضوع خاطر نشان می‌شود که دونکته را همواره باید بخاطر داشت یکی این حقیقت که بیتون که سزیل ادرا ملاقات کرد، موقع اولین ورود خود به یونان اروپائی واقعاً در گیر روح خبیثی افتاد که سزیل از خود رانده بود بنابراین سرودان خود را از هر گونه امید بهره‌مندی محروم ساخت و دیگری آثار سمیرسم «خواب مصنوعی» در یکی از این، یا هر دو با هم ساده‌ترین و شاید حقیقت‌ترین توضیح نام آنچه واقعاً در جوابهای غیب‌گویان قابل تعریف است دیده میشود.

بود ولی راجع بجوایی که لودیمها به معبد آمفیپاروس رفته و در آنجا آداب و رسوم را بجا آورده بودند دریافت داشتند من چیزی نمی توانم بگویم، زیرا از آن سندی در دست نیست ولی آنچه معلوم است اینست که کرسوس می پنداشت که در جواب رسیده از آنجا هم حرف غیبی که دال بر حقیقت بوده وجود داشته است.

بعد از این داستان کرسوس تصمیم گرفت قربانی شایان نثار خداوند دلف کند. پس سه هزار رأس از انواع حیوانات قابل قربانی تقدیم داشت، بعلاوه توده عظیمی ساخت و بر روی آن تخت های مزین از طلا و نقره و جامه های طلا و جامه ها و نیم تنه های مخمل گذاشت و همه را آتش زد بامید اینکه عنایت خداوندی را خوب شامل حال خود سازد، بعلاوه او امری هم بر مردم سامان خود صادر کرد که آنها نیز بر طبق استطاعت خود قربانی های نثار کنند و وقتی کار تقدیم قربانیها پایان رسید پادشاه مقدار زیادی طلا آب کرد و از آن ستونهای ساخت. عده این ستونها یکصد و هفده بود، چهارتا از آنها طلای ناب به وزن دو تالان و نیم بقیه از طلاهای کم رنگ به وزن دو تالان و امر کرد مجسمه شیری از طلای خالص بسازند به وزن ده تالان. موقعیکه معبد دلف بکلی سوخت این شیر از روی ستونها پائین افتاد و اکنون در خزانه کرننت موجود است. وزن آن فقط شش تالان و نیم است و سه تالان و نیم بر اثر حریق تلف شده است.

رسولانی که دستور رسانیدن این هدایا را بمعبد داشتند مأمور بودند که از پیشگویان بپرسند که آیا

کرسوس میتواند به جنگ ایرانیان برود و در این صورت آیا لازم است که بانبروی همدستی نیز خود را تقویت کند. بنابراین وقتیکه آنها به مقصد رسیدند و هدایا را تقدیم کردند، باغیب‌گویان چنین مشورت نمودند: «کرسوس پادشاه لودیا و سایر ممالک با این ایمان که غیب‌گوئیهای شما درست‌ترین معجزات عالم است هدایائی که درخور اکتشافات شماست تقدیم نموده و اینکه از شما می‌پرسد که آیا بجنگ ایرانیان برود و در این صورت آیا لازم است که همدستی نیز بگیرد». هر دو کاهن غیب‌گو در مفاد جواب خودیکی بودند و پاسخ هر دو پیشگوئی واحدی بود دال بر اینکه اگر کرسوس برای ایرانیان بتازد امپراتوری زورمندی را درهم خواهد شکست و باید دقت کند که با نیرومندترین قوم یونانی متحد شود.

بعد از وصول این پاسخهای غیبی کرسوس وجد بسیار نمود و دیگر تردیدی نداشت که وی امپراتوری ایرانیانرا نابود میکند.

پس از ارسال این هدایا برای معبد دلف، کرسوس بار سوم از غیبگویان مشورتی خواست و چون یکدفعه حقیقت گفتارشانرا آزموده بود، میخواست بازهم از آن برخوردار شود. سؤالاتی را که اکنون او جواب میخواست این بود که: آیا پادشاهی وی طولانی خواهد بود؟ پیتونس جواب ذیل را فرستاد:

«منتظر باش تا روزگاری برسد که قاطری پادشاه ماد شود آنگاه بالودیها نرسی و به صخره‌های هرسوس فرار کن، بشتاب و در فرار عجله کن و خجالت نکش که چون

آدم جیونی رفتار کرده باشی».

از تمام جوابهائی که بوی رسیده بود این یکی بیش از همه او را خرسند ساخت زیرا نمیتوانست باور کند که ممکن بود قاطری پادشاه مادهها شود و بنابراین نتیجه گرفت که پادشاهی هرگز از او و اعقابش منتزع نخواهد شد.

ضمناً کرسوس که حرف غیبگویانرا بد تفسیر کرده بود به «کاپادوکیا»<sup>۱۶</sup> لشکر کشید و کاملاً امید شکست دادن کوروش و خراب کردن امپراتوری ایرانیان را داشت. در همان حینی که او مشغول فراهم ساختن اسباب این حمله بود، يك نفر از لودیپها موسوم به سانداتیس که او را در همه جا مرد عاقلی میدانستند ولی بعد از آن واقعاً نام و شهرت بسیار بزرگی در میان هموطنان خود بدست آورد پیش رفت و پادشاه را چنین نصیحت کرد:

«آه پادشاهها تو میخواهی بر ضد مردانی بجنگ بروی که شلوارهای چرمی دارند و تمام لباسهایشان چرم است. خوراکشان از چیزهای خوب و مطلوب نیست بلکه فقط چیزهایی است که از سرزمین خشک و سخت خود میتوانند بدست آورند، مردمی که شرابخوری ندارند و فقط آب می آشامند و از انجیر یا چیزهای لذیذ دیگر محرومند، اگر تو برایشان غالب شوی چه غنیمتی میتوانی بدست آوری وقتی که خواهی دید ایشان چیزی در بساط ندارند؟ ولی اگر آنها بر تو چیره گردند یقین بدان که چیزهای

گرانبهایی از دست خواهی داد و اگر فرصتی یابند که مزه چیزهای خوب ما را بچشند چنان به آنها خواهند چسبید که دیگر دست بردار نخواهند بود. من از طرف خودم خدایانرا شکرگزارم که ایرانیان را به فراست نینداخته‌اند که بر لودیا بتازند.

این حرفها در گرسوس اثری نکرد با آنکه خوب معلوم بود که قبل از فتح لودیا ایرانیها هیچیک از آن تجملات و لذات زندگی را دارا نبودند.

وقتی که گرسوس برودخانه هالیس (قزل ایرماق کنونی - م) رسید سپاهیان خود را بسمت دیگر رودخانه برد و به نظر من از روی پل‌هایی که هنوز در آنجا موجود است. ولی بنا بر عقیده عمومی یونانیان او باکمک «طالس ملطی»<sup>۱۰</sup> این کار را صورت داد. حکایت آن اینست که گرسوس مشکوک بود که چگونه لشکریان خود را از رودخانه عبور دهد، زیرا دیگر آن پل‌ها در آنجا نبود و طالس که تصادفاً در میان سپاهیان وی بود رودخانه را دو قسمت کرد و ترتیبی داد که آب بجای فقط از سمت چپ، از دو طرف سپاهیان جاری باشد و آن کار را بدین صورت انجام داد: در مسافت دوردستی در بالای اردوگاه کاتال عمیقی بطور نیم‌دایره کند تا به این ترتیب آبراه از عقب اردوگاه عبور دهد و بنا بر این رودخانه از مسیر طبیعی خود به مجرای جدید منحرف گردید و از این راه آب از کنار اردوگاه جاری و سپس به مسیر قدیمی خود میرفت بدینوسیله رودخانه بدونهر تقسیم شد که هر دو به آسانی



قابل عبور و مرور بود. بعضیها نیز گفته‌اند که آب رودخانه اصلی یکی خشک شده بود ولی من با این نظر موافق نیستم، زیرا نمیتوانم تصور کنم که در آن صورت ایشان موقع بازگشت چگونه از آن عبور کردند.

پس از عبور از هالیس کرسوس با قوائی که تحت فرمان او بود به ناحیه کاپادوکیا که «پتیریا»<sup>۱۶</sup> نام دارد داخل شد. این ناحیه در همسایگی شهر «سینوپه»<sup>۱۷</sup> که در کنار رودخانه «یوکسین»<sup>۱۸</sup> و محکمترین موضع در تمام نواحی اطراف آنجاست واقع شده است. کرسوس در آنجا اردو زد و مزارع آشور را بباد چپاول و غارت داد. شهر همدۀ پتیریا را محاصره و تصرف کرد و سکنۀ آنجا را بقید بندگی در آورد و خود را سرور نواحی اطراف ساخت.

بدین ترتیب مردم آشور را که هیچ‌گناهی باو مرتکب نشده بودند بدبخت کرد.

در همین حال کوروش نیز سپاهی فراهم ساخت و به جنگ کرسوس رفت و از افراد اقوامی که همراه او بودند برعدۀ لشکریان خود بیفزود. کوروش قبل از آنکه به عزم جنگ حرکت کند، قاصدانی به ایونی فرستاد و آنها را بر ضد پادشاه لودیا دعوت به شورش کرد ولی ایشان پیشنهاد او را رد کردند باوجود این کوروش به دشمن حمله کرد و در برابر آنها در ناحیه پتیریا چادر زد و در همتا بین دو قوای رقیب زورآزمایی صورت گرفت. جنگی پرزور و خونین واقع شد، عدۀ تلفات از هر دو طرف زیاد بود ولی شب فرا رسید و فتح نصیب هیچیک از دو طرف نگردید.

چون هردو لشکر دلیرانه جنگیده بودند.

کرمسوس علت عدم موفقیت خود را بواسطه قلت عدۀ لشکریان خود میدانست که قدری کمتر از سپاهیان دشمن بود. روز بعد کوروش دیگر به حمله نپرداخت و کرمسوس بقصد مراجعت به سارد عزیمت کرد باین خیال که همدستان خود را جمع کند و در فصل بهار نبرد را تجدید نماید. برای انجام منظور، کرمسوس در مراجعت بی درنگت رسولانی نزد متحدین خود فرستاد و تقاضا کرد که در ماه پنجم از تاریخ حرکت قاصدان او جهت دیدنش به سارد بروند. پس سپاه خود را که همه افراد چریک بودند و با ایرانیان نبرد کرده و بعد با فرماتده خود به پایتخت مراجعت نموده بودند مرخص کرد و اجازه داد بخانه های خود بروند و هیچ نیندیشند که بعد از چنان کارزاری که چیزی نمانده بود که فتح و پیروزی نصیب یکی از دو رقیب شود، کوروش ممکن بود بر سارد حمله کند.

در همان حال که کرمسوس هنوز در این فکر بود تمام حوالی سارد پرازماران شد که از دیدن آنها اسبها چراگاهها را ترك کردند و جهت خوردن آنها به حومه شهر هجوم آوردند. پادشاه که این منظرۀ عجیب را دید آنها را حقاً امری خارق العاده شمرد و بنابراین قوری سفیرانی نزد غیبگویان معبد تلمس فرستاد تا نظر آنها را در آن خصوص بپرسند. رسولان او بشهر رسیدند و از تلمسیها معنی آن قضیه فوق العاده را پرسیدند ولی سرنوشت مهلت نداد که ایشان آن پیام را بپادشاه خود برسانند زیرا وقتی که به سارد بازگشتند کرمسوس دیگر آزاد نبود. چیزی که تلمسیها

اظهار داشته بودند این بود که کرسوس بایستی منتظر ورود يك لشکر متهاجم خارجی به سرزمین خود باشد و همینکه آنها برسند مردم بومی را مطیع خواهند ساخت زیرا بطوریکه ایشان گفته بودند مار زاده خاك است و اسب جنگجو و خارجی.

وقتیکه تلمسی‌ها به پرسش کرسوس جواب میدادند خود او را در حال اسارت بود ولی رسولان اطلاعی نداشتند که در سارد چه اتفاقی افتاده، یا آنکه پادشاه بچه سرنوشتی دچار شده بوده است.

اما کوروش همینکه کرسوس ناگهان اردوگاههای خود را بعد از نبرد پتروپا ترك کرد، ملتفت شد که او باین قصد مراجعت نموده است که لشکر خود را مرخص کند و پس از قدری تأمل متوجه گردید که صلاح او در این است که با عجله هرچه تمامتر به سارد بتازد قبل از آنکه لودیه‌ها فرصتی یابند باز قوای خود را جمع کنند. پس از این تصمیم بدون معطلی نقشه خود را بکار بست و با چنان سرعتی پیشروی کرد که خود او نخستین کسی بود که ورود خود را بپادشاه لودیه‌ها خبر داد. پادشاه از این اتفاق که بکلی برخلاف تمام پیش‌بینی‌های او بود، بوضع سختی دچار شده باز لودیه‌ها را بمیدان نبرد برده در تمام آسیا در آن وقت قومی دلیرتر و جنگجوتر از ایشان وجود نداشت. طرز رزم کردن ایشان این بود که براسب سوار میشدند، نیزه‌های بلند داشتند و در اسب‌سواری هم‌سخت ماهر بودند. دو لشکر در جلو دشت سارد بهم رسیدند، آنجا بیابان وسیع و بی‌درختی است که از رود هیلوس و چند

تهر دیگر که تمام بیکی از آنها که از همه بزرگتر است میریزند و هرموس نام دارد مشروب میشود.

چون کوروش دید که لودی‌ها برای نبرد در آن میدان صف‌آرایی کردند، از ترس قوت‌سواره نظام دشمن نقشه‌ای را که هارپاک (اژدهاک) یکی از مادی‌ها باو پیشنهاد کرده بود بکار بست. وی تمام شترهایی را که در اردوی او بود و حامل بار و تجهیزات بودند جمع‌کرده بار آنها را برداشت و سوارانی بر آنها گذاشت و ایشان را چون اسواران بیاراست و فرمان داد که در پشت سر سپاهان او در مقابل سواران لودیا حرکت کنند پشت سر این شترسواران سربازان پیاده را قرار داد و از عقب همه لشکر سوار. وقتی که این آرایش او کامل شد به سپاهیان خود فرمان داد که تمام لودی‌هایی را که در سر راه بیابند بدون ترحم بقتل آورند ولی از جان خود کرسوس درگذرند و او را حتی اگر دستگیر شود و مقاومت نماید نکشند. دلیل اینکه کوروش شترهای خود را در مقابل اسبهای دشمن قرار داد این بود که اسب از شتر وحشتی طبیعی دارد و نمی‌تواند نه‌هیكل آن حیوان و نه بوی او را تحمل کند. با این نیرنگ چنگی کوروش امیدوار بود که اسب کرسوس را برای او عاقل سازد، زیرا اسب وسیله عمده‌ای بود که وی برای فتح و پیروزی بآن اتکاء داشت.

پس مصاف دولشکر در گرفت و همینکه چشم اسبهای لودیا به شترها افتاد و بوی آنها را حس کردند برگشته رو بفرار نهادند و هدین ترتیب تمام امیدهای کرسوس برباد رفت ولی لودی‌ها مردانه‌وار رفتار کردند و همینکه

موضوع را فهمیدند، از اسبها پائین پریدند و پیاده با ایرانیان پیکار کردند. جنگ طولانی شد ولی بالاخره بعد از کشتارهای سنگین از هردو طرف، لودئها روگردانند و فرار اختیار کردند. ایرانیان ایشان را تا کنار شهر دنبال کردند و به معاصرۀ سارد پرداختند.

بنابراین معاصره آغاز شد و در همین حال کرسوس که خیال میکرد شهر دیرگاهی مقاومت خواهد نمود، قاصدان جدیدی از شهر محصور نزد متحدین خود فرستاد. رسولان پیشین او مأمور شده بودند که به آنها بگویند سر پنج ماه در سارد گردآیند ولی به قاصدان جدید دستور داد که از آنها بخواهند که هرچه زودتر خود را بیاری او برسانند. در میان متحدین خود کرسوس به اسپارت هم مراجعه کرد ولی اتفاقاً در همان موقع خود اسپارته ناچار شدند بر سر محلی موسوم به تیریه دفاع کنند ولی پیش از آنکه جنگی درگیرد طرفین از در صلح درآمدند و قرار گذاشتند که سیصد تن اسپارتی و سیصد تن از آرگیوها را جمع کنند و به تیریه با هم مصاف دهند، هر دسته‌ای که فتح کند آن محل به قوم او تعلق گیرد، همچنین تصمیم گرفته بودند که بقیۀ سپاهیان طرفین به کشورهای خود برگردند و شاهد نبرد نباشند، زیرا اگر لشکریان مزبور میماندند این خطر وجود داشت که یکی از دو دسته با مشاهده ایتکه هموطنان ایشان در شرف شکست بودند، ممکن بود بیاری آنها بشتابند و بعد از توافق با این شرایط دولشکر عزیمت کردند و هر کدام سیصد تن مردان زبده جهت پیکار باقی گذاشتند. جنگ شروع شد و دوحریف

بقدری هم قوه بودند که چون روز باخر رسید و تاریکی شب کار پیکار را موقوف ساخت از ششصد پهلوان فقط سه تن زنده ماندند که دو تا از آرگیوها بودند، یکی آلکانرو دیگری گرمسوس و يك تن هم از اسپارت بنام اتریاداس. دو نفر آرگیو که خود را فاتح میدانستند شتابان به آرگیس رفتند و اتریاداس اسپارتی در میدان باقی ماند و جسد های آرگیو های مقتول را لغت کرد و زره ایشان را به اردوگاه اسپارتی ها برد. روز بعد هردو لشکر برای اطلاع از نتیجه پیکار مراجعت کردند. نخست هردو دسته به بحث و جدال پرداختند و هردو دم از پیروزی و ظفر میزدند، يك دسته بعنوان اینکه بازماندگانش بیشتر بود و دسته دیگر بدلیل آنکه پهلوانشان از میدان نرفت و اجساد مقتولین را کاوش کرد در صورتیکه دو نفر طرف رقیب فرار کرده بودند. باری کار آنها بالاخره از حرف بنزاع کشید و جنگی در گرفت و هردو طرف تلفات سنگین دادند ولی عاقبت اسپارتهها فاتح شدند. بدین جهت آرگیوها که تا آنوقت موهای بلند داشتند آنها تراشیدند و قانونی ساختند و لغتی بر آن افزوده عهد بستند که تا تیریه را باز نگیرند موی سرشان را بلند نکنند و زنانشان طلا نپوشند. در عین حال اسپارتی ها نیز قانونی یکلی برعکس این فراهم ساختند، باین منظور که موهای سرشان را که تا آنوقت می تراشیدند، بلند کنند. خود اتریاداس هم که تنها نفر زنده از سیصد تن بود می گویند حس شرم و خجالت مانع مراجعتش به اسپارت گردید، چون تمام رفقایش در میدان کارزار شهید شده بودند او نیز در همان تیریه خود را فدا

ساخت.

در عین حالی که اسپارتی‌ها گرفتار این قضایا بودند، از سارد قاصدی رسید تا از ایشان درخواست کند که بیاری پادشاه محصور بشتابند. با وجود این گرفتاری‌ها اسپارتی‌ها بی‌درنگ برای یاری دست‌یکار شدند، تدارکات خود را کامل کردند و کشتی‌ها هم حاضر به‌زیمت بود که پیغام ثانوی ایشان را آگاه ساخت که شهر تسلیم و کرسوس اسیر شد. اسپارتی‌ها که از این بدبختی سخت متأثر شده بودند دست از تلاش برداشتند.

شرح ذیل ترتیبی است که منجر به تسخیر سارد گردید: در روز چهاردهم محاصره شهر، کوروش به چند تن از سواران خود فرمان داد که در جلو لشکر او سواره حرکت کنند و بتمام سپاهیان اعلام دارند که به اولین کسی که بر بالای دیوار شهر برود انعام خواهد داد. بعد شروع به حمله کرد ولی نتیجه‌ای بدست نیامد و سپاهیان ناچار مراجعت کردند. اما شخصی از اهل سارد بنام «هیرودس»<sup>۱۹</sup> تصمیم گرفت هرطوری شده به باروی شهر برسد و در نقطه‌ای که هیچوقت پاسیانی در آنجا ندیده بود به‌سمی پرداخت. در این سمت تخته‌سنگ‌ها پرتگاه خطرناکی داشت و عبور از دیوار به‌بطوریکه بنظر می‌آمد به‌بقدری دشوار بود که هیچ‌گمان نمی‌رفت احدی بتواند از آنجا داخل شهر شود و این تنها قسمت آن حدود بود که بدور آن میلت پادشاه پیشین ایشان شیری را که «لمان»<sup>۲۰</sup> برای او آورده بود نمی‌گردانید، چون مردم طلسم اظهار داشته بودند که اگر

شیر را بدور مواضع دفاعی بگردانند سارد قابل تسخیر نخواهد بود.

میلت در نتیجه حیوان را پسایر قسمت‌های قلعه یعنی در آن جاهائی که برج و بارو ظاهراً در معرض خطر بود می‌برد، بنابراین پراثر غفلت از بردن آن باین سمت خودداری نمود، زیرا آنرا پرتگاه محض و بنابراین کاملاً مصون میدانست و همان طرف شهر است که در سمت‌کوه «تمولوس» قرار دارد ولی هیروُدس روز قبل از آن یک سرباز لودی را دیده بود که برای برداشتن کلاهش که پائین افتاده بود فرود آمد و دید که وی کلاه را برداشت و مراجعت کرد پس راجع بآنچه دیده بود تأمل کرد و نقشه‌کار خود را کشید و از تخته‌سنگ بالای رفت، سایر ایرانیان هم از دنبال او برفتند تا آنکه عده‌زیادی بربالای سنگ‌رسیدند و بدین ترتیب سارد تسخیر شد و بکلی دستخوش چپاول و غارت گردید.

و اما اینست سرگذشت خود کرسوس، بعد از تصرف شهر، او چنانکه سابقاً اشاره کردم پسری داشت که جوان دلاوری بود و تنها عیبش این بود که لال و کر بود، در روزگار رونق و شکوه کار خود کرسوس منتهای جدیتی را که ممکن بود درباره‌ی وی کرد و در میان نقشه‌هایی که تدبیر کرده بود، یکی این بود که او را از جانب‌خود بجهت مشورت باغیب‌گوی معبد دلف فرستاد و جوابیکه او از پیتونس شنیده بود از اینقرار است: «پادشاه جمشیدار لودیا ای کرسوس ساده و صالح هرگز آرزو مکن که از مسند خودت صدای کسی را که همواره آرزومند بودی بشنوی تا



از آنجا حرف‌های هوشمندانه بزند و چه نیکو است که فرزندان همیشه سکوت نمایند، آه بدآ پروزی که برای نخستین بار گوش تو صدای او را بشنوده.

وقتی که شهر تسخیر شد یکی از ایرانیان عازم بود که کرسوس را بقتل برساند و نمیدانست وی کدام است، کرسوس دیدمردی بسوی او می‌آید ولی از فشار مصیبت‌های خود اهمیتی نداد که از صدمه و ضربت اجتناب کند و اعتنائی نداشت که از آن هلاک شود ولی پسر او که لال بود وقتی که دید آن ایرانی تند بطرف کرسوس می‌رود، او را بازداشت و از شدت ترس و اندوه بحرف آمد و گفت: «ای مرد کرسوس را هلاک نکن» و این اولین دفعه‌ای بود که وی در عمرش حرفی زده بود ولی بعد از آن تا آخر قوه نطق او برجا ماند.

بدین ترتیب سارد بدست ایرانیان افتاد و خود کرسوس را هم بعد از چهارده سال پادشاهی و چهارده روز محاصره در پایتخت خود بچنگ آوردند و بنا بر این کرسوس پیشگوئی کاهن «دلف» را عملی کرد که گفته بود وی امپراتوری مقتدری رانایم خواهد کرد که آنهم امپراتوری خود او بود. بعد آن ایرانی که کرسوس را اسیر کرده بود او را نزد کوروش برد و بسامروی توده بزرگی قراهم ساختند و کرسوس را که یا زنجیر بسته شده بود، بر روی آن گذاشتند و چهارده تن از فرزندان لودیها را نیز همراه او کردند.

من نمیدانم آیا کوروش میخواست بدینوسیله نخستین ثمر فتح خود را نثار یکی از خدایان کند، یا آنکه ندی

کرده بود و حال میخواست انجام دهد، یا چنانکه بسیار محتمل است او شنیده بود که کرموس مردی مقدس بوده و از این رو خواست ببیند که آیا توانایان آسمانی برای نجات او از زنده سوختن ظاهر می‌شوند؟ ولی گویا درحالیکه کوروش سرگرم این کارها بود و کرموس را هم روی بلندی گذاشته بودند، ناگهان در همان حال مصیبت سخت، بغاطر کرموس رسید که اخطاری آسمانی در این کلمات که از لپان سولون شنیده بود وجود دارد که: «هیچ‌کس در قید حیات خوشبخت نیست».

و قتیکه این اندیشه از خاطرش گذشت، آه عمیقی کشید و سکوت طولانی خود را بشکست و صدای بلند زاری کرد و سه بار اسم سولون را بزبان آورد. کوروش صدا را شنید و به مترجمان فرمود که از کرموس بپرسند او چه کسی را صدا می‌زده است. ایشان هم باو نزدیک شده پرسیدند اما او دست از سکوت پر نداشت و تا مدتی جوابی به سؤالات آنها نداد و بالاخره ناچار شد چیزی بگوید و اظهار داشت: «آن‌کسی که ایکاش پاتمام پادشاهان صحبت می‌کرده، مترجمان که منظور او را درنیافته بودند تقاضا کردند مطلب خود را شرح دهد و چون برای گرفتن جواب پافشاری کردند و مزاحم شدند برای ایشان حکایت کرد که چگونه چندی قبل سولون که یک مرد آتنی بود پیش او آمد و تمام جاه و جلال او را دید ولی پان اهمیت نداد و چطور آنچه وی درباره او پیشگوئی کرده بود بی‌کم و کاست اتفاق افتاد، باوجود آنکه آنچه سولون گفته بود فقط مربوط باو نبوده بلکه تمام نوع بشر را یکسان شامل

میگشت مخصوصاً آنهایی که خود را خوشبخت بشمار میآوردند. در همین حال که او چنین حرف میزد، آن توده بلند سست شد و قسمت خارجی آن شروع بسوختن کرد. وقتی که کوروش حرف کرسوس را از زبان مترجمان شنید مکشی نمود و در فکر شد که خود او هم انسان است و اینکه کرسوس هم یکی از هموعان اوست که روزگاری مانند خود او از بخت و اقبال بهره‌مند بوده است و حال وی میخواست او را زنده بسوزاند و چون از مکافات عمل ترسان و نیز نگران شد که انسان هرچه باشد باز درامان نیست، لذا فرمان داد که آتش‌سوزان را هرچه زودتر خاموش کنند و کرسوس و سایر لودیه‌ها را پائین آورند، آنها نیز کوشیدند که برطبق فرمان عمل کنند اما نتوانستند حریف شعله‌های آتش شوند.

بعد چنانکه لودیه‌ها میگویند چون کرسوس از دیدن جدیت در خاموش کردن آتش فهمید که کوروش پشیمان شده است و همچنین چون دید که آن سعی و زحمات ثمری نخواهد داشت و توکران نمیتوانستند حریف آتش شوند، با صدای رسا بدرگاه «اپلو» رب النوع التماس و دعا کرد که بیاس هرگونه تقدیمی قابلی که شاید از دستان او دریاقت کرده باشد، بیاری او آمده ویرا از آن خطر نجات بخشد و در حالیکه با چشمان گریان در درگاه خدا تضرع میکرد، ناگهان باوجود آنکه تا آن موقع هوا صاف و روزی بی‌نسیم و باد بود، ابرهای تیره‌گون برآمدند و در بالای سرایشان طوفانی برخاست و چنان سخت باران آمد که شعله‌های آتش زود خاموش شد کوروش که از این اتفاق یقین کرده که

کرسوس مردی پارسا و محبوب درگاه خداست، بعد از آنکه او را از بالای آن توده پائین آوردند از او پرسیدند: «آیا کی او را بر آن داشته بود که بسرزمین او لشکرکشی کند و خصومت را بر ادامه دوستی ترجیح دهد؟». کرسوس باین سؤال چنین پاسخ داد:

«آه پادشاهها، کاری که من کردم بشفیع تو و ضرر خودم بود و اگر ملامتی وارد باشد متوجه خدایان یونانیانست که مرا بشروع جنگ تشویق کردند و احدی آن قدر احمق نیست که جنگ را بر صلح ترجیح دهد که در آن بجای آنکه پسرها پدران خود را در گور گذارند، پدرها پسران خود را بغاک بسپارند. باری خواست خداوند چنین بود.»

این بود حرف کرسوس. سپس کوروش امر داد بندهای او را باز کردند و او را نزدیک خود نشاند و احترامات بسیار نمود و مانند درباریان او را با نظر تحسین و اعجاب نگریستن گفت. کرسوس که غرق فکر و خیال بود حرفی نزد ولی بعد از چندی که نظر گردانید و دید سربازان ایراتی مشغول غارت شهر هستند روبه کوروش نموده گفت:

«آه پادشاهها آیا میتوانم حرفی که در دل دارم بتو بازگویم، یا بهتر اینست که سکوت کنم؟». کوروش گفت که بدون ترس حرفش را بگوید پس او پرسید: «آه کوروش این چه کاری است که سربازان تو با تمام قوا در شهر مشغولند؟». کوروش جواب داد: «شهر تو و ثروت های آنرا غارت میکنند». کرسوس گفت: «آن شهر و ثروت های من نیست، او دیگر بمن تعلق ندارد، آنها دارائی تو است

که ایشان میبرند». کوروش که از سخن او سخت متأثر شده بود درباریان را فرمان داد که از حضور بروند. بعد از کرسوس پرسید که بعقیده او بهترین وجه چپاول و غارت برای وی چیست؟ کرسوس پاسخ داد: «آه کوروش اکنون که خداوندانم اسیر تو کرده‌اند، به نظر من وظیفه دارم هرچه را که بنفع تو باشد بگویم. اتباع ایرانی تو مردمی فقیر هستند که روح مغرور دارند، اگر بگذاری که ایشان صاحب اموال فراوان شوند بتو بگویم که از جانب آنها چه انتظاری باید داشته باشی: آنکس که از همه بیشتر مال جمع کند دیگران را برآن خواهد داشت که بر ضد تو بشورند. حال اگر حرقم را می‌پسندی آه پادشاهها امر کن که عده‌ای از گارد شخصی ترا چون پاسباتان بر هر یک از دروازه‌های شهر بگمارند و ایشان از سربازانی که شهر را ترک میکنند غنیمت بستانند و بآنها بگو که غرض از آن‌کار این است که عشریه‌ها مخصوص تقدیم به ژوپتر است. از این‌رو هم تو از شرکینه‌ایکه آنها موقع پس‌دادن اموال غارت شده قهراً حس خواهند کرد مصون خواهی بود و هم آنان چون می‌بینند امر پیشنهادی حق است با رضایت آنرا انجام خواهند داد».

کوروش از این نصیحت بسیار مشغوف شد و در نظرش خیلی عالی جلوه نمود و کرسوس را بصدای بلند ستود و بنگهبانان خود فرمود که هرچه او میخواهد عمل کنند. سپس رو به کرسوس نمود و گفت:

«آه کرسوس می‌بینم که چه از راه صحبت و چه از حیث رفتار میکوشی که خود را پادشاه پارسائی‌تشان بدهی،

پس در همین حال از من هر چه برای انعام میخواهی بگو». کرسوس جواب داد: «آه سرور عزیزم اگر مرا اختیار دهی که این بندها را نزد خداوند یونانیان که من وقتی او را بیش از تمام خدایان احترام مینمودم بفرستم و از او بپرسم ضرورتی داشت که خیرخواهان خود را فریب دهد، بهترین عنایتی خواهد بود که نسبت بمن ارزانی میداری».

کوروش بعد از شنیدن این حرف پرسید که وی چه ادعائی نسبت به آن رب‌النوع دارد. سپس کرسوس شرح وافی از تمام نقشه‌های خود را برای او بیان کرد و همچنین راجع به پاسخ‌هایی که پیرغیب‌گو داده و هدایائی که وی تقدیم داشته بود و در این باب مخصوصاً تأکید ورزید و گفت که چگونه پیشگوی مزبور او را تشویق کرد و باعث شد که وی برضد ایران جنگ کند و تمام این داستان را بیان کرد و در پایان باز تمنای اجازه نمود که خداوند را از آن رفتار ملامت کند.

کوروش با خنده‌ای جواب داد: «من با میل تمام این کار را بتر اجازه میدهم و همچنین هر چیز دیگری که هر وقت از من بخواهی».

کرسوس چون دید تیر خواهش او بپسند مراد خورد، چندتن از اهل لودیا را به معبد دلف فرستاد و مأمورشان کرد که آن قلاده بر بارگاه معبد بگذارند و از خدا بپرسند: «آیا شرم ننموده است که او را تشویق کرده بود که بنام ناپودکننده مقدر امپراتوری کوروش با ایران جنگ آغازد که این - اشاره به قلاده‌ها - اولین نتایج آن

شد؟». بعلاوه مأمور بودند که پرسند: «آیا هیچ لزومی داشت که خدایان یونان ناسپاسگزاری نمایند؟».

لردیها رهسپار معبد دلف شدند و پیغام خود را رسانیدند. می‌گویند پیتونس چنین جواب داد: «حتی برای خداوند هم مقدور نیست که از فرمان تقدیر سرباز زند. کرسوس مکافات گناه جد پنجم خود را کشیده است، زیرا وقتیکه او یکی از نگهبانان هراکلید بود شریک جرم یکی از زنان شد و سرور خود را کشت و تاج پادشاهی را غصب کرد. آپلو نگران بود که سقوط سارد در زمان حیات کرسوس پیش نیاید، بلکه به‌روزگار پسرش موکول شود ولی او نمیتوانست مقدرات را تغییر دهد و هرآنچه را که ایشان موافق بودند گرفت و به کرسوس داد و کرسوس هم باید بداند که آپلو سه سال تمام تسخیر سارد را به تأخیر انداخت، بنابراین وی سه سال دیرتر از آنچه تقدیر او بود اسیر شد. بعلاوه آپلو بود که او را از تل سوزان نجات داد و کرسوس حتی ندارد که از جواب‌های پیرکاهن که باو رسیده بود گله‌مند باشد، زیرا خداوند باو خیر داد که اگر برای ایرانیان بتازد باعث زوال امپراتوری مقتدری خواهد شد و اگر او عاقل بود می‌بایست باز کسی بفرستد و پرسد که منظور کدام امپراتوری بوده، مال کوروش، یا امپراتوری خود او. باری اگر وی ته معنی پیغام را فهمیده و نه زحمت تقاضای توضیح را کشیده است سرزتش عاقبت کار فقط بر خود اوست وانگهی او قسمت‌آخر جواب را که راجع به قاطر بوده درست نفهمیده است. آن قاطر اشاره به کوروش بود، زیرا اجداد او از

نژاد مختلف و دارای کیفیات و احوال متفاوت بودند، مادرش يك شاهدخت ماد دختر آستیاگه پادشاه و پدرش يك ایرانی عادی و از جمله اتباع بود که با وجود تفاوت‌های فراوان که بین آن‌دو از هر جهت وجود داشت، با بانوی سلطنتی خود ازدواج کرده بود.

این بود جواب پیتونس. لودیپامد به سارد مراجعت کردند و آنرا به گرسوس رسانیدند، او نیز از شنیدن آن اعتراف کرد که تقصیر با وی بود نه با خداوند. این طرزی بود که ایونی برای نخستین بار فتح گردید و بدین ترتیب امپراتوری گرسوس پایان رسید.



## فصل ششم

### داستان کوروش

تا اینجا قصدم این بوده است که نشان دهم چگونه لودی‌ها تحت تسلط ایرانیان درآمدند، اینک شرح تاریخ من وادارم میکند تحقیق کنم که کوروش کی بوده که امپراتوری لودیا بدست او ناپود شده است و باچه وسایلی ایرانیها سروران عمده آسیا شدند. در این باب من از آن دسته نویسندگان ایرانی پیروی خواهم کرد که نظرشان تجلیل فتوحات کوروش نبوده است، بلکه حقیقت مطلق را بیان کرده‌اند. بعلاوه سه قسم دیگر هم داستان کوروش را حکایت کرده‌اند که تمام آنها با روایت من اختلاف دارد.

یکی از اهالی ماد موسوم به «دیوکس»<sup>۱</sup> پسر «فراورتس»<sup>۲</sup> که شخصی بسیار دانا بود این فکر بسرش افتاد که اقتدار پادشاهی تحصیل کند. پس بمنظور پیشرفت حس جاه‌طلبی خود نقشه ذیل را کشید و آنرا عملی کرد. مادیه‌ها در این وقت دردهاتی پراکنده مقیم و هیچگونه حکومت مرکزی نداشتند و در نتیجه هرچ و مرج

در مراسم آن مرزمین شیوع داشت. دیوکس که در دهکده خود مرد برجسته‌ای بود یا غیرت و جدیت بیشتر از پیش به اجرای عدالت در میان هموطنان خود پرداخت. عقیده او این بود که بین ظلم و عدالت مبارزه‌ای ابدی وجود دارد، بنابراین وی خط مشی خود را جدا تعقیب کرد. مردم ده او چون فضل و کمالتش را بدیدند او را داور اختلافات خود برگزیدند. وی که در پی تحصیل اقتدار بود خود را قاضی باشرف و درستکار نشان داد و بدین وسیله چنان اعتباری در نظر هموطنان خود بدست آورد که توجه مردمی را هم که دردهات مجاور میزیستند جلب کرد. ایشان که دیرزمانی از قضاوت‌های ظالمانه و بی‌دادگری خسته شده بودند چون شرح درستکاری بی‌نظیر دیوکس را شنیدند و از حق بودن داورهای او آگاه شدند باخشنودی مرافعات بیشمار خود را پیش او میبردند، تا اینکه عاقبت جز به او به احدی اعتماد نمی نمودند.

چون مردم همواره از درستی قضاوت‌های او اطلاع می یافتند مقدار شکایاتی هم که پیش او می آوردند بی درپی بیشتر میشد. دیوکس که حال ارزش وجود خود را دیده بود خبر داد که دیگر قصد شنیدن شکایات را ندارد. پس دیگر به آن محلی که معمولاً در آنجا جلوس و دادرسی میکرد حاضر نشد و گفت: «آن کار دیگر بامنافع وی سازگار نیست که تمام روز را در حل و فتح امور مردم و غفلت از کارهای شخصی خود صرف کند». بنابراین این باز دزدی و تبهکاری پدید آمد و در سراسر کشور حتی سخت تر از سابق شیوع یافت. لذا مادی‌ها از اطراف

جمع شدند و راجع به چگونگی امور به مشورت پرداختند. بعقیده من اکثر ناطقین از دوستان دیوکس بودند و نظر ایشان بود که: «اگر کارها بدین منوال ادامه یابد ممکن نیست ما بتوانیم در این سرزمین زیست کنیم، پس خوب است پادشاهی برای خودمان برگزینیم تا شاید مملکت خوب حکومت شود و خودمان نیز بتوانیم پی کارهای شخصی خود برویم و ناچار نشویم که بر اثر هرج و مرج خانه خود را ترک کنیم». این استدلالها در مجمع مؤثر افتاد و بر آن شدند که پادشاهی انتخاب کنند.

بعد بنا شد معلوم دارند چه کسی را به آن مقام انتخاب کنند. همینکه مذاکرات شروع شد دیوکس و تعریفات او فوری بر زبانها افتاد و همگی موافقت نمودند که او را برگزینند. وی نیز تقاضا کرد که قصری بنام او و برازنده مقامش بسازند و گارد شخصی یاو بدهند. مادیها هم قبول کردند و برای او قصری محکم و بزرگ در محلی که خود او نشان داده بود ساختند و همچنین یاو اختیار دادند که خود نگهبانانی از میان تمام افراد ملت انتخاب کند. بدین ترتیب وی بر تخت نشست و باز از ایشان خواست که شهر بزرگی بسازند و از شهرهای کوچکی که سابقاً میزیستند صرفنظر کنند و پایتخت جدید را مورد توجه اصلی خود قرار دهند مادیها اطاعت کردند و شهری را که اکنون اگباتان نام دارد برپا ساختند که دیوارهای آن بلند و محکم و دایره‌وار تودرتو

۳- محیط کاخ پادشاهی در اگباتان بقول پلیورس هفت استاد (پیش از چهار پنجم میل) بوده است.

ساخته شده است و وضع آنجا اینست که سر هرکدام از دیوارها از دیوار بعدی بلندتر است. جنس زمین که تپه نریمی است تاحدی برای این ساختمان مساعد بوده ولی بنای آن بیشتر از روی صنمت شده است. شماره دایره‌ها هفت‌تاست، کاخ پادشاهی و خزانه در درون محوطه آخری است، محیط دیوار خارجی خیلی نزدیک بهمان اندازه دیوار آتن است. رنگت بامهای این دیوارها از اینقرار است: اولی سفید، دومی سیاه، سومی ارغوانی، چهارمی آبی و پنجمی نارنجی است و تمام اینها را با الوان رنگین کرده بودند و بام دوتای آخری یکی از نقره و دیگری با طلا مستور شده بود.

دیوکس تمام این استحکامات را برای خود و قصر خود پرپا داشت و به‌اهالی پیشنهاد کرده که خانه‌های خود را در خارج محیط دیوارها بسازند. وقتیکه کار ساختمان شهر پایان رسید برای افتتاح آن حرکت کرد و اجازه تداد که احدی به‌شخص پادشاه نزدیک شود ولی مقرر داشت که تمام ارتباطات توسط امربران صورت گیرد و ممنوع کرد که سلطان را اتباع او ببینند. خندیدن و آب دهان انداختن افراد در حضور پادشاه را جرم شمرد این تشریفات را که وی نخستین مبتکر آن بود دیوکس فقط برای تأمین وجود خود مقرر ساخت، از ترس اینکه اقران او که پاوی در یکجا جمع میشدند و مثل خودش از خانواده خوب بودند و در هیچیک از صفات مردانگی از او پست‌تر نبودند چون او را قراوان میدیدند ممکن بود آزرده شوند و برعلیه او توطئه کنند در صورتیکه اگر ایشان او را

نمی‌دیدند، پادشاه را بکلی از جنس دیگری غیر از خودشان می‌پنداشتند.

دیوکس بعد از انجام این ترتیبات و استعکام پادشاهی خود، یاز باهمان جدیت سابق به دادگستری پرداخت. دعاوی مردم کتباً اظهار و برای پادشاه فرستاده میشد که وی نیز درباب مطالب آن قضاوت مینمود و تصمیمات خود را باصحاب دعوی ابلاغ میکرد. بعلاوه او جاسوسان و خیرچیان در سراسر قلمرو خود مأمور داشت و به تعقیب طرف گناهکار می‌فرستاد و قراخور جرم او مجازات میفرمود.

بنابراین دیوکس مادی‌ها را بصورت ملتی درآورد و تنها بر آنها حکومت میکرد. دیوکس بعد از آنکه سی و پنجسال سلطنت کرد درگذشت و پسرش فراورتیس (فراارتس) جانشین او شد. این پادشاه به قلمروی که فقط منحصر به ملت ماد بود قناعت نداشت و بر ایرانیان تاخت و لشکری بکشور ایشان کشید و آنها را قبل از سایر ملل تحت تسلط ماد درآورد. بعد از این موفقیت که او سرور دو قومی که هردو قوی بودند شده بود، بنای فتح آسیا را گذاشت و ممالک را یکی بعد از دیگری تسخیر کرد و بالاخره با آشوریها نیز بجنگ افتاد. منظورم آن آشوریهائی هستند که نینوا متعلق بایشان بود و سابقاً صاحب آسیا بودند. دراین موقع ایشان تنها بودند و با متحدین خود در حال نزاع و نفاق بسر میبردند. باوجود این وضع داخلی ایشان مانند سابق رونق و شکوه داشت. فراورتیس بر آنها حمله برد ولی درآن لشکرکشی با

قسمت اعظم سپاهیان خود بعد از بیست و دو سال پادشاهی تلف گردید.

بعد از مرگ فراورتیس پسر او «هورخشتره»<sup>۲</sup> بتخت نشست و راجع باو چنین گفته‌اند که حتی از اجداد خود هم جنگجو تر بود و تنها کسی بود که برای نخستین بار به یک ارتش آسیائی سازمان داد و سپاهیان را بدسته‌ها تقسیم کرد و گروههای مشخص مرکب از نیزه‌داران و کمانداران و اسب‌سواران تشکیل داد که تمام اینها قبل از او گروه انبوه مختلفی بودند که درهم و برهم جمع میشدند. او همینکه شب فرا رسید با لیدی‌ها بجنگ پرداخت و تمام آسیا تا آن سر رود هالیس را بفرمان خود درآورد. این پادشاه با جمع کردن تمام مللی که زیر فرمان او بودند به نینوا حمله کرد و تصمیم گرفت که انتقام پدر خود را باز گیرد و سخت امیدوار بود که آن شهر را تسخیر کند. جنگی درگرفت و آشوریها شکست خوردند. هورخشتره شروع به محاصره آن شهر کرده بود که ناگاه دسته‌ای انبوه از سیت‌ها (سکاها) بفرماندهی پادشاه خود «مادیس» در تعقیب سومریها سیل‌آسا به آسیا حمله کردند و آنها را از اروپا بیرون راندند و بسرزین ماد رسیدند. سیت‌ها که بدین نحو برآمد حمله برده بودند به مقاومت مادی‌ها برخوردند و با آنها پیکار کردند ولی چون مادی‌ها مغلوب شدند امپراتوری خود را از دست دادند و سیت‌ها سروران آسیا گردیدند.

بعد از این فتح، ایشیان باز پیشروی نموده قصد

حمله به مصر را داشتند ولی چون به فلسطین رسیدند پسامتیک پادشاه مصر پادعا و هدایا به ملاقات آنها آمد و ایشان را بر آن داشت که از آنجا بیشتر پیشروی نکنند. در مراجعت وقتی که از «عسقلون»<sup>۴</sup> یکی از شهرهای سوریه میگذشتند، قسمت عمده ایشان بدون تولید زحمت و خسارتی راه خود را پیش گرفتند ولی عده‌ای که عقب مانده بودند معبد و نوس آسمانی<sup>۵</sup> را غارت کردند و پس از تحقیق، من چنین دریافتم که معبد شهر عسقلون قدیم ترین معابد این ربه‌التنوع است، زیرا معبدی که در قبرس هست چنانکه خود قبرسی‌ها معترف‌اند از روی آن ساخته شده است. معبد دیگری را که در «سیترا»<sup>۶</sup> است، فینیقیانی که به این ناحیه سوریه تعلق دارند برپا کردند. آن عده سکاها که معبد را غارت کرده بودند از طرف این ربه‌التنوع به ناخوشی زنانه‌ایکه هنوز در اعقاب ایشان باقی است گرفتار شدند و خودشان نیز اعتراف دارند که بواسطه همین علت دچار آن بیماری شده‌اند. مسافرینی که به سرزمین سکاها میروند میتوانند ملاحظه کنند که آن چه نوع مرضی است و کسانی را هم که به این ناخوشی دچارند «اناره»<sup>۷</sup> می‌نامند.

۴- Ascalon عسقلون یکی از قدیم‌ترین شهرهای فلسطین بود، اول دفعه اسم آن در نسخه‌های خطی زمان سناکریب آمده و بوسیله وی در فبرد معروف سال سوم سلطنت او از اهمیت آن سخت کاسته شده است.

۵- گویا منظور هردوت اثر کانیس ربه‌التنوع سوریه است یا درکتو Drecto که در عسقلون و نواحی دیگر سوریه پرستش میشده است و بصورت مخلوقی دریائی که لیم آن زن و نیمه دیگرش ماهی بوده و این شاید همان عشتارت Astarte و بنابراین ونوس یونانیان باشد.

۶- Cythera — ۷- Enarees

تسلط سیت‌ها (سکاها) بر آسیا بیست و هشت سال طول کشید و در ظرف آن مدت جسارت و ستمکاری ایشان همه‌جا را فرا گرفت، زیرا علاوه بر خراج مرتب از آن ملل متعدد، عوارض دیگر نیز می‌ستاندند و مقدار آنرا هم به میل خود تعیین می‌کردند. به علاوه در سراسر مملکت می‌تاختند و هرچه بدستشان می‌رسید و می‌توانستند غارت می‌کردند. بالاخره هروخشتره و مادی‌ها جمع بسیاری از ایشان را به‌همانی خواندند و آنها را با شراب مست کردند که بعد هم تمام بقتل رسیدند. بنابراین مادی‌ها امپراتوری خود را باز گرفتند و دوباره سرزمینی به وسعت سابق یافتند و نینوا را هم تصرف کردند. من در حکایت دیگر شرح آنرا بیان خواهم کرد و تمام آشور غیر از ناحیه بابل را فتح نمودند. بعد از آن هروخشتره درگذشت و بر مادی‌ها اگر زمان حکومت سیتها راهم بیفزایم چهل سال پادشاهی کرد.

آستیگک پسر هروخشتره پرتخت نشست، وی دختری داشت بنام «ماندانه»<sup>۸</sup> که راجع با خواب دل‌انگیزی دیده بود. آستیگک خوابی دید که از دخترش چنان نهر آبی روان شده بود که نه فقط پایتخت او بلکه سراسر آسیا را فراگرفت. این خواب را بیکی از مغان که در تفسیر خواب اعجاز می‌کرد عرضه نمود و او نیز معنی کامل آنرا باز گفت که سخت اسباب وحشت او گردید، پس چون دخترش بسن بلوغ رسید او راضی نشد که وی را بزناشویی به کسی از مادی‌ها که صاحب شأن و مقام



بودند بدهد از ترس اینکه مبادا آن خواب عملی شود پس او را بیکی از ایرانیان که واقعاً از خاندان خوبی بود ولی اخلاق ملایمی داشت و در نظر او بسیار سبک‌تر از اخلاق اهل مادی، حتی افراد متوسط‌الحال آن بود داد.

بدین ترتیب کمبوجیه (زیرا این نام آن شخص ایرانی بود) ماندانه را بزنی گرفت و او را به کشور خود برد و سپس در همان سال اول آستیاگ در خواب دیگری دید که از پستان دخترش تاکی روئیده که بر سراسر آسیا سایه افکنده است. بعد از این خواب که او باز پیش مفسرین فرستاد، کسی به پارس گسیل داشت و ماندانه را که آبستن و نزدیک وضع حمل بود از ایران برگردانید. همینکه ماندانه وارد شد آستیاگ ناظری بر وی بگماشت باین قصد که تا طفل بدنیآ آمد آنرا تلف کند، زیرا مغ‌ها خواب را چنین تفسیر کرده بودند که دخترزاده او بجای وی بر آسیا سلطنت خواهد کرد.

برای جلوگیری از این اتفاق چون کوروش متولد شد آستیاگ دنبال هارپاگ که از خانواده خود او و از میان مادیها صادق‌ترین آنها بود و تمام امور خود را معمولاً با او واگذار میکرد فرستاد و باو چنین خطاب فرمود:

«ای هارپاگ خواهش دارم در این کار که الان به تو مأموریت میدهم هیچ غفلتی ننمائی و مصالح سرور خود را فدای منافع دیگران نکنی، زیرا ممکن است موجب بدبختی آتی خودت بشوی. طفلی را که از دخترم ماندانه متولد شده است بردار، او را با خود بخانه‌ات برده در آنجا به قتل برسان و بدهم او را هرطوری که دلت میخواهد

بخاک بسیار». هارپاگک جواب داد: «آه پادشاهها تا حال هارپاگک هرگز در هیچ چیزی نافرمانی در حق تو نکرده و مطمئن باش که در آینده نیز همیشه سعی خواهد نمود که از هیچ جهت خاطر ترا آزرده نسازد بنابراین اگر اراده‌ات آنستکه این‌کار بشود وظیفه من است که باتمام سعی و همت در خدمت تو بکوشم».

چون هارپاگک باین‌نحو جواب داد، بچه را درحالی‌که خلعت مرگ پوشانیده بودند در دست او نهادند و او بسمت خانه خود شتافت. در ورود بنخانه زن خود را دید و از آنچه میان او و آستیاگ گذشته بود پاو باز گفت. زنش پرسید: «خوب حال برای این‌کار چه قصدی در دل داری». وی جواب داد: «کاری که آستیاگ خواسته است نخواهم کرد. خیر او شاید حتی دیوانه‌تر و آشفته‌تر از این باشد ولی من کسی نیستم که بچنین امر او عمل کنم، یا در این‌جنایت‌شرکت نمایم دلایل بسیار مرا مانع از آنست که این بچه را بقتل برسانم، نخست اینکه او از منسوبان من است، دیگر آنکه آستیاگ پیر شده است و پسری ندارد بنابراین وقتیکه او بمیرد تاج پادشاهی بدختر او خواهد رسید. همان دختری که وی اکنون می‌خواهد من فرزندش را به دست خودم بکشم پس این‌کار برای من جز بدترین مخاطرات چه‌لمری خواهد داشت؟ و چون در واقع برای سلامت خودم هم که باشد این طفل ناچار باید بمیرد ولی شخصی از کسان آستیاگ یایستی او را به قتل آورد نه‌من، یا کسی از بستگانم».

بعد از این حرف قاصدی فرستاد تا شخصی موسوم

به میترادات را که یکی از چوپانان آستیایگ بود بیاورند و میدانست که چراگاههای او بهترین جا برای این منظور بود. چون در میان کوهها واقع و پراز حیوانات درنده بود. این شخص شوهر یکی از کنیزان پادشاه و نام مادی او «سپاکو»<sup>۹</sup> که به یونانی «کونو»<sup>۱۰</sup> می باشد بود، زیرا بزبان مادی کلمه «سپاکو» یعنی سنگ ماده. کوههایی که در حوالی آن گوسفندانش می چریدند در شمال اگپاتان بسمت دریای سیاه واقع است. آن قسمت ماد نیز که هم سرحد «ساسپیریان»<sup>۱۱</sup> است زمین بلندی است بسیار کوهستانی و پراز جنگل در صورتیکه بقیه خاک لیدی کاملاً صاف و هموار میباشد. همین که چوپان نفس زتان وارد شد هارپاگ باو گفت: «آستیایگ از تو میخواهد که این طفل را برداشته و او را در دوردست ترین نقطه تپه ها بگذاری که در آنجا حتماً زود جان بسپارد و بمن امر داده بتو بگویم که اگر بچه را بقتل نرسانی و بتجوی باعث فرار او شوی وی ترا به بدترین وضعی خواهد کشت و منم مأمور هستم که ناظر این کار باشم».

بعد از شنیدن این حرف چوپان بچه را در بازو گرفت و از همان راهی که آمده بود باز گشت تا به شبانگاه رسید. در آنجا اتفاقاً زنش که هر روز انتظار وضع حمل داشت در غیاب شوهر تازه فرزندی آورده بود. چوپان و زن او هر دو بحال یکدیگر نگران بودند، چوپان برای آنکه وضع حمل زنش خیلی نزدیک بود و زن از آن جهت که احضار شوهر او از طرف هارپاگ سابقه نداشت. بنا بر-

این وقتی که شیان بخانه برگشت زن او که دید وی ناگهان وارد شد. اول بعرف آمد و تمنا کرد که باو بگوید چرا هارپاگک ناآن عجله او را احضار کرده بود؟ شوهر گفت: «زن عزیزم چون بشهر رسیدم چیزهائی دیدم و شنیدم که از خدا آرزو داشتم هیچوقت ندیده باشم، چیزهائیکه ایکاش هرگز برای سروران ما پیش نیاید. در خانه هارپاگک همه می‌گریستند این وضع مرا سخت بترسانید ولی داخل شدم همینکه پا بدرون خانه گذاشتم طفلی بروی زمین افتاده دیدم که نفس میزد و فریاد میکرد. تمام بدنش پوشیده از طلا و جامه‌های رنگین قشنگ بود. هارپاگک چون مرا دید، بی‌درنگ دستور داد که بچه را در بازوانم بگیرم و ببرم. حال خودت تصور کن که من با او چه می‌بایست کرده باشم؟ آری طفل را باید درکوهها بگذارم در جائی که پراز حیوانات درنده باشد و گفت که خود پادشاه امر باین کار داده و احضارم کرد که اگر از آن سرباز زخم چه عاقبت شومی خواهد داشت پس ناگزیر طفل را در آغوش گرفتم و بیرون آوردم، من خیال میکردم که او پسر یکی از غلامان دربار است، البته از دیدن طلا و لباسهای قشنگ بچگانه بسیار متعجب شدم و نمیتوانستم حدس بزنم که چرا در خانه هارپاگک همه آنطور گریان بودند. باری بزودی یعنی همینکه بیرون آمدم بحقیقت امر پی بردم.

ایشان غلامی بامن فرستاده بودند که راه خروج شهر را نشانم دهد و بچه را بمن بسپارد. این شخص بمن گفت مادر طفل مانداته دختر پادشاه و پدر او کمبوجیه

و فرزند کوروش است و پادشاه امر داده که او را به قتل آورند و این است خود طفل.»

با این حرف چوپان پرده از روی بچه برداشت و او را بزن خود نشان داد. همینکه بچه را دید و ملتفت شد چه طفل قشنگ و ظریفی بود بگریه افتاد و جلو شوهر بزانو درآمد و التماس کرد که طفل را در معرض خطر نگذارد. شوهر در جواب گفت که در آن کار چاره دیگری ندارد، زیرا قطعاً هارپاگک مأمورینی خواهد فرستاد که ببینند و یاو خبر دهند و اگر نافرمانی کند به سخت‌ترین مرگها دچار میشود. چون زن از این کوشش اول برای ترغیب شوهر خود نتیجه‌ای نگرفت باز بسخن آمد و گفت: «حال که ترغیب تو ثمری ندارد و طفلی بایست ناچار در کوهها گذاشته شود لااقل این کار را بکن، بچه‌ایرا که من تازه آورده‌ام مرده است او را بردار و در تپه بگذار و فرزند دختر آستیاگ را برای خودمان بگیریم بدین ترتیب هم تو محکوم به نافرمانی نسبت پادشاه خود نخواهی بود و هم برای خودمان نیز بد نخواهد شد. طفل مرده ما تشییع شاهی خواهد داشت و بچه زنده او هم از حیات محروم نخواهد شد.»

با آن شرایط و احوال در نظر چوپان این فکر بهترین راه عمل آمد پس بدون معطلی بر طبق آن رفتار کرد، بچه‌ای را که قصد کشتن داشت بزن خود داد و بجای طفل مرده خود در گهواره نهاد و لباسهای فاخر و گرانبهای شاهزاده را پرتن بیجان طفل خود پوشانید و او را در بازوان خود برد و در سهمناک‌ترین نقطه کوهها گذاشت،

پس از سه‌روزیکه طفل در آنجا بود یکی از پاران خود را مأمور مراقبت جسد او کرد و خود بشهر باز آمد و راست بخانه هارپاگک رفت و اظهار داشت که برای نشان‌دادن نعش طفل حاضر است. هارپاگک یکی از نگهبانان خود را که خیلی مورد اعتماد او بود بجای خود برای دیدن جسد فرستاد و چون اطمینان حاصل کرد امر بدفن آن داد. بدین ترتیب بچه چوپان دفن شد و طفل دیگر که بعدها بنام کوروش معروف گشت بدست زن چوپان افتاد و با اسامی مختلف بزرگ شد.

چون طفل بده‌سالگی رسید اتفاقی که اکنون شرح میدهم افتاد و در نتیجه هویت او را معلوم ساخت. او روزی در ده، در همین محلی که شبانگاه واقع بود با بچه‌های همسر خود درکوچه بازی میکرد. کودکان دیگریکه با این چوپان‌زاده مشغول بازی بودند او را که باین نام سرشناس بود پپادشاهی خود برگزیدند وی نیز به‌تنظیم و ترتیب‌کار ایشان پرداخت، بعضی را مأمور کرد که برای او خانه‌ها بسازند بعضی دیگر را گارد شخصی خود کرد و یکی از آنها را ناظر پادشاه و دیگری را مأمور امربری ساخت و خاصه برای هرکدام کاری مقرر داشت و در میان کودکان پسر «آرتامبارس»<sup>۱۲</sup> از اعیان‌زادگان لودیا بود که از اجرای رفتار کاریکه کوروش مأمورش کرده بود خودداری نمود. کوروش بسایر بچه‌ها گفت که او را به توقیفگاه ببرند. دستورش اجرا شد و کوروش او را سخت باشلاق نواخت. پسر آرتامپرس همینکه آزاد شد با

حالت خشم شدیدیکه از این رفتار که خیلی دور از شأن وی بود داشت شتابان بشهر رفت و باتلخی بسیار از رفتاریکه کوروش درباره وی نموده بود پیدر شکایت برد. البته نگفته بود «کوروش» زیرا طفل هنوز بآن اسم معروف نبود بلکه او را چوپانزاده شاه نامید. آرتامبرس در همان حال غضبناک با پسرش پیش آستیگ رفت و از توهین سختیکه از شبانزاده در حق او شده بود شکایت کرد و با نشان دادن شانه های پسر خود اظهار داشت: «آه پادشاهها یکی از بندگان تو، پسر گله داری اینطور بر ما اهانت وارد کرده است».

با ملاحظه این وضع و شنیدن این کلمات آستیگ که میخواست از پسر آرتامبرس برای خاطر پدر او انتقام کشیده باشد بدنبال چوپان و پسرش فرستاد. چون آن دو باهم بحضورش آمدند آستیگ چشمانش را به کوروش دوخته گفت: «آیا تو هستی پسر این مردکم پایه ایکه جرأت نمودی بفرزند آن شخص ارجمند که از نجبای درجه اول دربار من است بدرفتاری کنی؟». پسرک جواب داد: «پادشاهها من فقط حقش را در دستش نهادم، در بازی از طرف بچه های ده من به شاهی انتخاب شده بودم چون آنها از میان خود مرا بهترین کس برای آنکار میدانستند و خود او نیز یکی از اطفالی بود که انتخاب نمودند تمام کودکان برطبق اوامر من عمل کردند غیر از او که نافرمانی کرد و به اوامر و قسمی نگذاشت تا بالاخره بسزای رفتار خود رسید حال اگر برای اینکار من سزاوار مجازاتم در اطاعت امر حاضرم».

در حالیکه آن بچه هنوز مشغول صحبت بود آستیگک راجع به هویت او سخت مشکوک شد و فکر میکرد که در صورت او چیزی نظیر سیرت خود میدید و در جواب او آثار بزرگی نمودار بود، بعلاوه سن او ظاهراً بازمانی که نواده او بقولد و در کوهها گذاشته شده بود قرین مینمود، وی که از تمام این ماجرا سخت متعجب شده بود چند لحظه نتوانست حرفی بگوید بالاخره پس از آنکه با اشکال بخود آمد چون میخواست آرتامبرس را هم سرخص کرده باشد تا بتواند از چوپان تنها تحقیقات کند به آرتامبرس گفت: «بتو قول میدهم که این کار را طوری تصفیه کنم که نه خودت و نه پسر تگله‌ای نداشته باشید». آرتامبرس از حضور رفت و بامر پادشاه پیشخدمتها کوروش را به اندرون بردند. وقتیکه آستیگک و چوپان تنها شدند از شبان پرسید که آن بچه را از کجا پیدا کرده و کی او را پوی داد، او نیز جواب داده است که طفل پسر خود او است و از کسی نگرفته و مادری که او را زائیده هنوز زنده است و در خانه اش منزل دارد. آستیگک خاطر نشان کرد که وی کاربندی کرده که خود را بچنان اشکال بزرگی آلوده نموده است و در همان حین به نگهبانان خود امر داد که او را یاز دارند و چون چوپان را به چهارچوبه میکشیدند بنای تضرع گذاشت و شرح قضایا را چنانکه اتفاق افتاده بود کاملاً بیان کرد بدون آنکه چیزی را پنهان بدارد و از پادشاه التماس و تمنا کرد که از تقصیر او بگذرد.

آستیگک که حقیقت موضوع را از چوپان شنید



دیگر باو کاری نداشت ولی نسبت به هارپاگت فوق‌العاده خشمگین گردید پس به نگهبانان فرمان داد که او را حاضرکنند و همینکه بحضور رسید آستیاگت از او پرسید: «هارپاگت این با چه نوع سرگی بود که تو فرزند دخترم را که بدستت سپرده بودم بقتل آوردی؟». هارپاگت که چوپان را در اطاق دید دیگر بدروغ متوسل نشد که مبادا کذب گفتارش آشکار شود بلکه چنین جواب داد: «پادشاهها وقتیکه تو بچه را بدستم دادی فوری بتأمل پرداختم که چگونه میتوانستم میل ترا اجرا کنم ولی بدون هیچگونه گناه ناصداقتی نسبت بتو از آلودن دست‌های خودم بخونی که در واقع خون دختر تو و خودت بود اجتناب نمودم و این شرح واقعه است که عرض میکنم. من دنبال این چوپان فرستادم و بچه را باو دادم و گفتم که بامر پادشاه باید او را بقتل‌آوری. در این کار من حرف دروغی نگفتم زیرا فرمان تو نیز همین بود بعلاوه وقتیکه بچه را باو دادم خاطر نشان کردم که باید او را در جای خطرناک کوهها بگذارد و درکناری نزدیک آنجا مراقب باشد و بقدری نظاره کند تا طفل جان دهد و او را تهدید کردم که اگر برطبق دستور رفتار نکند باتواع مجازات محکوم خواهد شد، بعد وقتیکه او بآنچه من گفته بودم عمل کرد و طفل مرد، من بعضی از نوکران بسیار معتمد خود را فرستادم که نعش بچه را عوض من مشاهده کنند سپس آنرا بخاک سپردم. پادشاهها این عین حقیقت است و این ترتیبی بود که بوسیله آن طفل جان داد.»

بنابراین هارپاگت تمام حکایت را بصورتی ساده و

درست شرح داد، آستیگک هم باهمان آثار خشم تمام آن چیزهایی را که از چوپان شنیده بود برای او تکرار کرد و چنین نتیجه گرفت: «خوب حالا بچه زنده است و بهترین وجه نیز همین است که شد، زیرا سرنوشت او اسباب غم و غصه بسیار برای من شده بود و ملامت‌های دخترم به قلبم اثر میکرد و در واقع بخت در این کار خوب یار ما شد پس تو بخانه برو و پسر را برای ما بفرست. امشب هم وقتیکه من بیاس سلامت طفل در درگاه خداوند دعای شکر و سپاسی که سزااست بجا خواهم آورد انتظار دارم تو نیز در ضیافت من حاضر باشی».

هارپاگک از شنیدن این کلام سر اطاعت فرود آورد و شادی‌کنان بخانه رفت و خوشحال بود که نافرمانی او بچنین صورت خوشی درآمده و بجای کیفر و مجازات در ضیافتی که بافتخار آن اتفاق خیر بود دعوت شده است. همینکه بخانه رسید پسرش را فرا خواند که جوانی تقریباً سیزده‌ساله و تنها فرزند پدر و مادرش بود و باو دستور داد که بقصر برود و هرچه آستیگک امر دهد اطاعت کند. پس با قلبی مسرور پیش زن خود رفت و شرح ماجرا باز گفت، در همان حال آستیگک پسر هارپاگک را گرفت و به قتل رسانید و بعد هم بدن او را قطعه‌قطعه کرد. مقداری را بر آتش کباب کرد و قطعات دیگر را جوشانید و چون همه باین ترتیب مهیا شد آنرا برای خوردن آماده داشت. ساعت ضیافت فرا رسید و هارپاگک وارد شد و سایر مهمانان نیز آمدند و همگی نشسته مشغول خوردن شدند. آستیگک و مهمانان دیگر خوراکیهایی از گوشت

صرف کردند ولی جلو هارپاگک چیزی جز گوشت تن پسر او نگذاشته بودند و تمام را هم جلو خود او نهادند غیر از دست‌ها و پاها و سر را که در سید سر بسته‌ای جا داده بودند. وقتیکه هارپاگک خوراک خود را تمام کرد آستیاگک او را بخواند و پرسید که آیا غذا لذیذ بود و چون در جواب گفته بود از آن خوراک بسیار محظوظ شده گماشتگانیکه مأمور آوردن ظرفی بودند که معنوی دست‌ها و پاها و سر پسرش بود، آنرا پیش آوردند و امر داد که سرپوش را بردارد و آنچه دلش بخواهد از آن برگیرد، پس هارپاگک هم سرپوش برداشت و در میان ظرف اعضای بدن فرزند خود را بدید ولی متظره آن ویرا منقلب ساخت، یا او را از حالت طبیعی خارج نکرد و چون آستیاگک پرسیده بود که آیا میدانید که گوشت چه حیوانی را خورده است. وی جواب داد که خوب میدانست و آنچه پادشاه کرد مطاع بوده است. بعد از این جواب او آن قطعاتی را که مصرف شده بود برداشت و بخانه رفت که بنظر من میخواست باقیمانده را جمع کرده و سوزنده باشد. این بود ترتیبی که آستیاگک هارپاگک را متنبه ساخت. بعد در صدد افتاد که آیا با کوروش نواده خود چه بکند پس دنبال پیران مغان فرستاد همان کسانی که سابقاً خوابش را تفسیر کرده و او را سخت وحشتناک کرده بودند و از ایشان پرسید که در آن کار چه نظری دارند. آنها بهمین وجهی که سابقاً گفته بودند باز پاسخ دادند که: اگر طفل جوانمرگ نشود خواه تاخواه بیادشاهی خواهد رسید». آستیاگک خطاب بایشان نموده چنین گفت:

«موضوع اینست که بچه از مرگ رسته و حال زنده است، او در دهات بزرگ شده و اطفال دهی که او در آنجا میزیسته وی را پادشاهی خود برگزیده‌اند و آنچه پادشاهان معمولاً میکنند او هم کرده است. گارد شخصی و دربانان مخصوص و رسولان خاص و سایر درباریان دیگر دارد، اکنون بمن بگوئید که بنظر شما معنی این چیزها چیست؟»

پیشگویان جواب دادند: «اگر طفل زنده مانده و چون پادشاه بدون بدعت و تزویز فرمانروائی کرده است در آن صورت ما بتو توصیه میکنیم که خوشحال بوده و دیگر از این بابت وحشتی نداشته باشی، او باز دوبرتبه پادشاهی نخواهد کرد زیرا ما حتی غیب‌گوئیهای دیده‌ایم که گاهی بصورت بی‌اهمیتی درآمده‌اند و خوابها نیز بسا اوقات برخلاف انتظار تحقق چندانی ندارند».

آستیاگ گفت: «من هم یقین دارم که همین‌طور است و بچه چون هم‌اکنون پادشاهی رسیده پس خواب صورت یافته است و دیگر ترسی از او ندارم باوجود این خوب دقت نموده و برای سلامت خاندان و حفظ منافع خودم به بهترین وجهی که میتوانید هدایتم کنید». منفا در جواب گفتند: «البته این عین منافع خودمان نیز هست که سلطنت تو مستحکم و پاینده باشد زیرا اگر باین طفل برسد بدست اجانب خواهد افتاد چون او ایرانی است بنا بر این ما مادی‌ها آزادی خود را از دست خواهیم داد و از طرف ایرانیان بعلت بیگانگی سخت متفور خواهیم شد ولی تا وقتی تو که هموطن ما هستی بر تخت یاشی تمام افتخارات مال ماست و ماحتی درکار حکومت نیز قدری شرکت

داریم بنابراین بدلیل‌های بسیار ما خواستار خیر و خوشی تو و پلدشاهی تو هستیم، پس ما اگر دلیلی برای نگرانی دیده باشیم یقین بدان که از تو پنهان نمی‌کردیم ولی بدرستی ما معتقدیم که خواب بدین صورت بدون زحمت و آزار عملی شده است و چون خود ما دیگر اضطرابی نداریم یتو نیز توصیه می‌کنیم که آسوده باشی و راجع بخود طفل نصیحت ما اینست که او را به ایران پیش پدر و مادرش بفرستی».

آستیگت با خشنودی خاطر جواب ایشان را شنید، کوروش را بحضور خواند و گفت: «بچه عزیزم بواسطه خواب بیموده‌ایکه دیده بودم نزدیک بود باعث صدمه تو شوم. تو از برکت بخت بلند خودت از آن شر و زحمت آسوده رستی، حالا با دلی راحت به ایران برو و من نیز همسفرانی با تو خواهم فرستاد. برو، چون بمقصد بررسی پدر و مادرت را بکلی کسان دیگری غیر از میتراذات چوپان و زن او خواهی یافت».

با این‌کلمات آستیگت نواده خود را مرخص کرد و او در ورود بغانه کمبوجیه از طرف پدر و مادرش پذیرائی شد و همینکه از هویت او آگاه گردیدند با ذوق تمام در آغوشش کشیدند زیرا همواره شنیده بودند که او بمحض تولد مرده بود. بعد ایشان پرسیدند که چگونه وی توانسته بود موفق بفرار شود، کودک برای ایشان تعریف کرد که حتی تا آن اواخر خود او هم چیزی راجع به موضوع نمیدانست و سخت در اشتباه بود، آه چه اشتباه بزرگی و اینکه او چگونه شرح داستاترا در عرض راه،

موقع خروج از ماد شنیده بوده است. او همواره یقین داشت که زادهٔ پادشاه بود ولی در بین راه غلامان پادشاه حقیقت امر را کاملاً باو گفته بودند بعد وی راجع به زن چوپان که او را بزرگ کرده بود صحبت کرد و از او تعریف زیاد نمود و در حکایت راجع به خود پیوسته از کونو حرف میزد. در واقع همه چیز از کونو بود و بهمین جهت اتفاقاً اقوام او که این اسم را از دهان او شنیده بودند و میخواستند که ایرانیان را ترغیب کرده باشند که خواست مخصوص خداوندی ضامن سلامت او بود، اینطور انتشار دادند که چون کوروش را در کوهها گذاشته بودند بزرگ ماده‌ای او را شیر داد و این تنها منبع این شایعه است. سپس وقتی که کوروش بالغ شد و به‌دلیرترین و محبوب‌ترین فرد اقران خود سرشناس گردید، هارپاگ که همواره مترصد بود از آستیاگ انتقام کشیده باشد با تقدیم هدایا و پیغامها بجلب خاطر او پرداخت چون مقام خودش خیلی کوچکتر از آن بود که بتواند بی‌کمک خارجی انتقام ستانده باشد. بنابراین وقتی که او کوروش را که صدمه‌اش خیلی شبیه به‌لطمهٔ او بود دید که خوب رشید و بالغ شده (چنانکه شده بود) و باید انتقامجویی که وی احتیاج داشت بشود، کوشید که حمایت او را جلب و برای انجام منظور از وی استمداد کند. او قبلاً راه انجام این نقشه‌ها را هموار کرده بود باین ترتیب که تمام اعیان بزرگ ماد را که از سلطنت باخشنونت پادشاه خود بستوه آمده بودند برآن داشته و آنها را ترغیب کرده بود که برای ایشان بهترین کارها این بوده است که کوروش را

پادشاه خود نموده آستیاگ را از سریر سلطنت بردارند. پس از تهیه این مقدمات هارپاگ که اسباب شورش را فراهم ساخته بود میل فراوان داشت که کوروش را نیز که هنوز در ایران میزیسته از خیالات خود آگاه سازد ولی چون راه بین ماد و ایران را پامبائان مراقبت میکردند تاچار شد بوسیلهٔ محرمانه پیغام خود را بساو برساند و بترتیب ذیل کار را انجام داد. خرگوشی برگرفت و پوست شکمش را بدون آنکه صدمه به حیوان زده باشد باز کرد و نامه‌ایکه محتوی مطلب منظور او بود در آن گذاشت و با دقت شکاف را دوخت و خرگوش را بیکی از معتمدترین غلامان خود که بصورت شکارچی درآورده بود داد و بسوی ایران فرستاد که آن شکار را تقدیم کوروش کند و بساو دستور داد که به کوروش بگوید که پوست حیوانرا بشکافد و کسی را در آن وقت بار حضور ندهد.

چنانکه خواست او بود کارها انجام شد و کوروش بعد از شکافتن پوست خرگوش نامه‌ای یافت که در آن نوشته شده بود: ای پسر کمبوجیه بدون شك و گمان خداوندان به تو توجه دارند والا تو از گیرودار آن همه حوادث شگفت‌انگیز خود نمی‌رسی، اکنون وقت آن فرا رسیده که از آستیاگ جانی انتقام خود را بازستانی، فراموش نکن که او خواستار مرگ تو بوده و تو زندگی فعلی‌ات را مرهون خداوندان و من هستی و گمان میکنم از کارهائیکه او در حق تو کرده است غافل نیستی و نه از چیزهائیکه من از دست او کشیده‌ام، زیرا که من ترا به چوپان سپرده و حاضر به کشتن تو نشده بودم. حال

گوش بمن فرادار و حرف‌هایم را بشنو که تمام امپراتوری آستیاگ مال تو خواهد شد. در ایران پرچم شورش برافراز، بعد مستقیماً به ماد حمله کن. خواه آستیاگ مرا بفرماندهی قوای خود برضد لشکر تو برگزیند، یا هر کدام از شاهزادگان ماد را مأمور کند باز همه کارها بمراد تو خواهد گشت و ایشان اولین کسانی خواهند بود که از او روگردان خواهند شد و به سپاهان تو پیوسته و خواهند کوشید که اساس اقتدار او را واژگون کنند و قطع داشته باش که از طرف ما همه چیز ساخته و آماده است. پس تو نیز دست بکار شو و زود اقدام کن.

کوروش بعد از خواندن نامه بتأمل پرداخت که چگونه ممکن بود او ایرانیان را بشوراند. بعد از فکر زیاد کار ذیل را عاقلانه‌تر از تمام تشخیص داد: آنچه راجع به توماری صحیح می‌پنداشت بکاغذ آورد، بعد مجمعی از ایرانیان فراهم ساخت و تومار را باز کرد و از روی آن بخواند که آستیاگ او را سردار خودشان منصوب کرد و گفت: «حال که چنین است بشما فرمان می‌دهم که بروید و هر کدام داس خود را بیاورید». بعد از این صحبت آن جمع را مرخص کرد.

چون ایرانیان بر طبق اوامری که دریافت داشته بودند یا داس‌های خود باز آمدند کوروش ایشان را به قطعه زمینی برد که هر سمت آن از هجده تا بیست فورلنگی یا تیغ و خار انباشته بود و بآنها امر داد قبل از آنکه آفتاب غروب کند آنها را پاك کنند. ایشان کار خود را صورت دادند، پس از آن وی دستور دیگری بآنها صادر



کرد در اینکه روز دیگر استحمام کرده و باز آیند، در همین حال کوروش تمام امانت پدر خود را اعم از گوسفند و بز و همچنین تمام گاوهای خود را جمع کرد و آنها را کشت و مهیا کرد تا ضیافتی بتمام سپاهیان ایرانی بدهد. شراب و همچنین بهترین نانها را برای آن مهمانی فراهم ساخت و چون فردا شد و ایرانیان حاضر شدند بایشان فرمود که برسبزه‌ها پیارامند و خوش باشند. وقتیکه این مهمانی پایان آمد از ایشان پرسید که بگویند: «چشن امروز یا کار دیروز کدام یک را بهتر می‌شمردند». ایشان در جواب گفتند: «در واقع تفاوت بین آن دو بسیار بود، دیروز جز سختی ثمری نداشت و امروز سراسر خوشی بوده است».

کوروش فوری جواب آنها را گرفت و مقصود خود را صاف و راست بیان کرد: آری ای ایرانیان اینست وضع روزگار شما، اگر تصمیم بگیرید که حرفهایم را گوش کنید میتوانید از این نعمت و هزاران لذت دیگر برخوردار شوید و هرگز گرفتار هیچ قسم رنج و بندگی نگردید ولی اگر گوش ندهید خودتان را برای رنج و زحمات فراوانی که مانند کار دیروز سخت و دشوار است آماده سازید. پس فرسانم را اطاعت کنید و آزاد باشید. من نیز احساس می‌کنم که از جانب پروردگار مأمور آزادی شما هستم و قطع دارم که شما هم بهیچوجه در هیچ چیزی از مآدها پست‌تر نیستید مخصوصاً در شجاعت، لذا بی‌درنگ برضد استیاگک شورش کنید.

ایرانیان که دیرزمانی بود از تسلط مادی‌ها بستوه

آمده بودند حال که پیشوائی یافتند با مسرت قید تسلط آنها را برانداختند. در همین حال استیاگک که از کردار کوروش آگاه شد قاصدی فرستاد و او را بخدمت خواند. کوروش جواب داد: «به استیاگک بگوئید که من زودتر از آنکه وی خواسته است بسراغ او خواهم آمد» استیاگک بعد از شنیدن این پیغام اتباع خود را فوری مسلح ساخت و مثل اینکه خداوند عقل و شعورش را از وی گرفته بود، هارپاگک را بفرماندهی آنها منصوب و فراموش کرد که وی خود چه لطمه بزرگی باو زده بود. بنابراین وقتیکه دولشکر بهم رسیدند فقط عده قلیلی از مآدها که از آن سر خیز نداشتند مشغول جنگ شدند و بقیه آشکار بصف ایرانیان پیوسته و عده زیادی هم ترسان یا بقرار گذاشتند. استیاگک که از این فرار تنگین و پراکندگی لشکر خود اطلاع یافت بر کوروش سخت خشمگین شد و گفت: «با وجود این نیز کوروش بهیچوجه نباید و نمی تواند شادمانی کند» و فوراً مفسرین مغان که او را ترغیب بفرار دادن کوروش کرده بودند دستگیر و آنها را سخت مجازات کرد، سپس تمام مادی ها را که در شهر مانده بودند از پیر و جوان مسلح ساخت و آنها را برضد ایرانیان بجنگ واداشت و نبردی کرد که در آن بکلی مغلوب گردید. سپاهیانش معدوم شدند و خودش نیز بدست دشمن اسیر افتاد. هارپاگک چون او را اسیر دید پیش آمد و شادمانی ها کرد و از جمله حرف های مختصری که زده بود اشاره بشامی نمود که وی از گوشت پسرش باو داده بود. از استیاگک پرسید که آیا حال خوش است که بجای پادشاهی در اسیری

است؟ آستیگک تگاهی بصورت او انداخت و در مقابل پرسید که به چه دلیل او کارهای کوروش را بخود منسوب میدارد؟ هارپاگک هم گفت:

«نامه من موجب شورش او گردیده و بنابراین تمام افتخار این کار از آن من است». بعد آستیگک اظهار داشت: «در آنصورت وی احمق‌ترین و ظالم‌ترین افراد است»، احمق‌ترین از این جهت که اگر قدرتی داشت بایستی تاج سلطنت را بر سر خود گذاشته باشد نه آنکه آنرا نصیب دیگری سازد زیرا شورش کاملا عمل خود او بود و ظالم‌ترین افراد برای آنکه به علت گناه آن شاه او تمام مادیها را محکوم ببنده‌گی کرده است زیرا بر فرض اینکه او الزام داشت دیگری را به تخت بنشاند و تمیخواست که خود آنرا تصاحب کرده باشد باز انصاف اقتضا میکرد که بجای يك ایرانی يك نفر ماد بآن شأن و مقام رسیده باشد اما اکنون مادیها که در رساندن صدمه‌ایکه وی شکایت دارد دست و دخالتی نداشتند بجای سرور غلام شده‌اند، آنهم پندگان کسانی که تا آنوقت اتباع ایشان بوده‌اند. بنابراین بعد از يك پادشاهی سی و پنج ساله آستیگک تخت و تاج خود را از دست داد و مادیها در نتیجه بدرفتاری اوزیردست ایرانیان افتادند و امپراتوری آنها در قسمت‌های آسیا در ماوراء رودخانه هالیس صد و بیست و هشت سال دوام کرد فیراز آن مدتیکه سیت‌ها (سکاها) تسلط داشتند ولی بعد مادیها از فرمانبرداری خود پشیمان شدند و برداریوش شوریدند اما در نبرد شکست خوردند و باز محکوم به اطاعت و بنده‌گی گردیدند

و اکنون در زمان آستیاگ همین ایرانیها بودند که  
بفرماندهی کوروش برضد مادیها شوریدند و در نتیجه  
فرمانروای آسیا شدند.

کوروش آستیاگ را تا آخر عمر در دربار خود  
نگاهداشت بدون آنکه هیچ‌گونه صدمه دیگری پاویرساند.  
این بود شرح تولد و بزرگ‌شدن کوروش و این بود داستان  
رسیدن او بیادشاهی و چندی بعد از این قضایا بود که  
کرسوس بر او حمله کرد و چنانکه در فصل‌های پیش  
حکایت کردم از او شکست خورد و سقوط کرسوس  
کوروش را سرور تمام آسیا ساخت.

## فصل هفتم

### ایرانیان

عادات و رسومی که من اطلاع دارم ایرانیان احترام میگذارند از قرار ذیل است: ایشان عقیده به خدایان و معابد و منابر ندارند و اعتقاد بآنها را علامت حماقت می‌شمارند و این بگمان من از آنجا ناشی میشود که ایشان چنانکه یونانیان می‌پندارند، معتقد نیستند که خدایان از همان جنس انسان هستند ولی عبادت ایشان این است که به قله بلندترین کوهها بالا روند و از آنجا بدرگاه ژوپیتز قربانی نثار کنند. ژوپیتز نامی است که ایشان بملك الافلاك میدهند و همچنین ایشان هدایائی بخورشید، ماه، زمین، آتش، آب و باد تقدیم میکنند. اینها تنها خدایانی اند که از عهد قدیم پرستش آنها برایشان نازل شده است.

از تمام روزهای سال یگانه روزی را که ایشان بیش از ایام دیگر جشن میگیرند روز تولدشان است و مرسوم است که در آنروز خانه‌ها را با اسباب بیشتر از معمول مفروش و مزین میکنند. ایرانیان ثروتمند گاو یا اسب یا شتری قربانی میکنند<sup>۱</sup> و الاغی را تمام و درست

۱- هنوز عادت عمومی در شرق اینست که گوسفند را درست حتی برای غذای معمولی ←

کباب نموده میخورند. طبقات فقیر بجای آن، حیوانات اهلی کوچکتر میپزند. ایشان غذاهای پرگوشت کم میخورند ولی میوه‌های فراوان صرف میکنند و چند ظرف از آن بر سفره میگذارند و بهمین دلیل است که ایشان میگویند: «یونانیها از سفرهٔ طعام گرسنه برمیخیزند زیرا بعد از غذا چیز قابل ذکری برای آنها نمیآورند، در صورتیکه اگر باز هم پیش آنها چیزی میگذارند از خوردن دست میکشیدند».

ایشان علاقهٔ بسیار بشراب دارند و زیاد از آن مینوشند<sup>۲</sup>. جواب گفتن یا رد کردن صداهای عادی در حضور دیگری در میان ایشان ممنوعست. اینهاست عادات ایشان در اینگونه سائل.

همچنین رسم عمومی ایشان اینست که راجع بکارهای مهم وقتیکه در حال مستی اند فکر و تأمل میکنند بعد روز آینده که حالشان عادی است تصمیمی را که شب قبل گرفته بودند، صاحب خانه‌ایکه تصمیم در منزل او گرفته شده بود نزد ایشان میآورد، اگر باز آن تصمیم تأیید شد بر طبق آن رفتار میکنند والا از آن صرف نظر می‌کنند ولی گاهی وقتیکه بعد از تأمل در حال هشیاری تصمیمی بگیرند در این صورت همیشه در باب آن موضوع هنگامیکه

۱- کباب می‌کنند و این کار در روزهای صید در داماسی و سایر قسمت‌های اروپا هم معمول است.

۲- اکنون در میان «خوشحالان» ایرانی رسم است که چندین ساعت در سر سفره شام نشسته شراب می‌نوشند و میوه‌های خشک مانند بادام، پسته و آجیل و غیره تناول می‌کنند. عدهٔ مهمانان در واقع غالباً در ساعت هفت عصر دودهم می‌نشینند و تا ساعت یازده هنوز شام را نمی‌آورند.

تحت تأثیر شراب‌اند تجدیدنظر میکنند.<sup>۴</sup>  
 از سایر ملل ایشان به نزدیکترین همسایه پیش‌از  
 سایرین احترام می‌گذارند و آنها را بعد از خودشان از  
 همه گرامی‌تر می‌شمارند و کسانی‌که بعد از این همسایگان  
 اقامت دارند در درجه دوم احترام میکنند و نسبت به  
 بقیه هرچه دورتر باشند احترامات کمتری مرعی میدارند.  
 دلیل آن اینست که ایشان خود را از هر جهت خیلی برتر  
 از سایر افراد نوع بشر میدانند و دیگران را به نسبتی  
 که پایشان نزدیکتر واقع باشند پهمان اندازه هم بعلو  
 مقام و مزایا نزدیکتر می‌شمارند که از آن چنین برمی‌آید  
 که آنهایی که دورتر از همه واقعند بایست پست‌ترین  
 افراد بشر باشد.

موقعی که درکوچه بهم میرسند، از علامات ذیل  
 میتوان دانست که آیا ایشان از درجات متساوی‌اند یاخیر.  
 اگر مقام ایشان برابر باشد بجای صحبت لبهای یکدیگر  
 را میبوسند و در صورتیکه یکی از آنها مادون دیگری  
 باشد صورت هم را میبوسند و اگر تفاوت درجه و مقام  
 زیاد باشد شخص مادون بخاک میافتد.<sup>۵</sup>

هیچ ملتی نیست که پاندازه ایرانیان زود و آسان  
 عادات خارجی را اختیار کند<sup>۶</sup> بنابراین ایشان لباس

۴- قاسبت اظهار میدارد که المانها عادت داشتند راجع به جنگ و صلح در حال  
 سرمستی فکر نموده روز بعد راجع بان تصمیم بگیرند.

۵- ایرانیان هنوز هم در رعایت آداب معروف‌اند.

۵- از فصل پنجم چنین برمی‌آید که لباس ملی ایرانیان پیش سینه قنک و شلوار  
 های چرمی بوده و لباس مادی‌ها بنا بر نظر گزوفون (تربیت کوروش فصل بیست و هشتم)  
 وضعی داشت برای پنهان کردن فرم و آنرا منظره زیبایی برآوندهای می‌داد. پس گویا  
 جامه‌ای پرچین بود.

مادی‌ها را که بهتر از مال خودشان تشخیص داده بوده‌اند اقتباس کردند و در جنگ زره مصری میپوشند و همینکه از وجود چیز لورکسی باخبر شوند فوری آنرا مال خود میسازند و از این‌رو در میان چیزهای توکلهور، دیگر ایشان تمایلات غیرمادی از یونانیها آموخته‌اند و هر شخصی چندین زن و صیغه دارد.

در میان ایشان بعد از هلاوری در جنگ بزرگترین علامت مردانگی اینست که پدر چندین پسر باشند و هر سال پادشاه تحفه‌های گرانبها برای آن مردی که بیش از سایرین فرزند دارد میفرستد زیرا ایرانیان معتقدند که کثرت فرزند مایه قدرت است. پسران ایشان با کمال دقت از پنج سالگی تا بیست سالگی در مه‌چیز: اسب‌سواری، تیراندازی و راست‌گویی تعلیم می‌یابند و تا سن پنج سالگی نمیگذارند که بچه‌ها پیش پدرشان بیایند بلکه با زنان بسر می‌برند و این برای آنست که اگر طفل زود بمیرد، پدر از مرگش زیاد متأثر نشود.

بنظر من این رسم عاقلانه‌ایست و همچنین عمل دیگر که پادشاه نباید کسی را بجرم گناه واحد بقتل آورد و هیچیک از ایرانیان نبایستی بنده‌ای را بر اثر يك گناه به‌اشد مجازات برساند بلکه در هر مورد باید خدمات مجرم در مقابل خلاف‌کاری او فرار داده شود و اگر گناهان او

۶- ملاقة ایرانی‌ها برای حقیقت‌گویی از طرف لارشر (Larcher) در باب قدرت نطق داریوش در کتاب سوم فصل ۲۴ تردید شده است ولی نطق مزبور بکلی عاری از سندیت تاریخی است. دلیل خاصی که بموجب آن راست‌گویی در میان ایرانیان بوده بطرز نمایانی از کتبه‌های داریوش ستفاد میشود که در آنها دعوای گفتن علامت تمام شرها بشمار آمده است.



بیش از خدماتش باشد آن‌گاه طرف شاکی بمجازات  
پپردازد.

ایرانیان معتقدند که هنوز بین ایشان احدی پدر  
یا مادر خود را نکشته است بلکه در تمام این‌گونه موارد  
ایشان اطمینان کامل دارند که اگر کارها بآن نهایت  
رسیده باشد معلوم میشود که بچه یا بدذات، یا آنکه  
حرامزاده بوده زیرا ایشان می‌گویند که گمان نمیکنند  
هرگز پدر حقیقی بدست فرزند خود کشته شود.

ایشان معتقدند که صحبت از چیزهایی که عمل آن  
حرام است صواب نیست و می‌پندارند که زشت‌ترین کارها  
در عالم دروغگوئی است و بعد نیز بدترین چیزها بدهکاری  
است زیرا در میان دلیل‌های دیگر آدم بدهکار ناچار بدروغ  
گفتن میشود. اگر یکنفر ایرانی مرض برص (پیسه)  
داشته باشد او را به‌شهر راه نمیدهند و نمیگذارند که  
با سایر ایرانیان کار و آمیزشی داشته باشد و او بقول  
ایشان برضد خورشید گناهی مرتکب شده بوده است.  
نارنجیانی که بدین درد مبتلا میشوند از مملکت اخراج  
میگردند و حتی کیوتران مفید را هم گاهی بهمین دلیل  
میرانند. ایشان هرگز رودخانه‌ای را یا فاضلاب بدن خود  
کثیف نمیکنند و حتی دست خود را در آن نمیشویند و  
کسی را هم نمیگذارند که چنان کند زیرا احترام بسیار  
برودخانه دارند یک چیز عجیب خاص دیگری نیز هست  
که خود ایرانیها هرگز متوجه آن نشده‌اند ولی از نظر من  
پنهان نموده است، اسامی ایشان که دلیل و علامت بعضی  
بسی‌های جسمی یا دماغی است همه با حرف واحدی ختم

می‌شود، حرفی که «دوریان‌ها»<sup>۱</sup> آنرا «سان»<sup>۲</sup> و یونانیها آنرا سیگما نامیده‌اند و هرکسی که امتحان بکند خواهد دید که اماسی ایرانی تمام بدون استثناء با این حرف ختم میشوند.

اینها صفاتی است که من می‌توانم با کمال اطمینان از روی اطلاعات واقعی شخصی خود راجع به ایرانیان بگویم و عادت دیگری راجع به مردگان در میان ایشان هست که با شرط احتیاط ذکر شده است نه صریح و آن اینست که نعلن یک ایرانی مرد را آنقدر بنخاک نمی‌سپارند تا آنکه سگت یا مرغ لاشخوری آنرا پاره کند. در اینکه مرغها این رسم را دارند، جای شکی نیست زیرا این عادت را بدون هیچ قسم پرده‌پوشی عمل میکنند. اجساد مردگانرا با موم پوشانیده بعد بنخاک می‌سپارند.

منها نژاد مخصوصی هستند و باروحانیون مصری و در واقع با تمام مردم دیگر تفاوت کامل دارند. روحانیون مصری این را یک امر مذهبی میدانند که هیچ حیوانی را نکشند مگر آتپائی را که بقصد قربانی تقدیم میدارند، مرغها برعکس همه‌نوع حیوانات با استثنای سگت و انسان را با دست خود میکشند و حتی گویا از این کار عادی لذت می‌برند. مانند کشتن مار و مورچه و چیزهایی مانند حشرات و خزندگان، حیوانات را بهمان آسانی می‌کشند ولی چون این کار همواره عادت ایشان بوده است رواست که بان عمل کنند. حال من بحکایت سابق خود برمیگردم.

## فصل هشتم

### خروش سارد

بعد از فتح لودیا بدست ایرانیان بی‌درنگ ایونیه‌ها و یونانیهای آلان سفیرانی نزد کوروش به‌سارد فرستاده و تقاضا کردند که همدستان او شوند، بهمان وضع و ترتیبی که با کرسوس متحد بودند. کوروش با نهایت دقت به پیشنهادهای ایشان گوش داد و با حکایتی بایشان جواب داده گفت: «وقتی نی‌زنی در کنار دریا قدم میزد، چشمش به ماهی‌ها افتاد و شروع به نی‌زدن کرد بنحیال اینکه ماهی‌ها به‌وای نی پیش او به‌خشکی بیایند ولی وقتیکه بالاخره فهمید امید او بی‌ثمر بوده توری برگرفت و مقدار زیادی ماهی بچنگ آورد و بساحل کشید، ماهی‌ها شروع بچستن و رقصیدن کردند ولی نی‌زن گفت: «اکنون دیگر رقصتان فایده‌ای ندارد زیرا وقتیکه من برای‌تان نی می‌زدم نخواستید بودید برقصید». کوروش این جواب را به‌ایونیه‌ها و آلانها داد زیرا چون اوسابق بوسیله قاصداتی آنها را بشورش برضد کرسوس ترغیب کرده بود خود داری نمودند ولی حال که کارش انجام یافته بود اظهار فرمانبرداری می‌نمودند. چون کوروش باهنگ خشم جواب

داده بود یونانیها که این را بشنیدند مشغول امتحام شهرهای خود شدند و در پاتیونیوم مجالس عمومی ترتیب دادند که همگی در آن شرکت کردند جز میلت‌ها که کوروش با آنها عهدنامه جداگانه بسته بود و بواسطه آن همان شرایطی را قبول کردند که قبلاً از گرسوس تحصیل کرده بودند. بقیه ایونی‌ها متفقاً تصمیم گرفتند که سفیرانی به اسپارت برای استمداد بفرستند.

چون نمایندگان ایونی‌ها و امولیان‌ها که باتمام سرعت بسمت اسپارت شتافته بودند بشهر رسیدند، يك نفر از میان خود موسوم به پیترموس اهل «فوکن»<sup>۱</sup> را برگزیدند که «سخنگوی ایشان باشد، او بقصد اینکه حتی الامکان شنوندگان بیشتری دور خود گرد آورد لباس ارغوانی بتن گرد و یا چنین صورت جذاب برای نطق بایستاد و ضمن خطابه‌ای طولانی از اسپارته‌ها خواهش کرد که پیاری هموطنان او برخیزند ولی ایشان تحت تأثیر حرفهای او واقع نشدند و برضد اعزام هرگونه کمکی رأی دادند. نمایندگان مزبور ناچار راه خود را پیش گرفتند ولی اسپارته‌ها با وجود جواب منفی که بدرخواست آن هیئت نمایندگی داده بودند، قایقی با سلاحان اسپارته‌ی بساحل آسیائی که بنظر من برای منظور مراقبت کوروش و یونی بود فرستادند. این عده بمحض ورود به فوکا «لاکرین»<sup>۲</sup> نام را که برجسته‌ترین نفر از میان ایشان بود به ساردگسیل داشتند تا از طرف اسپارته‌ها کوروش را از حمله کردن و صدمه زدن بشهرهای یونان

یاز دارد زیرا ممکن نبود ایشان بچنین کاری رضایت دهند.

می‌گویند کوروش بعد از شنیدن آن پیغام از یونانی-هائی که حاضر و ناظر بودند پرسید «این اسپارتی‌ها کی بودند و عدهٔ ایشان چقدر بود که اقدام به فرستادن چنان اظهاریه‌ای یا نمودند» و چون جواب ایشان را شنید رو به قاصد اسپارتی نموده گفت: «من تاکنون از مردمی که در درون شهرهای خود مانده و در میدان جمع میشوند تا بقید سوگند بیکدیگر دروغ‌یگویند هرگز بیمی نداشته‌ام، اگر زنده ماندم اسپارتی‌ها آنقدرها گرفتاری شخصی که راجع به آن صحبت کنند خواهند داشت بدون آنکه فرصت یابند راجع به ایونی‌ها وقتی صرف نمایند».

کوروش با این حرف قصد سرزنشی بتمام ایونی‌ها داشت، چون ایشان بازارها و میدان‌هائی برای کار دادوستد داشتند ولی در میان ایرانیان هیچ رسم نیست که در بازارهای عمومی خرید و فروش کنند و در واقع در تمام کشور خود یک بازار هم ندارند.

بعد از این مصاحبه کوروش سارد را ترك کرد و ادارهٔ آن شهر را بعهدهٔ یکنفر ایرانی تالبالوس نام گذاشت و پاکتیاس نام را که از اهل محل بود مأمور کرد تا خزاینی را که به کرسوس و سایر لودی‌ها تعلق داشت جمع کند و از دنبال برای او بیاورد. خود کوروش بسمت اکباتان رهسپار شد و کرسوس را نیز با خود برد و چون ایونی‌ها را چندان مهم نمیشمرد آنها را هدف فوری خود نساخت. نقشه‌های بزرگتری در سر او بود، وی میخواست

شخصاً بجننگ بابل و با کتربها و سکاها و مصر پرود، پس تصمیم گرفت که کار فتح ایونی را بمپده یکی از سرداران خود بگذارد.

همینکه کوروش از سارد بیرون رفت پاکتیاس هموطنان خود را برآن داشت که برضد او و نماینده اش تابالوس آشکارا شورش کنند و یا خزاینی فراوان که در اختیار داشت بدریا شد و آن ثروت را برای جمع سپاهیان داوطلب بکار زد و در عین حال مردم ساحل نشین را تشویق نمود که در لشکر او وارد شوند، بعد به سارد حمله برد و در آنجا تابالوس را که در قلعه شهر سنگر گرفته بود محاصره کرد. کوروش وقتی که در راه اکیاتان این خیر را شنید رو به کرسوس نموده گفت: «کرسوس بخیال تو عاقبت تمام این کارها چه خواهد شد؟ گویا این لودیها دست از فتنه انگیزی چه برای خودشان و چه برای دیگران برنخواهند داشت و من یقین دارم که بهترین کارها این بود که تمام ایشان به غلامی فروخته شوند. ببین کاری که من کرده ام مثل این است که شخصی پدری را بکشد ولی از قتل بچاهش صرف نظر کند. ترا که از پدر قوم خودت بالاتر بودی دستگیر کرده و به اسیری برده ام و شهر را بمردم تو واگذار کرده ام، آیا رواست که از این شورش تعجب نمایم؟»

کوروش افکار خود را بدین ترتیب برای کرسوس شرح داد و کرسوس که سخت بیمناک شد مبادا کوروش سارد را ویران کند در جواب گفت: «آه پادشاهها حرف هایت حق است ولی از تو خواهش دارم زیاد متغیر نگردی و یک

شهر باستانی را که نه در زحمات قبلی نسبت بتو و نه صدمات فعلی گناهی ندارد خراب مکن. زحمت سابق را من باعث شدم و حال با اسارت خودم مجازات می‌کنم و پاکتیا س باعث صدمه ثانوی شده او را هم که خودت اداره سارده را باو سپردی مجازات کن و لودی‌ها را عضو فرما و مطمئن باش که ایشان هرگز برعلیه تو نشورند و خودت نیز بیش از این تگران مباش، مأمور بفرست و ایشان را از حمل اسلحه جنگی ممنوع دار و فرمان ده که زیر ردای خود پیش سینه پوشند و چکمه بپا کنند و آنها را برآن دار که بچه‌های خود را به موسیقی و ساززنی و دکانداری بگمارند و بدین نحو تو بزودی درخواهی یافت که آنها بجای مرده زن شده‌اند و دیگر بیم شورش ایشان برضد تو نخواهد بود».

کرسوس گمان میکرد که وضع لودیها باین صورت بهتر از آن خواهد بود که به غلامی فروخته شوند و بهمین جهت نیز کوروش را چنان اندرز داد و میدانست که اگر پیشنهادهای قابل توجهی بکند خواهد توانست عقیده کوروش را عوض کند. او بعلاوه ترسان بود که مبادا بعد از رفع خطری که فعلا در پیش بود لودیها در آینده برضد ایرانیان بشورند و از این راه باعث خرابی کار شوند. این پندار او کوروش را خوش آمد و حاضر شد دست از خشم بردارد و چنانکه کرسوس گفته بود رفتار کند. پس شخصی را از اهل ماد موسوم به مازارس را بحضور طلبید و باوامر داد که برطبق گفته‌های کرسوس فرمانهایی برای لودی‌ها صادر کند، بعلاوه وی را مأمور کرد که

تمام لودیپهای را که به سارد حمله برده بودند به غلامی  
بفروشد و بالاتر از همه اینکه در مراجعت حتماً پاکتیاس  
را زنده یا خود همراه بیاورد. کوروش بعد از صدور این  
دستورات راه خود را بطرف ایران تعقیب کرد.



## فصل نهم

### بابل

«آشور»<sup>۱</sup> چندین شهر بزرگ دارد که معروفترین و مستحکمترین آنها در این زمان بابل بوده که بعد از سقوط نینوا مقر حکومت بآنجا انتقال یافت. شرح تعریف این محل بقرار ذیل است: شهر در دشت پهناوری قرار دارد و درست مربع شکل است. طول هر سمت آن یکصد و بیست فورلنگ است، بنابراین محیط آن چهارصد و هشتاد فورلنگ می شود و در حالیکه این قدر وسیع است در شکوه نیز هیچ شهر دیگری پیاپی آن نمی رسد. اولاً دورتادور آنرا خندق عریض و عمیقی فراگرفته که پر از آب است و در عقب آن دیواری است بعرض پنجاه ارج شاهی و دویست ارج ارتفاع (ارج شاهی سه انگشت درازتر از ارج معمولی است)<sup>۲</sup>.

در اینجا مناسب است اشاره کنم که خاک و گل خندق های بزرگی را که میکنند به چه کاری میزدند و هم

۱ - Assiria

۲ - حال با فرض اینکه يك فوت بابلی تقریباً مساوی با فوت انگلیسی باشد، ارج معمولی يك فوت و هشت اینچ و ارج شاهی يك فوت و چهارده اینچ بود.

چگونه دیوارها را میساختند؟ وقتی که خندقها را حفر میکردند خاکی که از آن بدست میآمد خشت میساختند و همینکه مقداری کافی تهیه میشد آنها را پخته تبدیل به آجر میکردند بعد شروع بساختن مینمودند. لبه‌های خندق را با آجر فرش کرده و روی آن دیوار برپا میکردند و در تمام آن کار بجای سمنت، قیرداغ کار میزدند. در دو کناره‌های بالای دیوار، پناهای يك اطاقی مقابل هم میساختند که بین آنها فاصله کافی برای گرداندن يك عرابه چهار اسبه جامیگذاشتند. در محیط دیوار چهارصد دروازه هست که درهای آن تماماً از برنج ساخته شده بود. قیرهایی که در بابل بکار می‌پردند از «ایس»<sup>۲</sup> می‌گرفتند و آن رودخانه کوچکی است که یفرات میریزد، در نقطه‌ای که شهری بهمین نام واقع است و در مسافت هشت روز راه تا بابل قرار دارد. تکه‌های قیر معدنی بمقدار زیاد در این رودخانه یافت می‌شود.

شهر بابل بواسطه رودخانه‌ای که از وسط آن میگذرد بدو قسمت میشود و این رود عریض و عمیق وتند، رودفرات است که درارمنستان سرچشمه میگیرد و پدربای اریتر میریزد. دیوار شهر از دو سمت به لبه رودخانه مربوط میشود و از آنجا از هر گوشه شهر دیواری از آجر ساخته‌اند. خانه‌ها غالباً سه یا چهار طبقه ارتفاع دارند. تمام کوچه‌ها مستقیم‌اند، چه کوچه‌هایی که بموازات رودخانه‌اند و چه کوچه‌های عمود برنهر که به کنار رودخانه منتهی میشوند. در انتهای این کوچه‌های عمودی دروازه‌های

کوچکی در دیوار دورنهر است که مانند دروازه‌های بزرگت دیوار خارجی برنزی است و بطرف آن باز میشوند.

دیوار خارجی قسمت عمده دفاعی شهر را تشکیل میدهد ولی دیوار داخلی دیگری هست که از دیوار اولی باریکتر بوده و از حیث استحکام چندان کمتر از آن نیست. مرکز هر يك از بخش‌های شهر قلعه‌ای دارد که در یکی از آنها قصر پادشاهان واقع بوده و بادیه‌وارهای بسیار مستحکم و بلند محاط شده بود و در میان قلعه دیگر بارگاه مقدس ژوپیتربلوس بایک حیاط مربع شکل که هر ضلع آن دو فورلنگت و بادرهای برنجی معکم بود قرار داشت که هنوز تا امروز باقی بوده است. در میان بارگاه برجی معکم بود بایک فورلنگت طول و عرض و بر روی آنهم برجی دیگر و روی این یکی نیز برج سومی و همینطور تا برج دیگر پله‌های از پائین برآس برج‌های مزبور در قسمت خارجی قرار دارد. از يك راه باریکی که از تمام برجها مارپیچی-شکل بالا میرود، وقتیکه انسان به نصف راه برج برسد با استراحت کافی نفس تازه میکند و در آنجا همه در حال بالارفتن به برج آخری ناگزیر به قدری توقف میشوند. در برج آخری، معبد وسیعی است و در داخل معبد نیمکت بسیار بزرگی میباشد که زینت فراوان دارد و يك میز طلا در کنار آن است هیچ قسم مجسمه‌ای در آن محل دیده نمیشود و کسی هم در آن اطاقها شبها سکنی ندارد غیر از يك زن بومی که چنانکه کلدانیهای روحانیون این رب النوع<sup>۴</sup> تأیید می‌کنند وی از میان تمام زنان آن سرزمین

۴- کلدانیها ظاهراً يك شعبه از نژاد بزرگت همینه اکاد که از قدیمترین ازمینه-

از جانب خداوند برای خدمت خود منتخب شده است. در پائین همین محوطه معبد دیگری است که در آنجا مجسمه ژوپیتر در حال نشسته تمام از طلاست. در جلو این صورت يك ميز بزرگ طلائی است و تختی که بر روی آن نشینند. پایه‌ای که تخت بر روی آن واقع است از طلاست. کلدانیها بمن می‌گفتند که وزن تمام آن طلاها رو بهم رفته هشتصد تالان است. در خارج معبد دو محراب طلاست یکی از طلای سخت که بر روی آن جایز است اطفال شیرخوار را قربانی کنند و دیگری محراب عمومی ولی باندازه‌ای بزرگ است که در آنجا حیوانات بزرگ را قربانی میکنند و همچنین بر روی همین محراب بزرگ است که کلدانیها صمغ‌های خوشبو که هرساله در جشن خداوند بمقدار هزار تالان میسوزانند تثار می‌کنند.

در زمان کوروش نیز در این معبد مجسمه مردی بود بارتفاع دوازده ارج، تمام از طلای سخت. من خودم این صورت را ندیده‌ام ولی آنچه را کلدانیها در این خصوص روایت کرده‌اند حکایت می‌کنم: داریوش پسر هیستاسپ نقشه‌ای طرح کرده بود که این مجسمه را ببرد ولی جرأت انجام آنرا نکرد اما خشایارشا پسر داریوش گاهنی که وی را مانع از بردن مجسمه شده بود کشت و آنرا برد و علاوه بر زیورهایی که من یاد کرده‌ام مقادیر زیادی هدایای خصوصی در این بارگاه مقدس موجود است.<sup>۵</sup>

→ تاریخی در بابل میزیسته‌اند بودند، از این نژاد فن نوشتن، شهرسازی و تاسیس مذهب و ترویج همه قسم علوم مخصوصاً اخترشناسی پیدا شده است.  
 ۵- معد بزرگ بابل که راجع به آن یونانیان اطلاعات بسیاری بجا گذاشته‌اند بدون هیچگونه شك همان حصار عظیمی است که غریبها عموماً بابل اسم می‌برند.

پادشاهان بسیاری بر این شهر سلطنت کرده‌اند و در ساختن دیوارها و آراستن معابد آن کمک نموده‌اند که در حکایت آشور از آن‌ها یاد خواهیم کرد. در میان آن سلاطین دوتاهم زن بودند. از این دوتن اولی سمیرامیس نام داشت که پنج نسل زودتر از شهریانوی آخری سلطنت کرد، او چندین گردشگاه در کنار رودخانه که قابل‌کاووش‌اند در صحرا نزدیک بابل برپا کرد که جلو رودخانه را که آنوقت معمولاً طغیان میکرد و آب آن تمام نواحی اطراف را فرا میگرفت بگیرد.

ملکه دوم که نامش نیتوگریس بود از اولی داناتر بود، زیرا نه تنها یادگارهایی از سلطنت خود باقی گذاشت که من در همین‌جا شرح خواهیم داد بلکه چون اقتدار بسیار و کوشش و کار پیوسته مادها را مشاهده کرد و دید که ایشان شهرهای زیاد و از جمله نینوارا تصرف کرده بودند و ممکن بود که خود او هم مورد حمله ایشان واقع شود در استحکام امپراتوری خود سعی بسیار بکار برد یکی آنکه چون رودخانه فرات که از شهر می‌گذرد پیش‌از آن مستقیماً به بابل میرفت، وی با حفاریاتی که در بالای رودخانه کرد طوری جریان آنرا متعرق ساخت که سه‌بار در جلوده‌کده‌ای ظاهر میشود. ده مزبور در آشور واقع و موسوم به آردریکا است و تا امروز هم کسانی که بخواهند از دریای ما به بابل بروند در حین ورود یروودخانه، در سه نوبت و سه روز مختلف بهمان‌جا میرسند. این ملکه همچنین گردشگاهی در دو سمت فرات ساخته که از حیث پهنا و

ارتفاع خیلی قابل تمجید است و حوضی هم برای دریاچه‌ای در مسافت دور از بابل در جنب رودخانه کنده که آب آن با رودخانه توأم میشود و بقدری وسعت داشته که تمام محیط آن چهارصد و بیست فورلنگک میشده، خاکریزها که از این حوض کنده بودند در ساختمان کناره گردشگاه بکار بردند. وقتیکه عمل حفر تمام شد ملکه امر داد سنگها آورده و تمام حاشیه انبار را با آنها فرش کردند. این دو کاریکی تغییر خط سیر رودخانه و دیگری حفر دریاچه بدان جهت صورت گرفت که شاید جریان رود بواسطه وجود پیچ و خمها ملایمتر و مسافرت در آن دورانی شود و در پایان سفر شاید لازم گردد که دریاچه را دور زد و بنا بر این نیز گردشی طولانی کرد. تمام این اقدامات از جانب بابل شد که در آنجا معاظری واقع و راه مستقیم به‌ماد بود و منظور ملکه از ساختمان آنها این بود که مادیها را از ملاقات و معاشرت با بابلی‌ها بازدارد و بدین ترتیب آنها را از کارهای خود بی‌خبر بگذارد.

در حالیکه خاکهای کنده شده بدین صورت جهت دفاع شهر مصرف شده بود، نیتوگریس بکار دیگری پرداخت که بمقایسه با آن دو کاریکه ذکر کرده‌ام عمل فرعی محسوب میشود. چنانکه گفتم شهر بواسطه رودخانه بس دو قسمت جداگانه تقسیم شده بود، در سلطنت پادشاهان سابق اگر کسی میخواست از يك طرف این شهر بسمت دیگر برود ناچار بود قایقی سوار شود که بنظر من حتماً خیلی پر زحمت بوده بنابراین نیتوگریس در حالیکه امر به حفر دریاچه داد، ب فکر افتاد از آن طوری استفاده کند که فوری این زحمت

واشکال را بر طرف سازد و ساختمان دیگری نیز از سلطنت او در بابل پیادگار بماند. پس امر داد که توده عظیمی از سنگهای تراشیده فراهم آوردند و همینکه فراهم شد و کندن دریاچه نیز با تمام رسید تمام آب فرات را پایین حفره داخل کنند و بنابراین در حالی که حوض پر میشد مسیر طبیعی رود هم خشک میگشت و در همان حین وی دست بکار شد، اول در کناره های رودخانه در درون شهر بندرگاههای آجری ساخت و ایستگاه های مقابل دروازه های رودخانه را هم با آجر فرش کرد بهمان ترتیبی که دیوار شهر را ساخته بودند، بعد با موادیکه فراهم کردند ملکه يك پل سنگی نزدیک وسط شهر بنا کرد که قطعات آن با آهن و سرب بهم متصل شده بود. هنگام روز سکوه های چوبی چهارگوش از بندری به بندرگاه دیگر می گذاشتند که عابری رودخانه از روی آن می گذشتند ولی شامگاه آنها را برمیچیدند که مانع عبور مردم از یکطرف بسمت دیگر که بمنظور ارتکاب دزدی در موقع تاریکی میرفتند بشود. بعد از آنکه آب رودخانه آن حفره را پر کرد و ساختمان پلها تمام شد فرات را باز بمسیر اولی برگرداندند، بنابراین حوض ناگهان بصورت دریاچه ای درآمد و بهمان منظوری که ساخته بودند آماده شد و باكمك حوض سکنه شهر بجای پل از آن بهره مند میشدند.

همین ملکه بود که نیرنگ قابل توجهی طرح کرد. وی امر داد بر یکی از دروازه های مهم شهر قبرشرا در بالای سر عابرین ساختند و این کتیبه را بر آن منقور ساخت «اگر کسی از میان جانشین های من در تخت سلطنت

بابل نیازمند پول باشد، رواست که قبرم را بگشاید و هر قدر که دلش بخواهد برگیرد ولی فقط وقتی که وی واقعاً محتاج شود زیرا بدردش نخواهد خورد». این قبر تا پادشاهی داریوش دست نخورده بود و در نظر این شاه چیز غریبی آمد که نتواند یکی از دروازه‌های شهر را مورد استفاده قرار دهد و اینکه مبلغی پول بیسوده بماند، وانگهی چنان‌مالی در دسترس او باشد و او آن را تصاحب نکند. یاری وی نمیتوانست از آن دروازه فایده‌ای برگیرد زیرا اگر از درون آن میگذشت ممکن بود نعش بر سرش بیفتد، پس امر داد قبر را بگشودند ولی بجای پول فقط جسد را یافتند با نوشته‌ای بدین مضمون: «چون تواز مال و منال سیرت شده‌ای اعتنا ننموده‌ای که چگونه آنرا بدست آوردی والا قبر مرده‌ای را باز نمیکردی».

لشکرکشی کوروش بر علیه پسر این ملکه که مانند پدر خود اسم لابین توس داشت و پادشاه آشوریه بود بوقوع پیوست. وقتی که شاهنشاه بجنگت می‌رود با سهماتی که با کمال دقت در مملکت فراهم شده و با اغنام و احشام شخصی خود مجهز میباشد و آب از رودخانه زاب که از شوش جاری است برای آشامیدن وی می‌برند و آن تنها آبی است که شاهان ایران می‌آشامند و پسرکجا که شاه مسافرت میکند عرابه‌های چهارچرخه‌ای که قاطرها میکشند همراه اوست که جوشیده برای مصرف حاضر است و در سیوهای نقره آنرا در خدمت پادشاه همه‌جا می‌برند.



## فصل دهم

### صقوط بابل

کوروش سر راه بابل به کنار «گیندز»<sup>۱</sup> رسید و آن رودخانه ایست که در کوههای «ماتینیان»<sup>۲</sup> سرچشمه میگیرد و از میان سرزمین «داردانیان»<sup>۳</sup> گذشته برود دجله میریزد. دجله بعد از الحاق گیندز از کنار شهر «اپیس»<sup>۴</sup> عبور میکند و مصب آن دریای اریتره می باشد. وقتی کوروش باین رودخانه رسید که فقط یوسیله قایق ممکن بود از آن عبور کرد. یکی از اسبهای سفید مقدس که همراه او و خیلی سرمست و بلند پرواز بود داخل آب شد و سعی کرد که از آن بگذرد اما دستخوش امواج شد و آب او را برد و در اعماق رودخانه غرق کرد. کوروش که از گستاخی رودخانه سخت خشمناک شده بود آنرا تهدید شدید کرد باینکه چنان قوتش را در هم شکند که در آینده حتی زنان هم بدون ترکردن زانوی خود قادر باشند باسانی از آن عبور کنند. بنابراین یورش خود را بر بابل چندی بتأخیر انداخت و لشکریانش را بدو قسمت کرد و باطناب يك صد و هشتاد خندق در طرفین گیندز علامت گذاری کرد که از جانب

Opis — ۴

Dardanian — ۳

Matienian — ۲

Gyndes — ۱

رودخانه بدو طرف منتهی میشد و به لشکریانش امر داد که بعضی يك طرف و بعضی طرف دیگر رودخانه را بکنند و باكمك عده بسیاری کارگر تهدید خود را عملی ساخت ولی در عین حال فصل تابستان را از دست داد.

چون کوروش بدین ترتیب با منشاء ساختن آب گیتدز به سیصد و شصت کانال از آن انتقام کشید... از آغاز بهار بعد بسمت بابل لشکرکشی کرد. بابلی ها که در خارج دیوارهای شهر اردو زده بودند منتظر آمدن او شدند. پیکاری در نزدیکی شهر در گرفت که در آن پادشاه ایران بابلی ها را شکست داد و ایشان بدرون استحکامات خود عقب نشینی کردند و در آنجا حالت محاصره گرفتند و به محاصره کوروش اهمیتی ندادند زیرا سال های متمادی آذوقه و مهمات برای این جنگ تهیه دیده بودند و چون از همان اوان میدیدند که کوروش بر سایر اقوام یکی بعد از دیگری غالب شده بود قطع داشتند که او هرگز دست از فتوحات خود برنمیدارد و بالاخره نوبت ایشان هم فرا میرسد کوروش چون بداخل شهر پیشرفتی نتوانست بکند سخت نگران شد، در این حال پریشانی خیال گویا کسی پاو نقشه ای پیشنهاد کرد، یا آنکه خود بخیال افتاد که باجرای آن همت نماید. وی قسمتی از لشکریان خود را در مدخل رودخانه بشهر گذاشت و عده دیگر را در مخرج رود در طرف دیگر شهر قرار داده و امر کرد همینکه آب رودخانه کم شد آنها از مسیر رود بشهر داخل شوند و خود با عده غیرنظامی قوای خود حرکت کرد و بعزم آن محلی که نیتوگریس انباری برای رودخانه کنده بود رهسپار گردید

و همان‌کاری را که سابقاً او کرده بود حال کوروش کرد و آب فرات را بوسیله کانال بآن حوض که در آنوقت لجن‌زار شده بود انداخت و آنقدر از آب رودخانه بآنجا ریخت که مسیر طبیعی رودخانه قابل عبور و مرور شد. در نتیجه ایرانیانیکه برای انجام منظور در کنار بابل مأمور شده بودند داخل رودخانه که آب آن تا بالای زانوی انسان پائین‌رفته بود شده و باین ترتیب وارد شهر گردیدند. اگر بابلی‌ها اطلاع می‌یافتند که کوروش چه نقشه‌ای در سر داشت، یا از اقدام خطرناک او آگاه شده بودند هرگز نمی‌گذاشتند که ایرانیان وارد شهر شوند بلکه آنرا بکلی خراب می‌کردند زیرا خوب می‌توانستند که تمام دره‌های کوچه‌ها را که مشرف بر رودخانه بود بازکنند و پردیوارهای نهر بالا روند و دشمن را درحالی که در دام بود گیر آورند. چنانکه دیده شد ایرانیها ایشانرا غافلگیر نموده در نتیجه شهر را تصرف کردند.

بواسطه وسعت عظیم شهر سکنه قسمت مرکزی آن (چنانکه بابلیها اظهار میدارند) تا مدتی بعد از تصرف قسمت‌های خارجی از موضوع خبری نداشتند و چون سرگرم جشن و شادی بودند همچنان برقص و خوشی ادامه دادند تا آنکه از تسخیر قطعی شهر باخبر شدند. این بود گزارش اولین تصرف بابل<sup>۵</sup>.

از جمله دلیل‌های متعددی که راجع به قدرت و منابع بابلی‌ها اظهار خواهیم کرد دلیل ذیل اهمیت مخصوص دارد:

۵- مقصود هردوت اینست که تصرف اولی بابل را با تسخیر دوباره آن بدست‌داریوش پسر هیستاسب مشخص کرده باشد.

تمام آن سرزمین که تحت نفوذ ایرانی‌ها درآمده بود علاوه بر پرداخت خراج ثابت به بخش‌هایی تقسیم شد که برای شاهنشاه و سپاهیان‌ش در فصول مختلف سال آذوقه تهیه کنند، چنانکه مقرر شده بود که از دوازده ماه سال ناحیهٔ بابل خواربار چهار ماه را فراهم سازد و سایر نواحی آسیا آذوقه هشت ماه دیگر را که بدین ترتیب گویا آشور از حیث منابع يك سوم تمام آسیا باشد. از تمام حکومت‌های ایرانی یا ساتراپ‌نشین‌ها چنانکه اهل محل می‌نامند این قسمت از بهترین نواحی محسوب می‌شود. هنگامی که «تريتانتكمس»<sup>۱</sup> پسر «آرتاباز»<sup>۲</sup> آنها از طرف شاه اداره می‌کرد، هر روزيك «آرتیه»<sup>۳</sup> نقره بخدمت می‌آورد، وی علاوه بر اسبهای جنگی در اصطبل‌های خود هشتصد یا پوهزارو ششصد مادیان داشت که هر بیست رأس از آنها در يك اصطبل بودند و انگهی عدهٔ زیادی سگهای تازی داشت که چهار قریه از هرگونه تحمیلات دیگر معاف و فقط مأمور تهیه خوراك برای آنها بودند.

اما در آشور باران کم است ولی آنقدر هست که محصول برویاند و بعد بوسیلهٔ مجاری زیرزمینی که از رودخانه منشعب می‌شود سبزیجات آبیاری شده پرورش می‌یابند زیرا چنانکه در مصر هست آب‌رودخانه بخودی‌خود پرکشتزارها جاری نمی‌شود بلکه بادست، یا بكمك چرخ و اسباب باید آب‌پاشی کرد. تمام بابل مانند مصر پر از کانال است و بزرگترین آنها که بسمت خورشید زمستانی جاری است و فقط با قایق میتوان از آن عبور کرد از فرات به‌نهر

دیگری می‌رود موسوم به دجله همان رودخانه‌ایکه سابقاً نینوا در کنار آن بود. از تمام کشورهای معروف کتونی هیچکدام باندازه آنجا حاصلخیز نیست، بدیهی است که ادعای بار آوردن انجیر و زیتون و انگور، یا درختانی نظیر آن ندارد ولی از حیث کشت غلات بقدری حاصلخیز است که معمولاً دو بیست «فولد» و در سالهایی که حاصل خیلی فراوان است تا سیصد فولد هم بار می‌دهد. قطر ساقه گندم و جو غالباً بچهار انگشت میرسد از ارزن و کنجد آنجا با آنکه اطلاع دارم اظهار نمی‌کنم که تا بچه بلندی می‌رویند زیرا میداتم آنچه راجع به حاصلخیزی بابل نوشته‌ام نزد کسانی که هیچوقت بآن سرزمین نرفته‌اند یا ورکردنی نیست. تنها روغنی که ایشان کار می‌زنند از کنجد است. درخت خرما در سراسر دشت‌های هموار مملکت می‌روید و اغلب آنها نیز یارورند و این ثمر برای مردم آنجانان و شراب و عسل فراهم میکند. این درختان از هر جهت مانند درخت انجیر کاشته میشوند، از جمله اینست که بومیها میوه درختان خرمای نر را چنانکه یونانیان می‌نامند با شاخه‌های میوه‌دار پیوند میکنند تا شیره داخل خرماها شده آنها را رسیده سازد و بدین ترتیب از افتادن میوه جلوگیری کند. درخت خرمای نر مانند درختان انجیر صحرائی معمولاً گرد چسبناکی در میوه‌های خود دارند.

اما اکنون چیزی که بعد از خود شهر مرا از زمین آنجا بسیار متعجب می‌سازد شرح میدهم: کشتی‌هایی که از طریق رودخانه به بابل می‌آیند گردند و از پوست ساخته میشوند. چهارچوبه آنرا که از چوب بید است در سرزمین

ارمنستان که در بالای آشور واقع است می‌آورند و روی آنها که بجای قشراست پرده‌ای از پوست در خارج می‌گسترانند و بدین ترتیب کشتی‌ها را بدون سرو تنه و درست مانند سپری گرد می‌سازند و آنها را باکاه کاملاپر می‌کنند و محمولات را در کشتی می‌گذارند که بعد نیز تلاش‌کنان در امواج رودخانه بحرکت می‌افتند. محمولات عمدتاً ایشان شراب است که در بشکه‌هایی که از چوب خرماست پر می‌کنند و هر دو نفر مأمور یکی از آنهاست و هر کدام تیرکی در دست دارد یکی آنرا جلو می‌کشد و دیگری جلو میدهد؛ اندازه کشتی‌ها متفاوت است بعضی بزرگتر و بعضی کوچکترند.

بزرگترین آنها تا پنج هزار تالان بار می‌برند و هر کشتی الاغ زنده‌ای دارد. کشتی‌های بزرگت بیش از یک الاغ همراه دارند. وقتیکه آنها به بابل میرسند بارها را خالی کرده و در معرض فروش می‌گذارند سپس ملاحان کشتی خود را شکسته‌گاهها و چهارچوبه‌ها را می‌فروشند و پوست‌ها را بر خر پار کرده راه بازگشت به ارمنستان را پیش می‌گیرند

چون جریان آب رودخانه سخت تند است و نمی‌توان در جهت مخالف کشتی‌رانی کرد و برای همان دلیل است که ایشان ترجیح میدهند کشتی‌های خود را بجای چوب با چرم بسازند. در بازگشت به ارمنستان کشتی‌های تازه برای سفر بعد می‌سازند.

۹- این قسم کشتی‌ها که خیلی شبیه به گرجی‌ها (Coraele) است در کتیبه‌های نینوا دیده میشوند و هنوز در فرات کار میکنند.

لباس پابلی‌ها يك جامهٔ كتانی است که تا پای ایشان میرسد، روی آنهم جامهٔ دیگری است پشمی، بعلاوه ردای کوتاه سفید که روی خود میاندازند، کفشهای ایشان طرز عجیبی است و باکفش‌های «پرتی‌ها»<sup>۱۴</sup> بی‌شبهت نیست. موی سرایشان بلند است و عمامه بر سر دارند و تمام بدن خود را با عطرها خوشبو میسازند. هرکمی مهری همراه دارد و همچنین عصای دستی که سر آن بشکل سیب، یا گل سرخ، یا سوسن، یا عقاب، یا شبیه باینها می‌باشد زیرا نزه ایشان مرسوم نیست که عصا بدون زینت باشد.

راجع به عادات ایشان که اکنون شرح خواهم داد چیزهایی بنظر من بسیار عاقلانه است: هر سال یکبار در هر دهکده تمام دختران را که پابسن زناشوئی گذاشته‌اند در یکجا جمع میکنند. مردها دورایشان حلقه‌وار میایستند بعد شخصی اسم يك يك دختران را می‌برد و آنها را برای فروش عرضه میدارد. وی از وجیه‌ترین دختران شروع میکند وقتی که او را به بهای گران خریدند بعد اسم دختری که در وجاهت بعد از اوست برده میشود. تمام این‌ها برای ازدواج فروخته میشوند، بابلی‌های ثروتمند که قصد ازدواج دارند برای تصاحب دختران قشنگ باهم رقابت می‌کنند در صورتیکه اشخاص بیچاره‌ایکه در جستجوی زن‌اند و در وجاهت زن اصراری ندارند دختران خانه‌دار را باکابین می‌برند چون عادت بر این جاری بود که پس از آنکه چارچی اسامی تمام دختران زیبا را خواند، باید زشت‌ترین ایشان را هم اسم ببرد — که ممکن بود اتفاقاً دختر عاجزی باشد

— و او را بردهائی عرضه بدارد و بگوید که کی حاضر است او را با کابین قلیل بگیرد؟ مردی که حاضر بود با پول کمی زندار شود، او را بوی میدادند. کابین‌ها از پولی که برای خاطر دختران قشنگ داده شده بود فراهم میشد، بنابراین از پول وجیه‌ترین دخترها کابین زشت‌ترین را پرداخت میکردند و کسی نمیتوانست دختر خود را بپس کس که دلش خواست بدهد. همچنین هیچکس قادر نبود دختری را که خریده بود ببرد بدون آنکه مسلم شده باشد که واقعا میخواسته است او را زن خود کند ولی اگر اتفاقاً چنان پیش می‌آمد که ایشان با هم سازگار نشدند ممکن بود پول را پس داد.

هرکس که میل داشت میتواندست از دهات دور دست بیاید و در خرید زنان شرکت کند. این از بهترین رسوم ایشان بود ولی حالا دیگر معمول نیست و اخیراً نقشهٔ بکلی متفاوتی برای جلوگیری از اجحاف نسبت به دختران خود اختیار کرده‌اند تا مانع شوند که آنها را از اقوام و خانه جدا کرده بشهرهای دور ببرند که موجب معروفه شدن دختران ایشان میگردد. این ترتیب اکنون از طرف تمام مردم فقیر طبقهٔ عامه که از موقع تسخیر بابل مورد بدرفتاری فاتحین خود شده و از دست آنها خانواده‌های ایشان به بدبختی افتادند رفتار میشود.

بعد از رسم اولی که در فوق تعریف کرده‌ام این یکی نیز عاقلانه‌ترین رسوم ایشان است: آنها پزشک ندارند ولی هر وقت کسی ناخوش میشود او را در میدان شهر میخوابانند و عابرین جلو می‌آیند و اگر خودشان آن مرض



را داشته، یا اطلاع داشته باشند کسی بان مبتلا بوده داروئی باو تجویز می‌کنند و هرچه را که مایه شفای خودشان شده بود، یا دوائی درد کسی را که میشناختند میگویند و هیچکس حق ندارد که از کنار مرد ناخوشی بگذرد بدون آنکه درد و ناخوشی او را پرسیده باشد.

ایشان مردگان خود را در غسل دفن می‌کنند و مثل مصریها آداب ترحیم دارند، وقتی که یکنفر بابلی بازن خود مقاربت کند جلو اچاقی که کندر در آن می‌سوزانند نشسته و زن در مقابل او می‌نشیند. بامداد ایشان غسل میکنند زیرا تا وقتیکه خود را نشسته‌اند دست بهیچیک از ظرف‌های مشترک خودشان نمی‌زنند. این کار در میان اعراب مرسوم است.

بابلی‌ها عادت بسیار شرم‌آوری هم دارند، هرزنی که در آنجا تولد یافته، باید يك دفعه در عمر خود بمعبد ونوس برود و در آنجا پايك بیگانه مقاربت کند. بسیاری از مردم دارا که خیلی غیورتر از آنند که بادیگران آشکارا آمیزش نمایند، در کالسکه‌های سر بسته بمعبد می‌روند و ملازمان زیاد از دنبال ایشان حرکت میکنند و در آنجا محلی اختیار مینمایند ولی عده کثیری از آنها در حیاط مقدس می‌نشینند و دسته گل‌های پارچه‌ای بر سر دارند. در اینجا همیشه انبوه جمعیت دیده میشود، بعضی‌ها می‌آیند و عده‌ای می‌روند، خطوطی از طناب راهپای میان زنان را از هر طرف معلوم میدارد و بیگانگان از کنار این خط‌ها برای انتخاب عبور میکنند، هرزنی که در آنجا تشست دیگر نمیتواند برخیزد تا آنکه مردی برسد و مسکه‌ای نقره در دامن

او بیندازد و او را با خود بخارج آن معوطه مقدس ببرد. مرد موقع اتداختن سکه چنین می گوید:

«رَبَّةُ التَّوَعِ مِيلَتِ تَرَا مَعْمُورٌ دَارِدَةٌ» (آشوریه‌ها و نوس را میلِت می‌نامند). سکه نقره ممکن است با اندازه‌های مختلف بزرگ یا کوچک باشد و نمیتوان آنرا رد کرد زیرا قانون ممنوع داشته است چون همینکه انداخته شد مقدس میشود. زن یا نخستین مردی که پول انداخت می‌رود و کسی را رد نمیکند، وقتیکه او با مردی رفت و بدین طریق موجب خشنودی خاطر ربة التوع شد بخانه مراجعت میکند و از آن پس دیگر هیچ هدیه‌ای ممکن نیست باعث ترغیب او شود.

از این زنان آنهایی که بلند قامت و قشنگ‌اند زود راحت میشوند و بعضی دیگر که زشتند ناچارند دیر زمانی در آنجا بمانند تا باجرای قانون کامیاب شوند، بعضی از ایشان سه‌چهار سال در آنجا انتظار کشیدند. رسمی خیلی شبیه باین در بعضی نقاط جزیره قبرس هم دیده شده است.

## فصل یازدهم

### مصر

بعد از مرگ کوروش کمبوجیه پسر او که فرزند «کاساندان» دختر فارتاسپ بود پادشاهی رسید. کاساندان در زمان حیات کوروش درگذشت، کوروش در مرگ او سوگواری بسیار کرد و فرمان داد که تمام اتباع امپراتوری او عزاداری کنند. کمبوجیه که پسر این یانو و کوروش بود و ایونیها و آلان‌های یونانی را اتباع پدر خود میدانست در لشکرکشی خود به مصر<sup>۲</sup> مانند سایر ملل تابع خود ایشانرا نیز همراه برد.

مصریها قبل از سلطنت پسامتیک پادشاه ایشان، خود را قدیم‌ترین اقوام بشری میدانستند ولی بعد معتقد شدند که اگر چه خودشان بر همه اقوام مقدمند ولی فریگیه قومی از قدیمی‌ترین نژادها بودند. چون پسامتیک سعی نموده بود معلوم کند چه قومی واقعاً بدوی‌ترین نژاد بودند، برای اکتشاف این مطلب طریق ذیل را تدبیر کرد: دو مقل از

۱- Cassandane

۲- تاریخ لشکرکشی کمبوجیه را بصر قطعی نمی‌توان گفت، ۵۲۵ قبل از میلاد که معمولاً ذکر میشود روی برفته محتمل‌ترین تاریخ است.

نوع طبیعی برگزید و آنها را بچوپانی سپرد تا در شبانگاه خود پرورش دهد و باو امر اکید داد که کسی پیش آنها حرفی نزند بلکه آن دو را در کلبه‌ای دورافتاده نگاهدارد و گاهگاهی بزهایی به اقامتگاه آنها ببرد تا از شیرشان تغذیه کنند ولی از هر جهت نیز مواظب حال آنها باشد. منظور پادشاه این بود که بعد از گذشتن دوره گنگی طفولیت معلوم شود آنها بچه‌زبانی بحرف خواهند آمد و بطوریکه پیش‌بینی کرده بود اتفاق افتاد.

چوپان تا دو سال بر طبق امر پادشاه رفتار کرد و در پایان مدت دو سال روزی وقتی که در اطاق را باز کرد و داخل شد بچه‌ها هردو با آغوش باز بطرف او دویده و صریحاً چنین گفتند: «بکوس»<sup>۲</sup>. اول دفعه‌ای که این اتفاق افتاد شبان التفاتی ننمود ولی بعد که قدری تأمل کرد و دوباره بدیدن بچه‌ها رفت مشاهده کرد که آنها باز همان کلمه را بزبان می‌آورند پس پادشاه را بی‌درنگ از چگونگی آگاه ساخت و با امر او اطفال را بحضور آورد و خود پسامتیک هم دید که آنها همان کلمه را تلفظ میکنند. دستور داد تحقیق کنند که کلمه بکوس از چه زبانی است و معنی آن چیست و در نتیجه خیر یافت که بکوس يك لغت فریگی و بمعنی نان بود. با این وصف مصری‌ها دست از دهاوی خود برداشته و قدمت حتمی فریگیه را تصدیق کردند.

ولی اگر موضوع را از لحاظ صرف بشری بنگریم شرحی که ایشان دادند و راجع بان همه نیز موافقند چنین است: ایشان میگفتند که مصریها اولین قومی بودند که

سال شمسی را کشف و مدار آترا بدوازده قسمت کردند، ایشان این اطلاع را از ستارگان بدست آوردند. رودخانه نیل وقتی که طغیان میکند نه فقط دلتا را آب فرا میگیرد بلکه نواحی اطراف دو جانب نهر را که گمان میکردند متعلق به لیبی و عربستان بود و در بعضی نقاط تا بمسافت دوروز راه از کنار رودخانه هم میرسید و در بعضی جاها از آن نیز تجاوز میکرد ولی طغیان آب در سایر نقاط کمتر بود. دریاب وضع طبیعی رودخانه مزبور، من چه از روحانیون، یا کسان دیگر موفق به کسب اطلاعی نشده ام مخصوصاً علاقه داشتم که از ایشان بپرسم که چرا آب نیل در آغاز فصل تابستان شروع به بالا آمدن میکند و تا چند روز این افزایش آب ادامه دارد و چرا همینکه عدّه روزها تمام شد آب برمیگردد و در رودخانه جریان می یابد و در تمام مدت زمستان جریان آن عادی است تا آنکه دوباره فصل تابستان بیاید. راجع به این نکات من هیچگونه توضیحاتی نتوانستم از سکنه<sup>۴</sup> تحصیل کنم و با وجود آنکه همه نوع تحقیقات کردم و میخواستم بدانم که قول عامه در آن خصوص چه بوده. ایشان نتوانستند بمن بگویند که رود نیل چه خاصیت مخصوصی دارد که آترا بآن درجه از حیث وضع طبیعی از تمام رودخانه های دیگر متفاوت

۴- هردوت از زیاد شدن آب در فصل تابستان و کم شدن آب در زمستان تعجب داشت. در عرض منقیس طغیان آن از آخر ژوئن شروع شده تا دهم اوت بعد اعلی میرسد که لازم به گندن کانالها و رساندن آب بداخل صحرا میشود و معمولاً در اواخر سپتامبر به بالاترین ارتفاع میرسد. این جریان چنانکه هردوت گفته است از ۹۲ تا ۱۰۰ روز طول میکشد.

۵- علت طغیان آیهائی است که در موسم باران در حبشه میآید. میزان بارانهای استوائی در نقاط شمالی خط استوا به عرض ۱۷ درجه و ۴۳ دقیقه میرسد.

میسازد و اینکه چرا برخلاف سایر نهرها از روی آن نسیمی نمیوزد<sup>۶</sup>.

بعضی از یونانیان که مشتاق کسب شهرت در زیرکی و تیزهوشی بودند دربارهٔ اوضاع این رودخانه توضیحاتی داده و سه قسم تعریف کرده‌اند. دوتا از آن تعریفات را من قابل شرح و بسط نمیدانم فقط از چگونگی آن ذکر می‌کنیم: يك قول مدعی این بود که بادهای «اتسی»<sup>۷</sup> با جلوگیری از ریختن آب نیل بدریا باعث بالا آمدن رودخانه میشوند. اما بارها اتفاق افتاده است که بادهای اتسی نمی‌وزیده و باز آب رودخانه بر طبق معمول طغیان کرده است بعلاوه اگر بادهای اتسی باعث آن بوده‌اند، رودخانه‌های دیگر که مسیر مخالف با بادهای مزبور دارند باید همان وضع نیل را پیدا کرده باشند مخصوصاً از این جهت که تمام نهرهای کوچکی هستند و جریان آنها ضعیف‌تر است و عدهٔ این رودخانه‌ها در سوریه و لیبی فراوان است و از این حیث بکلی با رود نیل تفاوت دارند. عقیدهٔ دومی بیشتر از نظر اولی که در بالا اشاره کرده‌ام جاهلانه و اگر بتوانم گفت شگفت‌آورتر است. می‌گویند این حرکت عجیب نیل برای آنست که از اقیانوس جاری میشود و اقیانوس هم دورادور زمین را فرا گرفته است.

۶- اگر منظور این است که نسیمها از نیل تولید نشده، یا از روی آن نمیوزد صحیح است اما اگر منظور این باشد که چرا جریان هوای از جلگهٔ نیل تولید نمیشود صحیح نیست.

۷- بادهای سالبانه از شمال غربی در موقع طغیان از مدیترانه می‌وزد ولی دلیل بالا آمدن آب نیل نیست اگر چه تا حدی هم در تسریع جریان آن بسبب شمال کمانگ می‌کند و برای گشتیرانی روی نیل بادهای بسیار قیمت دارند.

توضیح سومی که از دو قول قبلی قابل قبول تر است قطعاً خیلی دور از حقیقت میباشد زیرا مطلب تازه‌ای علاوه بر آنچه اقوال دیگر گفته‌اند ندارد و آن اینست که طغیان نیل از آب شدن برف‌هاست ولی چون نیل از لیبی سرچشمه گرفته و از راه حبشه به مصر می‌آید چگونه ممکن است که از برف‌های ذوب‌شده باشد در صورتیکه از گرمترین نواحی به ممالک معتدل‌تر سیر می‌کند؟ برای کسانی که در این باب تأمل نموده باشند دلایل بسیاری موجود است که این نظر عاری از حقیقت میباشد. اولین و قوی‌ترین دلیل وجود بادهاست زیرا در این نواحی همیشه باد گرم میوزد. دیگر آنکه باران و یخبندان در آن نواحی سابقه ندارد ولی در هرچائی که برف می‌بارد خواه ناخواه پنج‌روز بعد از آن نیز باید باران بیاید، بنابراین اگر در آنجاها برفی بوده باران هم می‌باید وجود داشته باشد. سوم آنکه محقق است که بومیهای آنجا از گرما سیاه‌رنگ هستند و چلچله و پرستو در تمام مدت سال در همانجا میمانند و درناها موقع فرار از سرمای شدید زمستان مملکت سکاها برای احتراز از فصل سرما بآنجا پرواز میکنند، بنابراین اگر در سرزمینی که نیل در آنجا سرچشمه دارد، یا از میان اراضی که جریان مییابد آنقدرها برف بیارد، بنابراین مطلقاً غیر ممکن است که حال بدان متوال باشد.

اما قول نویسنده‌ایکه کینثیت امر را باقیانوس نسبت میدهد بقدری مبهم است که ممکن نیست دلیلی برای آن آورد، منجم رودخانه‌ای باسم اقیانوس نمیدانم

و تصور میکنم که همو یا یکی از شعرائی باستانی آن اسم را اختراع و در اشعار خود داخل کرده است.



## فصل دوازدهم

### آداب و رسوم مصریها

راجع به مصر شرح کافی خواهم داد زیرا هیچ کشوری نیست که این همه عجایب داشته و هیچ سرزمینی نیست که دارای این همه امور و آثار قابل بسط و بیان باشد. نه فقط آب و هوای آن با سایر نقاط جهان متفاوت و رودخانه‌های آن غیر از رودهای جاهای دیگر است بلکه عادات و آداب مردم آن نیز بکلی برعکس رفتار عمومی نوع بشر است. در اینجا زنها بی‌آزار می‌روند و دادوستد میکنند و مردها در خانه میمانند و پیراچه پافی میپردازند. در حالیکه بقیه مردم دنیا پارچه را از پائین کارگاه پسمت بالا میبافند، در مصر برعکس عمل میکنند. زنان بار را بردوش می‌بندند و مردها آنها را روی سر حمل میکنند. ایشان در خارج از خانه، در کوچه‌ها غذا میخورند و برای کارهای خصوصی بخانه میروند و دلیل آنرا چنین میگویند که کارهای رکیک ولی لازم باید محرمانه باشد و کاری که هیچ زشتی نداشته باشد باید آشکارا کرده شود. زن نمیتواند در دستگاه روحانیت کار کند خواه برای رضای خدا، یاریه النوع ولی مردها مأمور خدمت مردو هستند.

پسران مجبور بحمايت از اقوام خود نمی باشد مگر آنکه خودشان بخواهند ولی دختران چه بخواهند، یا نخواهند باید اقوامشان را حمايت کنند.

در سایر ممالک روحانیون موهای بلند دارند در مصر سرهای ایشان تراشیده است. در جاهای دیگر موقع عزاداری برای بستگان نزدیک رسم است که موی سر را کوتاه کنند اما مصریها که در سایر مواقع مو ندارند وقتیکه یکی از بستگان ایشان فوت میکند موی ریش و سرشان را بلند میکنند. سایر مردم از حیوانات جدا زندگی میکنند ولی مصریها همیشه با حیوانات بسر میبرند. سایرین از گندم و جو خوراک میسازند ولی در مصر این کاری ناپسند است و باگندم مخصوص زیست میکنند که بعضی هم آنرا «زی»<sup>۱</sup> مینامند.

خمیر را با پا میسازند ولی برای گل سازی و حتی برداشتن کثافات دستهای خود را بکار میبرند. مصریها تنها قومی در جهان هستند که لااقل خود و آنهائیکه از ایشان آموخته اند اطفال را ختنه میکنند. مردهای مصری دو پارچه لباس میپوشند و زنها يك پارچه<sup>۲</sup>، ایشان انگشتر میپوشند و آنرا از درون بانج محکم میبندند، وقتی که ایشان میتویسند یا حساب میکنند بجای آنکه مثل یونانیها

— Zér —

۲- لباس مردها که دو پارچه وزنها يك پارچه است تأثیر اشتباه آمیزی تولید میکند، لباس معمولی مردها يك جامه دراز دوئی و يك پیش دامن کوتاه در زیر آنست. لباس فوقانی را موقع کار کنار میگذازند در صورتیکه زنها فقط جامه درازی دارند. وقتی که يك پارچه دیگری روی آن بپوشند لباس مردها و زنها دوبارچه میشود بنابراین با محدود کردن لباس زنها بیک پارچه، مردها همیشه يك پارچه بیش از آنان دارند.

از چپ بر راست باشد دست را از راست به چپ حرکت میدهند و با وجود این اصرار دارند که طرز ایشان درست است و شیوه یونانی‌ها که از چپ است غلط. ایشان دو قسم خط دارند یکی مقدس و دیگری خط عمومی خوانده میشود.

مصری‌ها بدرجه افراط مذهبی هستند، در واقع خیلی زیاده‌تر از سایر اقوام و آداب ذیل را پیروی میکنند. در برنجی که هر روز تمیز میکنند شراب مینوشند، این رسم استثنای ندارد. پارچه‌های کتانی میپوشند و دقت دائمی دارند که آنها خوب شسته و تمیز نگاه دارند و برای خاطر نظافت، ختنه معمول است و آنها بیشتر از لحاظ بهداشت میکنند نه مقبولیت. روحانیون بدن خود را یکروز در میان بکلی میتراشند تا حشرات یا هیچگونه کثافات دیگری موقع عبادت بدرگاه خدایان در تن ایشان نباشد. پوشاک آنها بکلی از پارچه کتانی است و کفشهای آنها از گیاه یا پاپیروس است. مصریها مجاز نیستند که لباس یا کفش از جنس دیگر بپوشند. هر روز دوبار در آب سرد غسل میکنند و دود فمه نیز در شب. بعلاوه میتوان گفت که هزاران آداب دیگر هم معمول میدارند.

## فصل سیزدهم

### حیوانات مصر

حیوانات اهلی در مصر خیلی زیاد است و اگر کثرت تلفات گربه‌ها نبود هنوز هم زیادتر میشد. گربه‌های ماده وقتی که بچه زائیدند دیگر پی‌مصاحبت با گربه‌های نر نمیروند و نرها برای آنکه با ماده‌های مزبور مقاربت نمایند کار عجیبی می‌کنند. آنها بچه‌گربه‌ها را ربوده میکشند ولی بعد آنها را نمیخورند چون بدینوسیله ماده‌ها از بچه‌های خود محروم میگردند و مشتاقند که باز بچه پیدا کنند، دنبال نرها میروند زیرا علاقه خاصی به زاد و ولد دارند. هر وقتی که حریقی در مصر پیش می‌آید چیز بسیار شگفت‌آوری در گربه‌ها پدیدار میشود. سکنه آتش را بحال خود وا می‌گذارند تا هر قدر بخواهد بسوزاند و خود نیز در کنار ایستاده این گربه‌ها را که گاهی از حال خواب جسته، یا پرش‌کنان خود را با سر در شعله‌های آتش می‌اندازند تماشا میکنند. وقتیکه این وضع پیش می‌آید مصریها سخت غمناک میشوند هرگاه گربه‌ای در خانه بمرگ عادی بمیرد تمام ساکنین آن ابروهای خود را بمتراشند و اگر سگی بمیرد ایشان سر و همه بدن خود را

میتراشند. گربه را بعد از مردن بشهر بوباستیس میبرند، در آنجا جسدش را مومیائی کرده در اتبارهای مقدس دفن میکنند. سگها را در همان شهرهائی که بآن متعلقند بچاک میسپارند، یا در قبرستانهای مقدس و همین عمل را با احترام نسبت بقوش (باز) مرعی میدارند. موشها را برخلاف برای دفن بشهر توتو و لكلك را به هرموپلیس میبرند و در هرکجا جسد خرسها را که در مصر مقدسند و گرگها را که از روباه چندان بزرگتر نیستند بیابند دفن میکنند.

عجایب ذیل راجع به کروکدیل است: در ظرف چهارماه زمستان آنها چیزی نمیخورند و چهار پا دارند و بدون تفاوت در آب، یا خشکی بسر میبرند. کروکدیل (نهنگ)های ماده در ساحل تخم میگذارند و قسمت اعظم روز را در خشکی میمانند و هنگام شب باز به رودخانه میروند که آب آن گرمتر از هوای شب و شبنم است. از تمام حیوانات معروف، این تنها حیوانی است که کوچکترین آن بمحض رشد بزرگترین حیوانات میشود زیرا تخم کروکدیل جوان به اندازه تخم قاز است و کروکدیل جوان به اندازه تخم خود. باوجود این وقتی که خوب رشد کند غالباً به اندازه هفده ارج و گاهی حتی زیادتر میرسد. چشمانش مثل گراز است. دندانهایش بزرگ و مانند دندان فیل است که متناسب اندازه ستون فقرات آن میباشد. برخلاف سایر حیوانات زبان ندارد، فك اسفلش را نمیتواند تکان دهد، از این حیث نیز حیوان عجیبی است و تنها حیوانی است که فقط فك اعلی را حرکت

میدهد.

چنگالهای قوی و پوست فلس‌داری دارد که پشت آن زخم‌بردار نیست. در آب گور است ولی در خشکی چشمان تیوی دارد و چون غالباً در رودخانه زیست میکند درون دهانش همواره پراز زالو است و در نتیجه اتفاق میافتد که در حالیکه تمام پرنندگان و حیوانات از آن گریزانند، بالك لك خوب بسر میبرد زیرا زیاد مرهون این مرغ است. چون وقتیکه کروکدیل از آب به خشکی میاید عادت دارد که روی زمین، روبه‌باد غربی دراز بکشد و دهان خود را خوب باز کند. در این موقع لك لك داخل دهان او شده و زالوها را میخورد. این عمل برای کروکدیل نافع است و از آن خوشش می‌آید و سعی میکند که بمرغ مزبور آسیبی نرساند.

کروکدیل را بعضی از مصریها مقدس می‌شمارند و حال آنکه عده دیگر با آن دشمنند. کسانی که نزدیک طیس زیست دارند و مردمی که در حوالی دریاچه مریس بسر می‌برند با احترام خاصی نسبت به این حیوان می‌نگرند. در هر يك از این جاها يك کروکدیل را مخصوصاً برگزیده آنرا رام و اهلی بار می‌آورند. گوشهای او را با گوشواره‌هایی از سنگ قیمتی، یا طلا زینت میدهند و در چنگال‌های او دستبند گرانبها می‌بندند و هر روز مقداری نان و قدری طعمه به او میدهند و با آنکه در حال حیات با این همه توجه و دقت از او نگهداری میکنند، بعد از مردن هم این حیوان را مومیائی کرده در انبارهای مقدس بخاک می‌سپارند ولی مردم الثمانتن بهیچوجه این حیوان را

مقدس نمی‌شمارند و برای همین است که حتی گوشت آنرا هم می‌خورند و بزبان مصری آن را کروکدیل نمی‌گویند بلکه شامپانزده می‌نامند. اسم کروکدیل را یونانیها بر آن گذارده‌اند و شباهت آنها را با سوسمارها که در دیوارها لانه دارند و به کروکدیل معروف‌اند خاطر نشان می‌سازند.

طرز گرفتن کروکدیل متنوع و مختلف است و من فقط يك طريقه آنرا که بنظر خود قابل ذکر میداد شرح میدهم: ایشان از گوشت خوک در تله‌ای طعمه می‌گذارند و آنرا تا وسط رودخانه می‌اندازند درحالیکه صیاد گراز زنده‌ای را در کنار نهر نگاه میدارد و دست و پای او را بزمین میکوبد، کروکدیل صدای او را می‌شنود و بطرف آن میرود و چون به تکه گوشت میرسد، فوری آنرا می‌بلعد. کسانی که در کنار نهر هستند دام را بزور می‌کشند، وقتی که حیوان را بخشکی آورده‌ند اولین کاری که شکارچی میکند چشمان حیوان را با گل می‌بندد و همین که این کار شد او را باسانی می‌برند و الا زحمات زیاد تولید میکند.

اسب آبی فقط در ولایت پاپرمیس حیوان مقدسی است نه در جاهای دیگر مصر و آنرا چنین تعریف میتوان کرد: حیوانی است چهارپا و پاهای آن مانند پای گاو، دارای بینی پهن و یال و دم آن مانند اسب است. دندان‌های بزرگ خیلی غریب و صدائی مانند شیپه اسب دارد. هیکل آن باندازه گاوهای خیلی بزرگ و پوستش بقدری خشن است که پس از خشک شدن از آن زوبین می‌سازند.

سگهای آبی نیز در رود نیل هستند و مقدس شمرده میشوند. مصریها فقط دو قسم ماهی را گرامی می‌شمارند،

یکی مارماهی و دیگری تمساح. این دو حیوان در نیل خیلی مقدسند.

مصریها مرغ مقدس دیگری دارند موسوم به سیمرغ که من خودم هرگز جز در تصویر آنرا ندیده‌ام و در واقع حتی در مصر هم بسیار کمیاب است و فقط (بنا بر قول مردم هلی‌پلیس) در هر پانصد سال باز پانجا می‌آید و آنهم وقتی که سیمرغ پیرمورده باشد. اندازه و شکل آن درست مثل عقاب است و از کارهایی که این مرغ میکند چیزها حکایت میکنند که بعقیده من باورکردنی نیست که او تمام راه عربستان را طی میکند و مادر خود را که با صمغ تازه کاملاً پوشیده شده بمعبد خورشید می‌آورد و در آنجا جسدش را بخاک میسپارد و میگویند برای اینکه آنرا حمل کند گلوله‌ای از صمغ، با اندازه‌ایکه بتواند خود حمل کند میسازد بعد درون آن گلوله را خالی کرده مادرش را درون آن میگذارد و در آنرا با صمغ تازه میبندد و گلوله درست بهمان وزن اول درمی‌آید بعد آنرا که بدین ترتیب مومیائی شده، چنانکه گفته‌ام بمصر می‌آورد و در معبد خورشید میگذارد. اینست حکایتی که از کارهای این حیوان گفته‌اند.

در همسایگی طبعس مارهای مقدسی است که کاملاً بی‌آزارند. اندازه آنها کوچک است و از نوك سر آنها دوشاخ میروید، این مارها وقتی که میمیرند در معبد ژوپیتز دفن میشوند، همان رب النوعی که تبرك آنها از ناحیه او است.

وقتی من بمحلی در عربستان رفتم بودم که در مقابل



شهر بوتو بود تا راجع به مارهای بالدار تحقیقاتی کنم<sup>۱</sup> در ورود خود بآنجا چشمم به ستون فقرات و دنده‌های فراوان مارها افتاد که زائداالوصف زیاد بود و توده‌های بزرگ و کوچک و متوسط از دنده‌ها درست کرده بودند. این استخوانها در مدخل گردنه تنگی است بین دوکوه پیر مراهیب که مشرف بردشت پهناوری است که بصحرای بزرگ مصر مربوط میشود. شرح حکایت اینست که با آمدن بهار عده‌ای مارهای بالدار از عربستان بمصر پرواز میکنند ولی در این گردنه بطیوری که لك لك نام دارند برمیخورند که مانع دخول آنها شده همه را نابود میکنند. عربها اظهار میدارند و مصریها هم تصدیق دارند که بمناسبت همین خدمت است که مصریان لك لك را آنقدر احترام می‌کنند.

لك لك مصری مرغی است برنگ سیاه تند باساق‌هایی مانند مرغ درنا، منقار آن خیلی خمیده است و اندازه آن بقدر آبچیلک صحرائی است. این وصف لك لك‌های سیاه است که طعمه‌شان مار میباشد. نوع فراوان‌تر آن (زیرا دو قسم کاملا متفاوتند<sup>۲</sup>) سر و تمام گلویشان بی پر است عموماً پرهای آنها سفید ولی سر و گردن آن سیاه تند است چنانکه نوك بالها و تدم آنهاست ولی از جهت نوك و ساق مثل سایر انواع لك لك است. مار بالدار مانند

۱- حکایت مارهای بالدار هردوت اشخاص بسیاری را از زمان هوزانیس تا کنون حیران ساخته است. اشعیاء هم ذکری از (مارهای پرده پرزور) میکنند.  
 ۲- خدمت بزرگی که لك لك‌ها با تابود کردن مارها و حشرات موزی انجام میدهند دلیل عزت آنها در مصر است. لك لك‌های سفید هم بهین دلیل در شمالی معزز بودند. قدس لك لك مصری از نیت یعنی هرمس مصری است.

مار آبی است، بالهای آن پر ندارد ولی خیلی شبیه پنخفاش است و با این شرح من فصل حیوانات مقدس را پایان می‌رسانم.

## فصل چهاردهم

### آداب مصریها

در مجالس عمومی، در میان ثروتمندان وقتیکه ضیافتی پایان میرسد پیشخدمتی تابوتیرا که در آن جسدی چوبی هست و طوری‌کننده و رنگ شده است که حتی الامکان بصورت طبیعی شبیه باشد، بطول يك تا دو ارج برای ملاحظه مهمانان دور می‌گرداند و موقعی که آنرا بهر يك از مهمانان نشان میدهد چنین میگوید: «خوب تماشاکن، باده بنوش و خوش باش زیرا وقتیکه بمیری تو نیز چنین خواهی شد».

يك عادت نیز هست که از آن حیث مصریها مانند قدمت خاصی از ملت یونان یعنی اسپارتیها هستند. جوانان آنها وقتیکه به مسن‌تر از خود برمیخورند بکنار رفته راه میدهند و هرگاه مرد پیری بمعلى وارد شود که جوانان هستند این‌ها از جای خود بلند میشوند ولی در يك‌کار سومی ایشان بکلی برخلاف تمام اقوام یونانی رفتار میکنند. وقتیکه در خیابانها بهم میرسند بجای صحبت تعظیم میکنند و دست‌ها را تا بزانو پائین می‌آورند، جامه‌کتانی میپوشند که در حدود بالای ران چین‌دار است و

«کالازیرلیس» نامیده میشود. روی این جامه لباس سفید پشمی دارند که بعد میپوشند ولی هیچ چیز پشمی بداخل معابد نمیبرند. یا در موقع دفن بخاک نمیسپارند زیرا مذهب ایشان آنرا منع کرده است.

همچنین مصریها معلوم کرده‌اند که هر يك از ماهها و روزهای سال مخصوص بکدام يك از خدایان است و از روی تولد شخص کشف میکنند که سرگذشت وی در طول عمر چه خواهد بود و چگونه زندگی را بپایان خواهد برد و چه نوع کسی خواهد شد. این اکتشافات را یونانیانی که در شاعری دست دارند در اشعار بکار برده‌اند. مصری‌ها همچنین در فالگیری بیشتر از سایر اقوام بشری کار کرده‌اند و هر وقت امر غریبی پیش می‌آید ایشان اثرات آنرا مراقبت و ثبت میکنند. بنابراین اگر بار دیگر آن اتفاق بیفتد همان نتایج را انتظار دارند.

طبابت در نزد ایشان بر طرح تقسیم کار معمول است. هر پزشکی ناخوشی مخصوصی را علاج می‌کند نه همه چیزها را، بنابراین مملکت پراز پزشکان است، بعضی به مداوای چشم و بعضی سر و برخی دندان و دسته‌ای امراض داخلی و عده‌ای به ناخوشیهای عمومی میپردازند.

ترتیب ذیل طرزی است که ایشان عزاداری و تشییع جنازه میکنند: موقع وفات در خانه اشخاص معتبر زنان

۱- فالگیری و طالع بینی مانند تفسیر خواب از زمان بسیار قدیم در مصر رایج بوده است. مسیرون راجع به مصریها و کلدانیها می‌گوید که ایشان از روی سیر سیارات حوادث آینده را پیش‌گویی کرده و سرنوست شخص را از همان روز تولد او می‌گویند.

خانواده سرشان و گاهی حتی صورتشان را گل‌مالی کرده و جسد را در خانه گذاشته خود سراسیمه پیرامون شهر سرگردان میشوند در حالیکه لباسهای خود را با نخ پیسته و سینه‌ها را عریان نموده هنگام عبور سروسینه خود را میکوبند. تمام منسوبان متوفی از طبقه زنان نیز باتفاق آنها همین کار را میکنند. مردها هم هرکدام سینه خود را میکوبند، وقتیکه این تشریفات انجام شد جسد را برای مومیائی شدن از خانه بیرون میبرند.

دسته‌ای از مردها در مصر هستند که بشغل مومیائی کردن نعش‌ها پرداخته این کار را پیشه خاص خود کرده‌اند. این اشخاص وقتیکه جسدی را پیش ایشان می‌آورند به حامل نمونه‌های مختلفی از هیكل‌ها را که از چوب ساخته شده و خیلی شبیه بشکل طبیعی است نشان میدهند. عالیترین آن نمونه‌ها میگویند بشکل خود اوست که من گمان نمیکنم موافق مذهب باشد که آنرا چنین بنامند. نوع دوم از اولی پست‌تر و هم ارزانتر است و قسم سوم ارزان‌ترین همه است. مومیاگران این انواع سه‌گانه را تعریف میکنند و بعد میپرسند که آن جسد را چه قسم بسازند و حاملین بایشان میگویند. بعد از آنکه معامله صورت گرفت صاحبان اجساد پی‌کار خود میروند و مومیاگران دست بکار خودشان میشوند. ترتیب مومیائی کردن برطبق نمونه عالی از این قرار است: نخست يك تکه آهن سرکج گرفته و با آن مغز مرده را از راه بینی بیرون می‌آورند، بدین ترتیب قسمتی از آنرا خالی نموده در حالیکه جمجمه را هم با دوا شسته و تمیز میکنند، بعد

با سنگ تمیز حبشی پهلوی مرده را میشکافند و تمام محتویات شکم را خارج میکنند و آنرا تمیز کرده با شراب خرما خوب میشویند و باز با داخل کردن عطر و مشک کوبیده شستشو میدهند سپس آن حفره را با صمغ کوبیده خالص و دارجیل و اقسام دیگر چیزهای خوشبو غیر از کندور پرکرده سر آنرا میدوزند، بعد نعش را بمدت هفتاد روز در نمک میگذارند و روی آنرا کاملاً میپوشانند. پس از انقضای مدت مزبور که نباید از آن تجاوز کند جسد را می شویند و سرتاپای آنرا با پارچه های نازک کتانی می پیچند و آنرا با صمغ که مصریها معمولاً بجای ژلاتین بکار میبرند اندوده بعد نعش را پائین صورت به منسویات آن پرمیگردانند که ایشانهم آنرا در تابوتی که برای همان منظور ساخته بودند و بشکل انسان است میگذارند سپس آنرا محکم ساخته در اطاق گور راست بر دیوار قرار میدهند و این گران ترین ترتیب مومیائی کردن نعش است.

اگر اشخاص خواسته باشند که از این گونه مخارج اجتناب کنند شق ثانی را برمیگزینند و ترتیب آن اینست که شکم را با روغن سرو پر نموده، شکاف پهلوی<sup>۲</sup>، یا تمیز کردن شکم معمول نمیشود و راه خروج روغن را می بندند و باز نعش را بمدت هفتاد روز در نمک می گذارند. در آخر مدت روغن درخت را می گذارند خارج شود که قوه آن بقدری زیاد است که تمام محتویات معده را بصورت

۲- مومیائی های نوع دوم و سوم را در قبرها یافته اند ولی شکاف پهلو بر چندین جسد دیده شده است و گاهی نیز در مومیائی های درجه سوم هم دیده شده بنابراین فقط منحصر به نوع اول نبوده و در طبقه هم درجات مختلف وجود داشته است.

مایع درآورده در همین حال نمک قلیا گوشت را حل کرده پناپراین از بدن مرده جز استخوانها و پوست چیزی باقی نمی ماند و باین صورت به بستگان آن پس داده میشود بدون آنکه دیگر با آن کاری داشته باشند.

طریقه سوم مومیائی کردن که مخصوص طبقات فقیر است اینستکه محتویات معده را با تنقیه خالی میکنند و باز جسد را هفتاد روز در نمک میگذارند سپس آنرا با قوام مرده پس میدهند.

زنهای اشخاص صاحب مقام را فوری بعد از مرگ مومیائی نمیکنند و همچنین است نسبت بزنان قشنگ که سه چهار روز بعد از وفات نعش آنها را برای مومیائی کردن میفرستند و این برای جلوگیری از هتك حرمت نسبت بآنهاست و میگفته اند که وقتی چنین چیزی پیش آمده بود و مرد تبه کاری راهکاران او موقع ارتکاب دیدند. هرگاه یکنفر مصری یا بیگانه طعمه کروکدیل شده و جانش را هدر بدهد، یا در رودخانه غرق شود، قانون سکنه شهر مجاوری که نعش مرده را آب بانجا انداخته است ملزم میدارد که او را مومیائی کرده جسدش را در یکی از ائبارهای مقدس به خاک بسپارند، با رعایت همه گونه احترام و جلالتی که ممکن باشد<sup>۳</sup>. هیچکس مجاز نیست که بجسد دست بزند حتی دوستان و بستگانش. فقط روحانیون نیل که نعش را با دستهای خود برای تدفین حاضر میکنند و آنرا از جسد انسان برتر می شمارند و

۳- قانونی که هرکس را ملزم میکرد جسد مردگان یافته شده را مومیائی و آرا با گرانترین طرز دفن کند، يك قاعده هم پلیسی وهم صحنی بود.

خودشان آنرا بگور میسپارند.

ماهی‌های از نوع عمومی در رودخانه نیل زیاد نیست. آنها به‌مرداب رفته و از آنجا در فصل تخم‌گذاری دسته‌جمعی بطرف دریا میروند. ترها از جلو میروند و سرراه خود ترینه (امپروز) می‌اندازند در صورتیکه ماده‌ها که از پشت سر آنها روانند با حرص و ولع آن را می‌بلعند و از همان آبستن میشوند و پس از آنکه چندی در دریا سیر کرده و مستعد تخم‌ریزی شدند تمام دسته ماهی‌ها مراجعت نموده به‌اقامتگاههای خود برمیگردند ولی در اینحال ماده‌ها بجای ترها پیش میافتند. آنها در جلو دسته باهم شتا میکنند و درست چنانکه ترها قبلا کرده بودند عمل میکنند و در همانحال حرکت تخم میریزند و ترها از دنبال، هرکدام از آنها را که خود ماهی است میخورند. قسمتی از این خاویارها در می‌رود و طعمه ترها نمی‌شود و این همان ماهی‌هایی است که بعد رشد می‌رسند. هرگاه یکی از اقسام ماهی‌ها که بسمت دریا می‌رود بدست آید دیده میشود که طرف چپ سر آنها کوبیده و فرسوده است در صورتیکه هنگام مراجعت علامات مزبور در سمت راست سر آنهاست. دلیلش اینست که در حال شناوری از نیل بطرف دریا آنها از سمت رودخانه که در طرف چپ آنهاست میروند و باز از همان طرف از دریا بجانب رودخانه برمیگردند و خود را بکنار مزبور رود چسبانده پیوسته بآن میخورند و تمیزش میکنند تا مطمئن باشند که راهشان را از میان جریان تند آب گم نکنند. وقتیکه نیل طغیان میکند چاله‌های اطراف و نقاط باتلاقی نزدیک



رودخانه قبل از همه جا پر میشود و این چاله‌ها همینکه پر شد مملو از ماهیهای کوچک میشود. گمان میکنم که چگونگی آن بشرح ذیل باشد: در موقع فرونشستن آب نیل در سال قبل یا آنکه ماهیها با آب برگشته بودند تخم‌های خود را در گلهای ساحل گذاشته و بنابراین همینکه سر فصل باز آب برمیگردد چربی کمی از تخم‌های سال پیش تولید میشود و این شرح راجع بماهی است.

مصریهائی که در کنار باتلاقها اقامت دارند برای آرایش بدن‌های خود روغن مصرف میکنند که از میوه‌ایکه در نزد ایشان به‌کمی‌کی معروف است گرفته میشود. برای بدست آوردن این روغن ایشان «سیلی سیپریوم»<sup>۴</sup> (که در یونان در صحرا میروید) درکنار رودخانه‌ها و دریاچه‌ها میکارند و آن میوه قرآوان میدهد ولی بوی بسیار بدی دارد، این میوه‌ها را جمع کرده و کوبیده و میفشارند، یا آنکه اول سرخ کرده بعد آنرا میجوشانند. مایعی را که از آن در میآید جمع میکنند که چربی دارد و بقدر روغن زیتون برای چراغ متناسب و مطلوب است فقط بوی بدی میدهد. تدابیری که ایشان در مقابل پشه‌ها که مملکتشان پراز آنهاست بکار میبرند از قرار ذیل است:

در آن قسمت‌های مصر نزدیک باتلاقها سکنه شب را در برجهای بلندی که بسیار مفید است بسر میبرند زیرا بواسطه وزش باد، پشه‌ها نمیتوانند بهیچوجه در بالا پرواز کنند و در اراضی باتلاقی که برجی وجود ندارد هرکسی توری بجای آن دارد که روز با آن ماهی میگیرد

و هنگام شب آنرا روی رختخواب خود میاندازد و از زیر داخل آن شده و در زیر آن میخوابد. پشه‌ها که هرگاه او با لباس، یا در پارچه نازکی بخوابد قطعاً میتوانند ویرا بگذرند، دیگر زحمت نفوذ از بند را تحمل نمیکنند.

کشتیهائیکه در مصر برای حمل و نقل اجناس بکار میروند از خار سفیلان ساخته میشود که در حال رشد خیلی شبیه به نیلوفرهای سرنیکا (ایالت شرقی ترابلس غرب) است که از آن صمغی نیز میگیرند. ایشان مقداری الوار را مثل آجر قرار میدهند و آنها را باطناب، یا بوسیلۀ تیرها بستونهای بلند میبندند تا آنکه تنه کشتی کامل شود که بعد از آنهم چوبها را اقصی پهلوی یکدیگر میگذارند و در کشتی تیرکها نمیسازند و با الیاف یا پاپیروس از داخل بغیه میزنند. تعداد زیادی از این کشتی‌ها در مصر هست و بعضی از آنها چندین هزار تالان بارگیری دارند.

وقتیکه آب نیل بالا میآید تمام حوالی رودخانه بدریائی تبدیل میشود و جز شهرها که مثل جزایر دریای اژه میشود جائی نمودار نیست دراین موقع دیگر کشتی‌ها در جریان آب رودخانه سیر نمیکنند بلکه از وسط صحرا کشتیرانی میشود.

## فصل یازدهم

### چندتن از پادشاهان مصر

تا اینجا من راجع بخود مصر مشاهداتم را درباره آنچه دیده بودم و افکاری که از سرم گذشت و نتایجی که از تحقیقات خود گرفتم بیان کردم ولی شرح ذیل از قول راویان مصری است که نقل میکنم و بعضی مطالب را هم که خودم متوجه شده‌ام اضافه مینمایم.

روحانیون میگفتند که «من» نخستین پادشاه مصر بود و هم او بود که سدی که متفیس را از طغیان‌های نیل حمایت میکند برپا ساخته است. پیش از او آب رودخانه تمام تپه‌های شنی اطراف را که حد فاصل بین مصر و لیبی بود فرا میگرفت ولی وی با ساختن سد هائی در کنار رودخانه در سرپیچی که در حدود صد فورلنگ جنوب منفیس است کانال قدیمی را خشک کرد و مجرای جدیدی برای رودخانه در وسط دورشته تپه‌ها ساخت.

سپس ایشان از روی يك برگ پاپيروس برای من اسامی سیصدوسی پادشاه را برخواندند که (میگفتند) جانشین‌های «من» بر تخت سلطنت بوده‌اند. از این پادشاهان

مربوط بچندی نسل، هیجده تن حبشی و يك ملكه یومی از همانجا و بقیه تماماً مصری بودند. نام ملكه شبیه اسم شاهدخت‌های بایلی یعنی نیتوکریس بود و میگفتند که شهربانوی مزبور جانشین برادر خود که پادشاه مصر بود شده بود و اتباع وی برادر را کشته خواهرش را بجای او برگزیدند.

این خواهر برای انتقام قتل برادر خود نقشه ماهرانه‌ای تدبیر کرد که بر اثر آن عده زیادی از مصریان را کشت. وی يك اطاق زیرزمینی وسیعی ساخت و بهانه افتتاح آن چنین تدبیر کرد: آن عده از مصریها را که در قتل برادر او شریک عمده بودند بضيافتی دعوت نمود و در حالی که آنها مشغول صرف طعام بودند ناگهان آب رودخانه را بوسیله مجرای بزرگ محرمانه‌ای بروی آنها باز کرد.

فقط این حکایت را ایشان راجع باو برایم تعریف کردند و بعد از آنکه او چنانکه شرح دادم عمل کرد، خرد را در اطاقی که پراز خاکستر بود انداخت باین امید که از انتقامی که خودهم دچار شده بود بگریزد. پادشاهان دیگر بقول ایشان اشخاص مهم و برجسته‌ای نبودند.

بنابراین بعد از حکایت پادشاهان مزبور از پادشاهی سسوستریس صحبت میکنیم. بنا بر قول روحانیون او قبل از هر چیز دیگر باعده‌ای سفائن جنگی از خلیج عربستان حرکت و از کنار دریای اریتره پیشروی کرده سر راه خود ملل و اقوام را مطیع خویش گردانید تا بالاخره بدریائی رسید که بواسطه وفور ماهی قابل کشتیرانی

نبود و ناچار بمصر بازگشت که گفته‌اند لشکریان فراوانی جمع کرد و از راه خشکی پیشروی خود را تعقیب نمود و تمام اقوامی را که سرراه او بودند منقاد ساخت و در ممالکی که اهالی در جلو حمله او مقاومت می نمودند و برای آزادی خود دلیرانه می‌جنگیدند ستون‌هایی بر می‌افراشت<sup>۲</sup> که بر روی آن اسم خود و آن کشور و شرح مطیع ساختن مردم آنجا را مینوشت و برخلاف در جاهائی که مردم بدون مبارزه و باسانی تسلیم میشدند علاوه بر مشخصات فوق که بر ستونها مینوشت علامتی نیز می‌گذاشت دال بر این که آنها ملتی زن‌صفت یعنی خائف از جنگ و بی‌غیرت بودند.

اکثر ستون‌هایی که سسوستریس در ممالک مفتوحه برپا کرده بود از بین رفت ولی من در بعضی نقاط سوریه که فلسطین نامیده میشود بعضی از آنها را هنوز برپا دیده‌ام باعین کتیبه‌ای که در بالا ذکر شده و علامت مزبور هم خوب معلوم بود.

برطبق روایت روحانیون، سسوستریس در بازگشت بمصر عدد زیادی از اقوام ممالکی را که فتح کرده بود همراه آورد<sup>۳</sup> و از طرف برادر خود استقبال شد و چون

۲- این بناهای یادگاری که به راسس دوم تعلق دارد، بر تخته سنگهای بالای رودخانه لیکوس (نهر الکاب کنونی) در سوریه یافت میشوند.

۳- رسم پادشاهان مصر این بود که اسیران را همراه آورده بکارهای عمومی می‌گماشتند که از کتیبه‌ها بخوبی مستفاد میشود و چنانکه هردوت اظهار میدارد یهودیان را نیز همین ترتیب بکار میبردند زیرا با وجود آنکه قبل از آن ایشان مرتعی برای انجام خود در سرزمین «گشن» یا در «بوکلیا» که در آن جاگله‌های پادشاه را چرا میدادند گرفته بودند ولی بعداً مانند اسیران جنگی معمولی مجبور به بیگاری‌های مختلف گردیدند.

سسوستریس در موقع عزیمت، برادر خود را در دامنه نزدیک پلوزیوم نایب السلطنه مصر کرده بود از جانب برادر به ضیافتی دعوت شد و او هم دعوت را قبول کرد و با پسران خود حضور یافت. بعد برادرش امر داد تمام اطراف آن محل را با توده‌های چوب پر کردند و آنرا آتش زد. سسوستریس که از ماجرا باخبر شد فوری با زن خود که همراه او بود بمشورت پرداخت عیالش پیشنهاد کرد که دو تن از فرزندان شش‌گانه خود را بر آتش گذاشته و باین وسیله روی شعله‌ها پلی بسازند و در نتیجه بقیه‌چان سلامت بمانند. سسوستریس چنانکه زتش گفته بود عمل کرد و بنا بر این اگر چه دو تا از پسرانشان سوخته و مردند اما خود او و بقیه فرزندان نجات یافتند.

سپس پادشاه بکشور خود مراجعت کرد و از برادر خود انتقام گرفت و شروع به انتفاع از آن عده‌هایی کرد که از ممالک تسخیر شده همراه آورده بود. بعضی را بکشیدن سنگ‌های عظیم که در زمان پادشاهی او بمعبد ولکان برده بودند و بعضی دیگر را به‌کندن مجراهای متعددی که در سراسر مصر موجود است وادار کرد. باین بیگاری‌ها تمام وضع و صورت مملکت عوض شد زیرا سابقاً مصر کشوری بود که هم برای اسب‌سواری و هم آلات‌نقلیه مستعد استفاده بود ولی از آن بعد برای هر دو منظور فوق بکلی غیر قابل استفاده شد و با آنکه قبلاً سراسر مصر بیابان صاف بود، دیگر چه برای اسب‌سواری، یا برای

۴- گویا در زمان رامسس دوم عده کثالی زیاد شده بود و این شرح مانده سایر حکایات هرودوت نشان میدهد که این پادشاه همان سسوستریس است که وی شرح کارهای او را میدهد.

عرا به بری مناسب نبود زیرا راهها را کانال‌های متعددی که از هر طرف کشیده شده قطع میکند. منظور پادشاه این بود که آب نیل را بسکنه شهرهائی که در وسط مملکت واقع و دور از رودخانه بودند برساند زیرا قبل از آن ایشان ناچار بودند که بعد از رفع سیلابها آب «کز» که از چاه‌ها می‌گرفتند بنوشند.

و باز بقول روحانیون سوستریین همچنین خاک مصر را میان سکنه تقسیم کرد و پهرکس يك قطعه زمین مربع متساوی اختصاص داد و عایدات عمده خود را از اجاره‌ایکه مقرر شد بود مالکان هر ساله باو پردازند تأمین میکرد و هرگاه طغیان رودخانه سهم‌یکی از آنها رامیبرد، او بحضور پادشاه رفته شرح واقعه را عرض میکرد، پادشاه نیز مأمورینی برای بازرسی میفرستاد تا میزان واقعی خسارت را معلوم داشته و پس از تعیین خسارت فقط بمیزان بقیه زمین او حق الارض می‌گرفتند و از همین رسم و کار بعقیده من مهندسی در مصر پیدا شد و از آنجا به یونان سرایت کرد ولی صفحه خورشید نما و شاخص و تقسیم روز بدوازده قسمت را یونانیان از بابلی‌ها کسب کردند.

سوستریس نه تنها پادشاه مصر بلکه فرمانروای حبشه هم بود و یگانه پادشاه مصر بود که بر آن سرزمین سلطنت کرد و از پادشاهی خود ستونهایی که در نیل و معبد ولکان است یادگارها گذاشت که دوتا از آنها که مجسمه خود او و زنش هست سی ارج بلندی دارند و حال آنکه چهار ستون دیگر که مجسمه پسران او است بیست ارج ارتفاع دارند. اینها همان مجسمه‌هائی است که کاهن ولکان

بعد از چندین سال که گذشته بود نگذاشت داریوش پادشاه ایران در مقابل آن مجسمه‌ای از خود قرار دهد و میگفت: «چون اعمال داریوش بیایه کارهای موستریس مصری نرسیده است، زیرا در حالی که موستریس اقوام بیشماری را مطیع کامل کرده بود، داریوش آنها را فقط با تقیاد درآورده بود و همچنین او، سیت‌ها «سکاها»، را نیز فتح کرد در صورتی که داریوش از عهده برنیامد. بنابراین شایسته نبود که وی مجسمه خود را در مقابل هدایای پادشاهی که نتوانسته بود به آن پایه برسد برپا کند» و می‌گویند داریوش این جسارت کلام او را بخشید.

بعد از مرگ موستریس، پسرش فرعون بنا بر اظهار روحانیون بتخت نشست. او دست به پیچگونه کارهای جنگی نزد زیراب واسطه پیش آمدن دلیل ناپینا شده بود. طقیان آب نیل به ارتفاع غیرعادی ۱۸ ارج رسیده و تمام مزارع اطراف را آب فرا گرفته بود که ناگاه بادی برخاست و آب بصورت امواج بلند شد و پادشاه با شدت خشم نیزه برگرفت و آن را در گرداب قوی رودخانه فرو برد و در همان حین دچار درد چشم شد که بر اثر آن بزودی کور گردید و با حال کوری همچنان ده سال پادشاهی ادامه داد. بالاخره در سال یازدهم از شهر بوتو خبری از ساحری باو رسید باین مضمون که «دوره عذاب او پایان آمده و باید چشم خود را پاشاش

هـ این یکی از حکایات مسرونی یونانیان است. يك شاعر یونانی شاید میتوانست حکایت دلپسندی از امیل یا نهر ترازان بسازد ولی مصریهای (شرلوپس) هرگز هیچکدام از پادشاهان خود را مشغول کاری که آنقدر مخالف عادات و تمام عقاید مذهبی آنها بوده نشان نمیدادند و حکایت راجع به زلها نیز دور از اخلاق مصری است ولی اشاره بهلاج کوری که هنوز در مصر برای ورم کردن چشم شایع است نشان میدهد که بعضی حقایق ساده به چه صورت باور نمکردنی درآمده است.



بشوید و زنی پیدا کنید که نسبت بشوهرش وفادار باشد و هرگز کسی را برای ترجیح نداده باشد.»  
 پس پادشاه قبل از هرکاری باستنطاق زن خود پرداخت ولی نتیجه‌ای حاصل نشد و با همان حالت کوری مانند سابق به سلطنت ادامه داد و همین تجربه را با زنان دیگر معمول داشت تا آنکه بالاخره کامیاب شد و بدین طریق باز چشمانش بینا شد.

بعد تمام زنان را جمع کرده، بغیر از زن آخرین و همه را بشهریکه اکنون طرابلس (سرخ خاک) نام دارد آورد و همگی را باخود آن مکان بسوزانید و با آن زنی که علاج کوری خود را مرهون او بود ازدواج کرد و پس از آنکه شقایقش تکمیل شد بتمام معابد معروف هدایا فرستاد که مهمترین آنها دوستون بود که به معبد خورشید تقدیم داشت. این ستون‌ها آثاری بسیار عالی است و هر کدام از يك پارچه سنگ ساخته شده و بعرض هشت و ارتفاع صد ارج می‌باشند.

## فصل شانزدهم

### حکایت رامپسی نیتوس<sup>۱</sup>

چون پروتوس وفات یافت رامپسی نیتوس<sup>۲</sup> چنانکه روحانیون برایم نقل کرده‌اند پادشاهی رسید. عمارات او در سمت دروازه‌های غربی معبد ولکان واقع بوده و دو مجسمه که در مقابل این دروازه قرار دارد، مصریها یکی را تابستان و دیگری را زمستان مینامند و ارتفاع هر کدام بیست و پنج ارج است. مجسمه تابستان را که در سمت شمالی مجسمه دیگر واقعست، بومیان پرستش نموده و هدایائی بآن تقدیم میکنند ولی بامجسمه دیگر که در سمت جنوبی واقع است درست رفتار متخالف مینمایند. بقول ایشان رامپسی نیتوس پول نقد فراوان داشت و در واقع مقدار نقره‌های او بقدری زیاد بود که هیچکس از جانشینان او نه از آن بیشتر و نه حتی باندازه او پول داشتند. او برای اینکه این پولها را بهتر حفظ کرده باشد، دستور داد اطاق وسیعی از سنگ بسازند که يك ضلع آن متصل بدیوار بیرونی قصر او باشد، بنابراین مرد بنا که خیالاتی راجع

۱- Ramsinitus

۲- این اسم هم ظاهر اسم رامسس بوده نه پادشاهی از خاندانهای پیشین.

به پولها داشت وقتیکه ساختمان خزانه را برپا میکرد در صدد افتاد که سنگی در دیوار قرار دهد که دونفر و حتی يك نفر بآسانی بتواند آنرا از جای خود حرکت دهد. باری اطاق ساخته شد و پولهای پادشاه را به آنجا بردند. مدتی گذشت و بتایمار افتاد و چون دید مرگش نزدیک شده، دو پسر خود را پیش خواند و نقشه‌ای را که درباره خزانه پادشاه تدبیر کرده بود برای ایشان شرح داد و گفت که برای خاطر آنها بچنان‌کاری دست برده بود تا شاید ایشان در وفور نعمت بسر برند. سپس بآنها تعلیمات صریحی داد که چگونه آن سنگ را حرکت دهند و راه و رسم کار را بیان کرد و تأکید کرد که آن راز را با دقت حفظ کنند و در آن صورت مادامی که زنده بودند بر خزانه سلطنتی دست میداشتند، بعد پدر درگذشت و پسران هم در انجام دستور تأخیری نمودند. شبانگاه بقصر رفتند و محل سنگ را در دیوار کاخ پیدا کردند و بآسانی آنرا حرکت دادند و مقداری هنگفت از خزانه ربودند.

روز دیگر وقتیکه پادشاه بدیدن خزانه آمد سخت متعجب شد، چون چندین ظرف پول مفقود شده بود ولی نمیدانست مرتکب که بوده زیرا تمام مهرها در ستود دیوارهای خزانه بی‌عیب بود. با وجود این هر دفعه که بدیدن خزانه میرفت معلوم میشد که باز مقداری از پولها را برده‌اند و در واقع دزدان در کار خود هیچ‌مکشی ننموده بلکه بترتیب روزافزونی خزانه را غارت میکردند. بالاخره پادشاه بر آن شد که برای دستگیری دزدان دامهائی بگذارد و آنرا در خزانه، نزدیک پولها قرار دهد، پس چنان کرد و چون

دزدان حسبالمعمول بغزانه آمدند و یکی از آنها از راه شکاف دیوار داخل شد و راست بطرف ظرفهای پول رفت ناگهان خود را در یکی از آن داسها گرفتار دید و بخیال آنکه کارش ساخته شده است بیدرنگ برادر خود را بکمک خواند و شرح ماجرا باو بازگفت و التماس کرد که هرچه زودتر بکمک او بشتابد و سر او را از تن جدا کند تا اگر نمش او پیدا شود صورتش را نشناسند و بدبختی دامن گیر هردو نشود. دزد دیگر این قول را پسندید و داخل خزانه شده آن عمل را اجرا کرد، بعد نیز سنگ را بجای خود محکم گذاشت و به خانه برگشت و سر برادر را باخودبرد. چون صبح شد پادشاه بغزانه آمد و از دیدن بدن بی سر دزد که در دام بود بسیار تعجب کرده در صورتیکه بخود بنادستی نخورده بود و هیچ راه ورود یا خروجی پیدا نبود، یا این حال عجب و بیعت، پادشاه دستور داد بدن دزد را به خارج دیوار شهر بیاویزند و ناظرینی بر آن بگماشت و امر داد اگر اشخاصی را در کنار دیوار قصر گریان و نالان دیدند دستگیر کرده خدمت پادشاه بیاورند. مادرکه از حکایت آویختن بدن فرزندش آگاه شد سخت آزرده و غمگین گردید و به پسر زنده گفت تدبیری کند که جسد او را بخانه بیاورد و تهدید کرد که اگر چنان نکند وی بحضور پادشاه رفته او را دزد معرفی خواهد کرد.

پسر سعی نمود که مادر را وادار کند که دست از قضیه بردارد ولی کوشش او فایده‌ای نداشت و باز مادرش اسباب زحمت او بود. بالاخره پسر باصرارهای مادر تسلیم شد و چنین نقشه ریخت: مشک‌هایی از شراب پر و برالاغ‌ها

یار کرده و آنها را تا مکانی که در آنجا پاسبان‌ها مراقب جسد بودند برده و همینکه نزدیک تعش آویزان رسید، سر یکی دو تا مشك را شل کرد و شرابها فرو ریخت و بر اثر آن بناکرد بر سر خود زدن و باتمام قوت فریاد کردن و چنان مینمود که نمیدانست که شراب از کدام مشك میریزد. پاسبانان چون دیدند سیل شراب جاری شد بسیار خشنود و بر آن شدند که از آن فرصت عالی بهره‌مند گردند. پس همگی میان کوچه ریختند و هر کدام ظرفی در دست داشت و شراب را چنانکه فرو میریخت جمع میکردند، خریان خود را بخشم و تفریر زد و بنای بدگوئی گذاشت ولی آنها سعی بسیار کردند که ویرا آرام سازند، تا آنکه رفته‌رفته نرم شد و خلقتش بجا آمد، الاغ‌ها را بکنار خیابان کشید و شروع به تنظیم بارها کرد، در این حین که او با پاسبانها حرف میزد یکی از آنها بفکر افتاد او را تعریك کند و بخنده آورد، او نیز مشك شرابی بآنها بخشید. پاسبانان هم تصمیم گرفتند که بنشینند و در همانجا شرابی بنوشند، پس از وی خواهش کردند که بماند و با آنها بنوشد، مرد هم ظاهراً رضایت داد و بآنها دمساز شد و چون میگساری طولانی گشت همه باهم رفیق شدند و دزد نیز مشك دیگری بآنها داد، پاسبانها نیز چنان بافراط نوشیدند که بزودی مست و بی‌حال شدند و افتادند و در همانجا بخواب رفتند. دزد آنقدر صبر کرد تا مدتی از شب گذشت سپس جسد برادرش را پائین کشید و برای تمسخر سمت راست صورت تمام پاسبانان را تراشید و آنها را باهمان وضع گذاشت و خود رفت. تعش برادر را بر خر نهاد و آثرا بخانه نزد

مادر برد و بدین ترتیب خواهش او را انجام داد. چون پادشاه شتیدکه نعش دزد مفقود شده است سخت پر آشفت و بنا بر این خواست بهر قیمتی که باشد مردی که این نیرنگ را نموده بود دستگیر کند و (چنانکه روحانیون گفته‌اند) بحیله‌ای متوسل شد که باشکال میتوانم آنرا پاور کنم. او دختر خود را بطعام گاه‌های عمومی فرستاد و دستور داد که تمام واردین را بار دهد باین شرط که از هر کدام از آنها بپرسد که زشت‌ترین و همچنین زیرکانه‌ترین کاری را که در طول عمر خود کرده‌اند بازگویند و هرگاه کسی قصه آن دزدی را گفت ویرا باز بدارد و نگذارد برود. دختر بر طبق میل پدر رفتار کرد و دزد که از قضیه آگاه شده بود خواست کاری کند که در زرنگی از او هم سبقت جست‌ه باشد. پس نقشه‌ی ذیل را تدبیر کرد: نعش مردی را که تازه مرده بود برگرفت و یکی از دستهای او را از شانه قطع کرد و زیر لباس خود پنهان ساخت و همچنان پیش دختر پادشاه رفت. وقتیکه شاه‌دخت مثل سایرین از او هم آن سؤال را کرد جواب شتید که زشت‌ترین کاریکه او کرده پریدن سر پراورش بود در موقعیکه او در خزانه پادشاه بدام افتاد و زیرکانه‌ترین کارش مست‌کردن پاسبانها و بردن نعش او بوده است. پس در همان حال صحبت دختر پادشاه دست او را بگرفت ولی دزد از تاریکی استفاده کرد و بازوی مقطوع را بدست او داد. دختر پادشاه که گمان میکرد این دست آن مرد است محکم آنرا نگاهداشت و دزد که بازو را در دامن دختر گذاشته بود از در بدر رفت.

پادشاه که از نیرنگ تازه دزد خیردار شد از هوش

و جسارت آن مرد بشگفت آمد و بتمام شهرهای مملکت خود قاصدانی فرستاده فرمان عفو دزد را صادر و وعده کرد که اگر او خود را معرفی کند پاداش گرانبهایی بدهد. دزد هم بقول پادشاه اعتماد کرد و بانهایت شجاعت بخدمت آمد. رامپسی نیتوس که یا نظر تعجب و تحسین تمام باو مینگریست و او را برترین اشخاص میدانست دخترش را زن او کرد و گفت: «مصریها در زیرکی از تمام اقوام برترند و این مرد از تمام مصریها».

این گونه داستانها را چنانکه میپندارند ممکن است خود مصریها ارزش تاریخی بدهند و صحیح بدانند ولی من در تمام تحقیقات خود فقط آداب و اخلاق بعضی ملل را باصحت و صداقت ثبت میکنم. مصریها معتقدند که «کرس»<sup>۲</sup> و «پاکوس»<sup>۳</sup> در جهانهای دیگر سروری دارند و ایشان نخستین قومی بودند که اعتقاد راجع به جاویدانی روح انسان را آورده‌اند، و اینکه چون جسم بمیرد، روح داخل بدن حیوانی میشود که در همان حین متولد شده و همینطور از حیوانی به حیوان دیگر منتقل میشود تا از وجود تمام مخلوقات مانند آب و هوا دورزده بعد داخل بدن انسان شده از نو تولد مییابد. تمام مدت این حرکت و انتقال (بقول مصریها) سه هزار سال است. عده‌ای از نویسندگان یونانی خواه قدیمی و خواه از متأخرین این نظریه را از مصریها اقتباس کرده و بعنوان عقیده خودشان منتشر ساخته‌اند. من اسامی ایشان را میدانم اما از ذکر آن خودداری می‌کنم.

## فصل هفدهم

### اهرام

بنابر قول روحانیون، تاوفات رامپسی نیتوس مصر بسیار خوب حکومت و خیلی آباد شده بود ولی بعد از او «کتوپس»<sup>۱</sup> بیادشاهی رسید و باتواع شرارت و بدکرداری مبادرت ورزید. معابد را بست و مصریها را از تقدیم قربانی منع کرد و بجای آن ایشان را بکارهای اجباری خود وادار ساخت. عده‌ای را مأمور کرد که از کوههای عربستان تخته‌سنگ‌ها بکنند و به نیل بیاورند و بعضی دیگر بعد از آنکه سنگ‌ها بوسیله کشتی‌ها از طریق رودخانه حمل میشد، مأمور آوردن آن بدامنه تپه‌هایی بودند موسوم به لیبیان. صد هزار نفر دائم‌الکار بودند و هر سه‌ماه سه‌ماه پادسته‌های تازه نفس عوض میشدند. ده‌سال ساختن مجرای آب<sup>۲</sup> که مخصوص حمل سنگ‌ها بود طول کشید. اهمیت این مجرا بعقیده من از ساختمان خود اهرام کمتر نیست. این مجرا پنج فورلنگ طول و ده پا<sup>۳</sup> عرض داشته و عمیق‌ترین نقطه

۱ — Cheopes

۲ — بقایای دو مجرا هنوز هم هست. مجرای شمالی بزرگتر و مربوط است به هرم بزرگ و دیگری مربوط به هرم سرمی است.

۳ — Balhom باز، طول مابین دو نوك انگشت وقتی که دو دست را تماماً باز کنند.



آن هشت پا است که از سنگ‌های صیقلی ساخته شده و روی این سنگها نیز صورت حیوانات کنده شده است که چنانکه گفته‌ام ساختن آن، یا در واقع ساختمان مجرا ده سال طول کشید. ساختمان‌های روی بند که اهرام در آنجا واقع شده است و همچنین اطلاق‌های زیرزمینی که کثو پس قصد داشت بمنزله آرامگاه برای خود بکار برده باشد. این بناها بر روی زمین جزیره‌مانندی ساخته شده و با آبی که بوسیله کانال<sup>۴</sup> از نیل می‌آمده احاطه شده بود. ساختن هرم بیست سال بطول انجامید و بشکل مخروط متساوی‌الاضلاع و هر ضلع آن هشتصدپا<sup>۵</sup> و ارتفاع آن نیز بهمین اندازه است. طول سنگهایی که در ساختمان بکار برده‌اند هیچکدام کمتر از سی پا نیست<sup>۶</sup>.

هرم بشکل پله‌های متعدد<sup>۷</sup> چنانکه نامیده‌اند معجزمانند، یا بقول بعضی‌ها معراب‌شکل ساخته شده است. بعد از گذاشتن سنگ پایه‌بنا، سنگهای دیگر را بوسیله اسبابهایی که باتخته‌های چوبی کوتاه درست شده بود بجای

۴- فعلا اثری از کانال‌ها نیست. اصلا وجود نداشته است.

۵- طول و عرض و ارتفاع هرم بزرگ از این قرار بود: سطح هر طرف آن ۷۵۶ پا که حالا به ۷۳۲ پا تقلیل یافته، ارتفاع اصلی وقتیکه بنا تمام بود ۴۸۰ پا اکنون ۴۶۰ پا و قه اینچ، اضلاع تختانی ۵۳۵ و ۵۰۰ پای مربع است. هشت پلیمتر، یا ۸۰۰ پا اندازه‌ای که هردوت سطح هر ضلع آنرا ذکر نموده زیاد از حقیقت دور نیست ولی ارتفاع که او میگوید بهمان اندازه بود، بهیچوجه صحیح نمی‌باشد.

۶- اندازه سنگ‌ها متفاوت است. هردوت اشاره بنگهای خارجی که از بین رفته‌اند می‌کند.

۷- این پله‌ها یا طبقات متوالی سطح تقریباً مودی داشتند با هر ضلعی که در حدود ۷۵ و سطح سه ضلعی که هر کدام برآمدگی قابل ملاحظه‌ای نسبت به طبقه دیگری که بلافاصله در بالای آن بود داشت و بعدها پرشد، بنابراین صورت کلی هرم را تشکیل داد. این موضوعی قابل توجه است که آیا طرح اهرام، یا ساختمان سدهائی بمنظور مقبره موقعی که به جلگه نیل مهاجرت می‌نمودند فکر خود مصریها بود، یا بر اصل تصور برج چند مرتبه آشوریها، یا برج‌های مقدس هندی بود.

خود بالا می بردند. ماشین اولی سنگها را از سطح زمین بمرتبۀ اول می رسانید و در آنجا ماشین دیگری بود که سنگها را بمرتبۀ بالاتر می رساند و همینطور از آنجا نیز ماشین دیگری آنها بطبقۀ بالاتر می برد که آنها یا بعدۀ مراتب هرم ماشین داشتند، یا آنکه شاید فقط ماشین واحدی بود که یأسانی می توانستند آنها حمل و نقل کنند و از يك ردیف، به مرتبۀ دیگر به تدریج که بنا بالا میرفت آنها هم می بردند. این هر دو قول را حکایت کرده اند، بنابراین من نیز هر دو آنها را یاد کرده ام، اول قسمت فوقانی هرم تمام شد بعد قسمت میانه و در آخر قسمتی که پائین و نزدیک بزمین بود. بر روی هرم مزبور کتیبه ای بخط مصری، مقدار تریچه و پیاز و سیری را که عمله و کارگران هنگام ساختن آنجا مصرف کردند بیان می کند و من خوب بیاد دارم مترجمی که آن خط را برایم می خواند می گفت وجهی که در این خصوص خرج شده هزار و ششصد تالان نقره بود. پس اگر این ترجمه صحیح باشد مخارجی که برای ابزار و آلات آهنی بنا، یا خرج خوراک و لباس عمله شده چه مبلغ هنگفتی بوده است مخصوصاً با توجه بطول مدتی که در فوق گفته شد و نیز مدت علاوۀ دیگری - که بعقیدۀ من وقت کمی نبوده - که برای حمل سنگها از معادن و ساختمان طبقات زیرزمین صرف شده است.

اجعاف کئوپس بعدی رسیده بود که چون تمام ثروت خود را مصرف کرد و باز محتاج بیول شد، دخترش را به طعامگاه عمومی فرستاد و امر داد مبلغی برای او جمع کنند - میزان آنها من نمیدانم زیرا برایم نقل نکردند -

دختر او آن پول را تهیه کرد و در عین حال چون میخواست بنائی بنام خود بیادگار بگذارد از هر تفری تقاضا کرد که سنگی برای بنائی که او قصد ساختن داشت تقدیمی بیاورد. با این سنگها اوهرسی را که در وسط سه اهرامی که در جلو هرم بزرگ قرار دارند برپا ساخت که طول هر ضلع آن یکصد و پنجاه پا است. سرانجام کئوپس که به گفته مصریها پنجاه سال سلطنت داشت از پادشاهی کناره گرفت و بعد از استعفا برادرش «چفرن»<sup>۹</sup> جانشین او شد.

چفرن از رفتار سلف خود پیروی نکرد و مانند او هرسی ساخت ولی نه یاندازه بزرگی هرم برادر، از این بابت من مطمئن هستم زیرا هر دو آنها را خود اندازه گرفتم.<sup>۹</sup> هرم او طبقات زیرزمینی ندارد و نه مجرائی از رودخانه نیل که بآنجا آب برساند، در صورتیکه هرم دیگر دارد.

آب نیل را باین هرم بوسیله قناتی مصنوعی میآورند که محلی جزیره مانند را احاطه نموده که گاهی می گویند نمش کئوپس در آنجا مدفون است. چفرن هرم خود را بسیار نزدیک هرم کئوپس و بهمان اندازه برپا ساخت غیر از اینکه از ارتفاع آن چهل پا کاست. برای زیرزمینها او سنگهای خیلی الوان حبشه را بکار برد. این دو هرم

#### ۸ - Chephren

۹- اندازه طول و عرض و ارتفاع هرم دوم از اینقرار است: سطح پایه فعلی ۶۹۵ پا، پایه سابق ۷۰۷/۹ پا، ارتفاع فعلی (با حساب ضلع ۵۲/۲۰) ۴۴۶/۹ پا، ارتفاع سابق ۴۵۴/۳ پا، هردوت گمان میکرد ارتفاع آن ۴۰ پا کمتر از هرم بزرگ است ولی تفاوت واقعی ۲۴/۶ پا و قابل دقت است که هردوت از ابوالهول اشاره ای میکند که لا اقل در همان خاندان هیجدهم فراغه ساخته شد زیرا نام تومس چهارم بر آن نوشته شده است.

برتپه واحدی قرار دارند که ارتفاع آن کمتر از صد پا  
نیست. سلطنت چفرن ۵۶ سال دوام یافت.  
بنابراین گرفتاری مصر بمدت یکصد و شش سال  
بطول انجامید که در تمام آن مدت معابد بسته بود و هیچوقت  
باز نشد. بهمین جهت مصریها از یاد این پادشاهان نغرت  
دارند و حتی میل ندارند اسامی آنها را بشنوند و نیز اهرام  
را باسم «فیلی تون» ذکر می کنند و او چوپانی بود که در  
آنوقت گله خود را در آنجا چرا میداد.

## فصل هیجدهم

### بعضی افسانه‌های راجع به مصر

بعد از چفرن (بتا بقول روحانیون) میسرینوس پسر کتوپس بتخت رسید. این پادشاه رفتار پدر خود را نپسندید، معابد را باز کرد و اجازه داد مردم که به منتهای ذلت افتاده بودند به مشاغل سابق خود بازگردند و برای خدایان نذر و قربانی کنند. اراده دادگستری او در مراعات از تمام پادشاهان پیشین بیشتر بود. مصری‌ها او را از این جهت بیش از همه سلاطین خود میستایند و می‌گویند نه تنها قضاوت‌های عادلانه میکرد بلکه اگر کسی از رأی او دل‌آزرده میشد از کیسه خود غرامتش را میداد و از این‌راه خشم او را فرومی‌نشاند. میسرینوس خلق و سیرت ملایم و مطلوب داشت و چنانکه گفته‌اند در حین پادشاهی مصیبت بزرگی بر او وارد آمد. اولاد دخترش که یگانه فرزند او بود وفات کرد، وی که از این حادثه سخت گرفتار غم و رنج فراوان شده بود در همان حال بدبختی بخیال افتاد که فرزند خود را بطرز نوظهوری دفن کند. پس امر داد يك گاو چوبی ساختند و بعد از آنکه درون پیکر گاو را خالی کرد، تمام روی آنرا طلاپوش نموده و در این قبر نوظهور،

جسد دخترش را جا داد ولی گاو را بنخاک نسپرد بلکه تا عهد من هنوز دیده میشد و آنرا در سائیس در قصر شاهی در اطاق پرزیور و آراسته‌ای گذاشته بودند و هر روز در جلو آن عطرهای گوناگون میسوزاندند و در تمام شب چراغی در آن اطاق روشن است. در اطاق مجاور، مجسمه‌هایی است که گاهن سائیس میگفت که صورت صیغه‌های متعدد میسرینوس بود. اینها مجسمه‌های بزرگی از چوب در حدود بیست عدد و همه لغت میباشد. در اینکه این مجسمه‌ها واقعاً صورت چه کسانی است من نمیتوانم چیزی بگویم فقط شرحی را که برایم حکایت کرده بودند میتوانم تکرار کنم.

راجع باین صورتهای عظیم و گاو مقدس حکایت دیگری هم روایت شده که از این قرار است: میسرینوس عاشق دختر خود بود و نسبت یاو دست بی‌حرمتی دراز کرده بود. دوشیزه از غصه خود را بدار آویخت و میسرینوس آن گاو را گور او ساخت. بعد مادر او دست‌های تمام کنیزان نابکار را برید زیرا آنها همدست پادشاه شده و باعث تنگ و بی‌حرمتی دختر گردیده بودند و بهمین جهت مجسمه‌های کنیزها بی‌دست است.

این حرف‌ها بعقیده من صرف افسانه است مخصوصاً حکایت راجع به دستهای آن مجسمه‌های عظیم و بنظر من خوب واضح مینمود که دست‌های مجسمه‌ها بمرور زمان از بین رفته و افتاده بود که هنوز هم در پای مجسمه‌ها دیده میشود.

ولی راجع به گاو، قسمت عمده آن یا روپوش

ارغوانی رنگ مستور شده اما سر و گردن آن معلوم است که از ورقه ضخیم طلا پوشیده است و بین شاخها مجسمه‌ای طلائی از کمره خورشید است. این صورت راست برپا نیست بلکه روی زمین افتاده و چهار پای آن زیر بدن خمیده است. اندازه مجسمه بقدر هیکل يك گاو معمولی است و هر سال آنرا از محلی که در آنجا نگاهداری میکنند بر میدارند و در روشنائی روز قرار میدهند و این در موقعی صورت میگیرد که مصریها بافتخار یکی از خدایان خودشان که من بهتر است از ذکر نام آن در این مورد خودداری کنم ماتم میگیرند. ایشان میگویند که دختر میسرینوس هنگام احتضار از پدر خود تمنا کرد که سالی يك بار او را از دیدار آفتاب برخوردار سازد.

میسرینوس بعد از مرگ دخترش دچار مصیبت دیگری شد که من شرحی از آن در اینجا حکایت میکنم: از شهر بوتو غیب‌گویی بخدمت او آمد و خبر داد: «فقط شش سال دیگر تو در این دنیا خواهی زیست و در سال هفتم روزگارت یاخر خواهد رسید». میسرینوس از این خبر برآشفته شد و پیام خشم‌آلودی به کاهن مزبور فرستاد و از ظلم خداوندی گله‌گزاری کرد و گفت: «پدر و عموی من با آنکه معابد را بسته بودند و بخدایان اعتنائی نداشتند و مردم بیشماري را تلف کرده بودند از عمری طولانی بهره‌مند شدند و من که پرهیزکار هستم باید آنقدر زود بمیرم». ولی از کاهن پیام دیگری رسید که برای همین دلیل است که عمرت آنقدر زود پایان خواهد رسید و آن کارها را هم چنانکه میپنداری

تو نکرده‌ای. سرنوشت مصر این بود که يك صد و پنجاه سال مصیبت بگذرد و آن دو پادشاهی که پیش از تو سلطنت کردند از این معنی آگاه بودند و تو آنرا در نیافته‌ای.

میسریئوس بعد از شنیدن این جواب دانست که حکم قطعی فتای او صادر شده است پس امر داد چراغهای بسیار فراهم ساختند و شب و روز چراغانی داشت و بیست و چهار ساعت به عیش و عشرت پرداخت و در دشت و هامون پیوسته در حرکت و در جستجوی جاهای خوش و با صفا افتاد. میل او این بود که به غیبگو کذب گفتار او را بنماید باین ترتیب که شبها را بوسیله چراغانی چون روز روشن مینمود و بنا بر این بجای شش سال دوازده سال زندگی کرد. وی نیز هرمی باقی گذاشت که از حیث اندازه خیلی کوچکتر از مال پدر اوست. بنائی است مخروطی شکل که سطح هر سمت آن سه پلیترا در بیست پا است و نیمی از ارتفاع آن را با سنگهای حبشی ساختند. بعضی از یونانیها آن را کار رودپیس<sup>۱</sup> معروف می‌دانند ولی قول ایشان صحیح نیست. بعقیده من اینها اصلاً نمیدانند که رودپیس که بوده و گرنه ممکن نبود باین آسانی ساختمانی را که پول و مال بیشماری برای آن مصرف شده باو نسبت داده باشند. رودپیس در زمان حیات آماسیس میزیسته نه میسریئوس. بنا بر این چند سال بعد از پادشاهانی که اهرام را ساخته بودند زندگی میکرده است این زن اهل تراکیه و کنیز یادمون پسر هفاستوپلیس که سامی بوده میباشد. «ازوپ»<sup>۲</sup> داستان نویس معروف یکی از غلامان او بود و



این که ازوپ به یادمون تعلق داشت بچندین دلیل ثابت گردیده که از جمله اینست: وقتیکه مردم معبد دلف بناپر— اطاعت فرمان کاهن آن اعلام داشته بودند که اگر کسی بواسطه قتل ازوپ ادعای غرامتی داشته باشد دریافت خواهد داشت و کسی که بالاخره سراچه کرد، یادمون سابق بود که غرامت را دریافت کرد. بناپراین ازوپ بایستی بدون شك غلام یادمون سابق بوده باشد.

رودپیس در واقع پراهنمائی گزانتوس ساسی به مصر وارد شد. او را برای کسب و کارش بآنجا برده بودند ولی از طرف چراکزوس که از اهل مینین لِن و فرزند اسکا— ماندرونیموس و برادر «سافو»<sup>۴</sup> شاعره<sup>۵</sup> بود با پرداخت وجه هنگفتی آزاد شد و چون بدین ترتیب آزادی خود را تحصیل کرده بود در همان مصر بماند و از آنجائیکه بسی زیبا بود ثروت سرشاری بفراخور حال خود فراهم کرد ولی نه به میزانی که توانسته باشد چنان هرمی بسازد و هرکس که بخواهد میتواند رفته و ببیند که یکدهم ثروتش چقدر بوده و از آنجا خواهد دانست که مال و ثروت او را نباید زیاد پنداشت. وی که میخواست یادگاری از خود در یونان باقی بگذارد، تصمیم گرفت چیزی بسازد که نظیر آن در هیچ معبدی یافت نشود و آنرا بمعبد دلف تقدیم دارد. پس عشر دارائی خود را کنار گذاشت و با آن وجه مقداری سیخ‌های آهنی که برای کباب‌کردن هیکل گاو کافی باشد خرید و آنرا تقدیمی برای کاهن فرستاد که هنوز هم در آنجا

۴— Sappho

۵— «چراکزوس» برادر «سافو ازلسوس» تجارت شراب داشت که آنرا معمولا به نکرانیس که انبار تمام اجناس یونانی بود می‌برد.

دیده میشود که بصورت انبوه، پشت منبری که در مقابل محراب است و «چیان‌ها» آنرا پیشکش داده‌اند افتاده است. نوکراتیس گویا مکانی است که این‌گونه زنان در آنجا خیلی جذبه دارند و اولین این زنان رودپیس بود که قبلاً از او صحبت شد و بقدری معروف بود که تمام یونانیها اسم او را می‌شناختند بعد هم زن دیگری بود بنام آرکیدیسه که در سراسر یونان سرشناس بود ولی شهرت سلف خود را نداشت. چراکزوس بعد از آزاد کردن رودپیس به میتیلن مراجعت کرد و مافو در اشعار خود او را مدح فراوان کرد ولی در خصوص این شخص نامدار شرح کافی گفته شده است.

موضوع دیگری که برای من تعریف کردند، قضیه کاهن ولکان موسوم به ستوس بود. این فرعون طبقهٔ سلحشور مصری را دوست نمیداشت و توجهی بحال آنان نمی‌نمود مثل اینکه احتیاجی بخدمات آنها نداشت و از جمله تعقیب و توهین‌هایی که وی نسبت به آنها روا داشته این بود که اراضی که از دورهٔ تمام پادشاهان پیشین دارا بودند از آنها بگرفت و این زمینها شامل دوازده جریب املاک عالی هر کدام از آن سلحشوران بود. بنابراین وقتیکه بعد «سناکریپ»<sup>۶</sup> پادشاه اعراب و آشوری‌ها سپاهیان عظیم خود

۶- جای تعجب است که هرودوت سناکریپ را پادشاه اعراب و آشوریها خوانده است که ترتیب حروف دارد، مثل اینست که او را بیشتر با عربها نسبت میدهد تا به آشوریها، همین جهت نیز لشکریان او را بعد (گروه مهاجم عرب) نامیده است. ممکن نیست بتوان رویهمرفته از نظر هرودوت در این خصوص دفاع کرد ولی میتوانیم امکان چنین اشتباهی را بدانیم، هرگاه بخاطر داشته باشیم که اعراب در قسمت جنوبی بین‌النهرین با سایر نژادها در هم آمیخته بودند و چه ظنون فراوانی پادشاه آشور میتوانست بر قبایل عربستان مخصوصاً آنهاستیکه در مرزهای بین‌النهرین بودند داشته.

را بمصر کشید مردان جنگی تماماً از یاری او خودداری کردند. پادشاه که از این واقعه سخت آزرده شده بود بدرون معبد رفت و در جلو مجسمه خداوند از سرتوشتی که در پیش داشت گله و زاری کرد و در حال گریه بغواب رفت و خواب دید که خدا پر بالین او حاضر شده و او را بدلغوشی و امیدواری نوید میدهد و فرمود که جسورانه جلو مهاجمین عرب را بگیرد که باو آسیبی نخواهند رسانید و خود او یارانی بکمک وی خواهد فرستاد. ستوس باتکای خوابی که دیده بود آن عده از مصریانی را که حاضر بیاری او شده و هیچکدام هم جنگی نبودند و فقط از کاسب و صنعتگر و مردم بازار بودند جمع کرد و با همین عده به پلوزیوم که دروازه مصر است حمله برد و در آنجا اردو زد. چون دولشکر در اینجا رو بروی هم رسیدند شبانگاه موشهای صحرائی کثیر بندها و زه‌های تمام کمانهای دشمن را بلعیده و بند چرمی سپرهای آنها را خوردند و چون صبح شد دشمن ناچار پا بفرار گذاشت و عده زیادی از آنها تلف شدند زیرا اسلحه‌ای برای دفاع از خود نداشتند. هنوز در معبد ولکان مجسمه سنگی ستوس هست که با موشی<sup>۷</sup>

باشد. ارتباط نژادی دو قوم سامی مزبور اتحاد فرمابین را نسبتاً آسان مینماید و همین‌طور پادشاهان عرب نیز زمانی بر آشوریا تسلط داشتند و حال آنکه اکنون ظاهراً وضع کار برعکس بوده و پادشاهی از آشور بر چندین قوم عرب سروری داشته است.

۷- اگر بحسب از انحاء حرمتی در متفیس نسبت به موش مرص شده باشد بوسیله دلیل مریوز دیگری بوده است. موش‌ها علامت کثرت زاحورلد و گویا نرته اصل تولید نسل بودند و بعضی‌ها می‌پنداشتند که آنها دارای قدرت پیش‌گویی (خاصیتی که اکنون در بعضی مواقع بحوش‌های صحرائی نسبت میدهند) بودند. مردم تروس Troas را می‌گویند که بان دلیل موشها را محترم می‌شمارند که زه‌های کان دشمنان را می‌خوردند و اهلر که سمیتروس هم نامیده می‌شوند در سکه‌های اسکندریه تروس یا موشی در دست آن نشان داده شده است.

در دست او و نوشته‌ای باینصورت: «بمن بنگر و سپاس و ستایش بخداوندان را بیاموز».

تا اینجا من بتابرقول مصریها و روحانیون آنها سخن گفته‌ام که اظهار میدارند از نخستین تا آخرین سلاطین آنها که کاهن ولکان بودند سیصد و چهل و یک نسل طول کشید و این لااقل بقول ایشان شماره هم پادشاهان و هم روحانیون عالیمقام در مدت مزبور بوده است.

میگویند که دوره پادشاهی آماسیس مرفه‌ترین زمان در تمام زندگانی مصر بود<sup>۸</sup>. رودخانه نیل سرشارتر بود و زمین هم بیش از پیش برای خدمت بشر حاصل بدست میداد در صورتیکه عده شهرها نیز کمتر از بیست هزار نبود و همین آماسیس پادشاه بود که قانونی وضع کرد که هر فرد مصری باید هر سال یک بار نزد فرماندار ناحیه خود حاضر شود<sup>۹</sup> و وسایل معاش خود را بیان کند و اگرکاری نداشت و ثابت نمی‌کرد که وسیله زندگی ابرومندی دارد محکوم بمرگ میشد. سلن حکیم آتنی این قانون را از مصریها اقتباس کرد و بر هموطنان خود مقرر داشت که هنوز هم آنرا رعایت میکنند و این در واقع رسم بسیار خوبی است. از طرف آماسیس بامردم «سیرینه»<sup>۱۰</sup> پیمان اتحادی بسته شد که بموجب آن سیرینه و مصر دوست و متحد صمیمی شدند. وی همچنین زنی از آن دیار اختیار کرد خواه به منظور ابراز احساسات دوستانه، یا آنکه خوشش آمده

۸- منظور وضع داخلی مصر بود و از اظهارات بعدی هرودوت این معنی آشکار میشود.

۹- هر ولایتی را فرمانداری اداره میکرد.

۱۰- Siriné

بود که از یونان زنی گرفته باشد. پاری او از سیرینه زنی گرفت که نامش لادیسه بود. موقع تکمیل عقد، آماسیس بضعفی دچار شد و از آن سخت متعجب گردید زیرا هیچوقت بچنان چیزی مبتلا نشده بود پس پادشاه به عروس خود چنین گفت: «ای زن تو مرا قطعاً باین حال انداختی پس مطمئن باش که از هر زنی در عالم بدتر جان خواهی داد».

لادیسه که بیگناه بود اعتراض کرد ولی سودی نبخشید و آماسیس نرم تشدد. بنابراین تاچار نذری کرد که اگر پادشاه در همان روز (زیرا باو مهلت بیشتری نداد) سلامت یابد مجسمه‌ای تقدیم معبد ونوس در سیرینه کند. بلافاصله آرزوی او برآورده شد و ضعف پادشاه رفع گردید. آماسیس او را از آن پس بسیار دوست میداشت، لادیسه هم نذر خود را انجام داد و مجسمه‌ای که بتام او ساخته و به سیرینه فرستاده شد هنوز تا زمان من موجود است که برپا ایستاده و سمت خارج شهر را نگاه میکند. وقتی که کمبوجیه مصر را تسخیر کرد به لادیسه آسیبی نرسید چون کمبوجیه که او را شناخته بود بدون لطمه و آزاری به یونان کشور او فرستاد.

## فصل نوزدهم

### کمبوجیه

موقعی که کمبوجیه پسر کوروش به مصر لشکر کشید،  
آماسیس پادشاه آنجا بود.

همراه کمبوجیه لشکریانی مرکب از اقوام متعددی  
که در زیر فرمان او بودند حرکت کردند که در میان آنها  
ایونیها و یونانیهای آلان بودند. علت لشکر کشی از  
این قرار است:

کمبوجیه بررأی و تحریک یکی از مصریها که با  
آماسیس بواسطه آنکه او را از زن و فرزندانش جدا ساخته  
و به ایرانیان تسلیم کرده بود دل پر کینه‌ای داشت، قاصدی  
نزد آماسیس فرستاد و دخترش را بزناشویی خواست. این  
شخص محرك، پزشکی بود که چون کوروش از آماسیس  
خواسته بود که ماهرترین کعالان مصری را برای او  
بفرستند. وی از میان همه آنها این شخص را فرستاد.  
پنا بر این مصری مزبور از آماسیس متنفر بود و علت اینکه  
او کمبوجیه را به خواستن دختر پادشاه مصر ترغیب کرد  
این بود که اگر آماسیس آن پیشنهاد را قبول میکرد موجب  
سلب آسایش خاطرش میشد و اگر جواب رد میداد کمبوجیه

را دشمن خود میساخت.

چون پیام رسید، آماسیس که از اقتدار ایرانیها سخت بیمناک بود بسیار نگران شد و نمیدانست آیا دختر خود را بدهد یا خیر زیرا بخوبی میدانست که کمبوجیه قصد نداشت او را زن خود کند بلکه میخواست او را صیغه خود سازد. باری وی مدتها در این خصوص فکر کرد و بالاخره تصمیم گرفت که چه باید بکند. از آپریس که قبل از او پادشاه بود دختری مانده بود بنام نیته تیس که زنی بلندقامت و قشنگت بود و آخرین یادگار از آن خاندان بشمار میرفت. آماسیس این زن را با طلا و لباسهای فاخر بیاراست و او را بجای دختر خود به ایران فرستاد. چندی بعد وقتی که کمبوجیه او را در آغوش می کشید تصادفاً او را بنام پدرش خواند. زن هم پاو گفت: «آه پادشاهها معلوم میشود که تو نمیدانی چگونه آمازیس فریبت داده که مرا گرفته و بجای دخترش برایت فرستاده است ولی من در واقع دختر آپریس هستم که پادشاه و سرور او بود تا آنکه باتفاق مصریها بر او شورید و بقتلش رسانید». این حرف و کشف علتی که از آن ناشی شده بود باعث پراکنجختن خشم کمبوجیه پسر کوروش گردید و لشکریانش را به مصر کشید. اینست شرحیکه ایرانیان میگویند.

مطلب متفاوت دیگری هم بود که در کار لشکرکشی ایرانیان بسیار کمک کرد. یکی از گماشتگان آمازیس که از مردم هالیکارناس و موسوم به فانس و مرد درست‌رأی و سربازی شجاع بود به علتی از سرور خود آزرده شد و از خدمت کناره گرفت و قایقی پیدا کرده نزد کمبوجیه فرار

کرد و میخواست که با او صحبتی کرده باشد و چون در میان درباریان شخص کم‌اهتباری نبود و کسی بود که میتوانست راجع بمصر اطلاعات صحیح بدهد، آمازیس سخت نگران شد و خواست که او را باز آورد و امر داد که به تعقیب او بروند و انجام این امر را یکی از معتمدترین خواجه‌سرایان خود سپرد که او نیز در يك کشتی جنگی بسراغ آن مرد اهل هالیکارناس رفت. خواجه او را در لیسیا به چنگ آورد ولی نتوانست بمصر باز آورد زیرا فانس بامست کردن پاسبانان وی را فریفته و به ایران فرار کرده بوده. در همین حین تصادفاً کبرجیه در خیال حمله به مصر بود و چون خوب نمیدانست که چگونه بهتر میتواند از صحرا عبور کند. وقتی که فانس آمد نه فقط تمام اسرار آمازیس را باو گفت بلکه راه عبور از صحرا را هم باو باز نمود. وی شاهنشاه را دلالت کرد که سفیری پیش پادشاه اعراب بفرستد و تامین عبور لشکریان خود را از سرزمین او بخواهد.

اما تمام راههای بین جنی‌زوس از یکطرف و دریاچه سربونیس و کوه کازیوس از طرف دیگر که مسافت کمی نیست و پیمودن آن سه روز وقت میگیرد، بیابان خشکی است بدون يك قطره آب.

اکنون میخواهم چیزی را شرح بدهم که کمتر کسانی که از راه دریا بمصر میروند از آن آگاه میباشند. مالی دوبار از همه نقاط یونان و همچنین از فینیقیه شراب در سبوهای گلی بمصر میاورند با وجود این در تمام آن سرزمین اگر بتوانم بگویم شما يك سبو هم نمی‌بینید، بنابراین هرکس ممکن است پرسد که پس آن سبوها چه



میشود؟ این مطلب را هم من روشن خواهم کرد، شهردار هر بلد و وظیفه دارد که سبوه‌های حوزه را جمع کند و آنها را به منقیس بفرستد که تمام آنها را اهل منقیس پراز آب میکنند و بعد بهمین راه بیابانی سوریه می‌آورند، از این جهت تمام سبوه‌هایی که هر سال بمصر می‌آیند و بمعرض فروش میگذارند به سوریه فرستاده میشود. تمام سبوه‌های قدیمی نیز قبلاً بهمین‌جا فرستاده شده است.

این ترتیب آماده کردن راه عبور و مرور یا انبار کردن آب در آنجا اول دفعه بوسیلهٔ ایرانیها همینکه ایشان سروران آن کشور گردیدند شروع شد ولی چون در موقعی که ما از آن صحبت می‌کنیم این راه هنوز آب نداشت. کمبوجیه بنا بر رأی مهمان هالیکارناسی خود سفیرانی نزد اعراب فرستاد و از سرزمین آنها تأمین عبور خواست. عربها با تقاضای او موافقت کردند و طرفین باهم پیمان صداقت بستند.

اعراب این‌گونه عهد و پیمان‌ها را تقریباً بیش از سایر ملل یا خلوص نیت حفظ میکنند. ایشان بترتیب ذیل عهد می‌بندند: وقتیکه دو نفر می‌خواهند شرط دوستی ببندند در طرفین شخص ثالثی قرار میگیرند و این مومی با سنگت تیزی، در کف دست هر کدام، در نزدیکی انگشت میانه خراشی گذاشته و تکه‌ای از لباس آنها میکند و آنرا در خون هر يك فرو برده و با آن هفت سنگی که در میان است آنرا «باکوس» و «اورانیا» می‌نامند، ترمیسازد. بعد کسی که عهد بسته است آن شخص غریب (یا اگر همشهری او باشد آن همشهری) را بتعام دوستانش معرفی و توصیه میکند

و ایشان یکدیگر را متمهد برعایت آن پیمان می‌شمارند. بنابراین وقتیکه عربها برسولان کمبوجیه قول صداقت دادند، وی بی‌درنگ بکار ذیل اقدام کرد: عدۀ زیادی از مشك‌هائی را که از پوست شتر بود پراز آب و تمام شترهای خود را با آن مشك‌ها بار کرد و رو بصحرا نهاد و منتظر رسیدن سپاهیان شد و این شرح از دو حکایتی که در این باب گفته شده است بیشتر احتمال صحت دارد. حکایت دیگر که بعید است که درست باشد ولی چون روایت کرده‌اند شاید بهتر اینست که آنرا هم ناگفته نگذاریم. در عربستان رودخانه بزرگی است موسوم به «کریس»<sup>۱</sup> که به دریای اریتره میریزد. میگویند پادشاه اعراب لوله‌ای از پوست گاو و حیوانات دیگر درست کرده بود که از این رودخانه با طی مسافتی طولانی به صحرا میرسید و بدین ترتیب آبرای در انبارهائی که در صحرا کنده بود ذخیره میکرد. از رودخانه تا این راه در صحرا دوازده روز مسافت است و میگویند آبرای بوسیله سه لوله مختلف بسه‌جای جداگانه می‌بردند.

پسامنیتوس پسر آماسیس در دهانه رودخانه نیل که پلوزیاک نام داشت اردو زد و منتظر آمدن کمبوجیه شد، چون وقتیکه کمبوجیه به مصر قشون کشید آماسیس دیگر در حیات نبود و بعد از چهل و چهار سال پادشاهی بر مصر درگذشت و در تمام مدت سلطنت هیچ بدبختی بزرگی بر وی نازل نشد. وقتیکه مرد، جسد او را مومیائی کردند و در قبری که برای خودش در معبد ساخته بود مدفون شد.

پس از آنکه پسر او پسامنیئوس به پادشاهی رسید چیز خارق‌العاده‌ای در مصر اتفاق افتاد.

برشهر «طیس»<sup>۲</sup> مصر باران آمد. چیزی بود که هرگز اتفاق نیفتاده بود و هنوز هم تا امروز دیگر اتفاق نیفتاده است. چنانکه خود مردم طیس اذعان دارند در مصر علیا معمولاً هیچ باران نمی‌آید ولی در این نوبت باران کمی در طیس باریده بود.

باری ایرانیها از صحرا عبور کرده و در برابر مصریها چادر زدند و آماده پیکار شدند. بدینجهت گماشتگانی که در خدمت پسامنیئوس بوده و از اهل یونان و «کاریان»<sup>۳</sup> بودند با خشم شدیدی که نسبت به فانس که مسبب آمدن لشکر پیگانه بسرزمین مصر شده بود داشتند برآن شدند که از وی انتقام بکشند. فانس در مصر چند پسر داشت. گماشتگان پادشاه پسران او را دستگیر کرده به اردو بردند و آنها را جلو چشم پدرشان آورده بعد طشت بزرگی در فاصله بین دو لشکر گذاشته پسران فانس را یکی بعد از دیگری در آن بقتل رسانیدند. وقتی که آخرین پسر او کشته شد آب و شراب در طشت ریخته تمام سربازان از آن خون چشیدند و باین ترتیب بمیدان تیرد رفتند. جنگی که در گرفته بود بسیار سخت شد و عده بیشماری از هر دو طرف کشته شدند و بالاخره مصریها شکست خورده فرار کردند.

در میدانی که این جنگ اتفاق افتاد من چیز عجیب و جالبی دیدم که بومیان بمن نشان داده بودند. استخوانهای

گشته شدگان در دو قسمت جداگانه از میدان ریخته است. استخوانهای ایرانیان در طرفی که اجساد آنها افتاده بود و استخوانهای مصری‌ها در سمت دیگر و جدا از آن و اگر ضربتی بر جمجمه ایرانیها حتی با سنگ ریزه‌ای وارد سازید بقدری سست است که میتوان آنها را سوراخ کرد ولی جمجمه مصری‌ها بقدری محکم است که شما با سنگ درشت هم بندرت میتوانید آنها را بشکنید. بومی‌ها علت این اختلاف را بشرح ذیل بیان می‌کردند که بنظر من دور از احتمال نبود. بنا برقول آنها مصریها از همان اوان کودکی سرشان را می‌تراشند و از این جهت بوسیله تابش آفتاب جمجمه آنها ضخیم و سخت می‌شود و همین دلیل مانع طاس شدن سر در مصر است که مردم آن کمتر از هر کشوری سر بی‌مو دارند.

پس دلیل استحکام زیاد جمجمه مصریها معلوم شد. ایرانی‌ها از طرف دیگر جمجمه سست دارند زیرا از طفولیت سر خود را می‌پوشانند و عمامه پسر می‌گذارند. چیزی را که در فوق بیان کردم یا چشمان خود دیدم و مانند اینرا همچنین در پاپرمیس از ایرانیانی که در جنگ با اکمنش<sup>۱</sup> پسر داریوش بدست ایناروس اهل لیبی کشته شده بودند دیدم.

مصریانیکه در آن جنگ پیکار کرده بودند همینکه از دشمن شکست خوردند بحال درهم و برهم تماماً به منفیس فرار کردند و در آنجا در میان دیوارهای قلعه خود را محصور ساختند. لذا کمبوجیه يك گشتی «میتی‌لن» با

قاصدی ایرانی از راه تیل به منفیس فرستاد و مصریها را دعوت به تسلیم کرد ولی مصریها همینکه ورود کشتی را بشهر مشاهده کردند دسته جمعی از قلعه بیرون آمده پر کشتی ریختند و آنرا درهم شکسته و سرنشینان آنرا تکه تکه کرده بدرون قلعه بردند. از آن پس منفیس به محاصره افتاد و بعد از چندی تسلیم شد. بنابراین لیبیها که هم سرحد مصر بودند چون از سرنوشت آن کشور هراسناک شده بودند بدون نبرد باطاعت کمبوجیه درآمدند و پیمانی بستند که باو خراج بدهند و مرتباً هدایائی بفرستند. «سیرنیها» و «بارکها» که بهمان ترس و هراس لیبیها دچار شده بودند بی درتنگ بهمان ترتیب رفتار کردند. کمبوجیه هدایای لیبیها را با خوشروئی پذیرفت ولی از تقدیمی سیرنیها خشنود نبود زیرا ایشان بیش از پانصد مینا<sup>۵</sup> نقره نفرستاده بودند که گمان می کنم کمبوجیه آنرا خیلی ناچیز شمرد، پس پول را از آنها گرفت و بدست خود میان سربازان ریخت.

ده روز بعد از سقوط قلعه منفیس کمبوجیه تصمیم گرفت که نیروی روحی پسامنیتوس پادشاه مصر را که تمام دوران سلطنت او شش ماه بود بیازماید پس او را باتفاق عده ای از مصریان در یکی از نقاط کنار شهر برد و در آنجا انواع اهانات بروی روا داشت. اولاً دختر او را در لباس کنیزی از شهر بیرون کرد تا از چاه آب بکشد. بسیاری از دوشیزگان اعیانزاده را همراه شاهدخت مثل

۵- Barcaens

۶- رجی که سیرنیها تقدیم کردند قدری بیش از ۲۰۰۰ لیره انگلیسی بود.

او لباس پوشانید، چون این دختران در خارج شهر بجلو محلی که پدرانشان بودند آمدند بنای شیون و گریه گذاشته که پدرها جز پسامنیتوس همه بگریه درآمدند که فرزندان خود را با آن حال زار دیده بودند ولی پادشاه که او را دید نگاهی کرد و سر خود را پائین انداخت و بدین ترتیب دختران عبور کردند. بعد از آن پسر پسامنیتوس آمد و دو هزار تن مصری هم سن او با وی بودند که تمام طنابی در گردن و افساری در دهن داشتند اینها را در قصاص قتل میلت‌هایی که در کشتی در متفیس کشته شده بودند جهت اعدام می‌بردند، چون دادستانهای کمبوجیه رأی داده بودند که: «در عوض جان هر یک از میلت‌ها ده نفر از اعیان زادگان مصری باید شربت مرگ بنوشند». پزامنیتوس تماشاگر عبور آن عده بود و میدید که پسرش را برای اعدام می‌بردند اما مصریان دیگر که با او بودند خواه ناخواه می‌گریستند و سخت اضطراب داشتند ولی او فقط همان طوری که موقع دیدن دخترش کرده بود رفتار نمود. همینکه این عده عبور کردند اتفاقاً یکی از یاران درباری او که مردی کهنسال بود و از تمام دارائی خود محروم شده و به‌گدائی افتاده بود بمحلی که پسامنیتوس پسر آماسیس و سایر مصریها بودند آمد و برای سربازان صدقه خواست. از مشاهده این وضع پادشاه به‌گریه افتاد و شیونش بلند شد و آن رفیق درباری را باسم صدا کرد و بر سر خود زد.

از طرف شاه کسانی گماشته شده بودند که هنگام عبور آن دسته‌های متوالی مراقب رفتار پزامنیتوس باشند.

پس آن مأمورین رفته و به کمبوجیه شرح رفتار او را بازگفتند. پادشاه که از آن داستان سخت متعجب شده بود قاصدی نزد پسامنیتوس فرستاد و چنین پرسید: «ای پسامنیتوس سرورت کمبوجیه از تو میپرسد که چرا وقتیکه دخترت را بحال رسوائی دیدی و پسرت از پیش چشمت بدار اعدام میرفت نه فریاد برآوردی و نه اشکی ریختی و حال آنکه برای یکنفر گدا که میگویند بیگانه است و از نژاد خودت نیست آن علامات عزت و احترام بنمودی». پسامنیتوس باین پرسش چنین جواب داد: «ای پسرگوروش بدبختی های خودم خیلی بیش از آن بود که گریه کنم ولی حال زار رفیقم سزاوار آن بود. وقتیکه مردی در سن پیری از جلال و نعمت بگدائی میافتد انسان خواه ناخواه ممکن است بحالش گریه کند». چون قاصد این پاسخ را بازآورد کمبوجیه دید که او راست میگوید. مصریها میگویند که کرسوس نیز که با کمبوجیه بمصر آمده بود همینطور بگریه افتاد و ایرانیانی که حاضر بودند بگریستند حتی خود کمبوجیه هم برقت آمد و بی درنگ امر داد که پسر پسامنیتوس از عده محکوم شدگان بمرگ جدا و معاف شود و خود پسامنیتوس رانیز از بیرون شهر به خدمت او آوردند. امر بران برای نجات جان پسر پسامنیتوس که قبل از همه تکه تکه شده بود خیلی دیر رسیدند ولی خود پسامنیتوس را بحضور شاه بردند. کمبوجیه فرمود که در خدمت او پسر برد و دیگر نسبت باو بدرفتاری روانداشت و مانع نشد که در امور مداخله کند زیرا ممکن بود مصر را باز آباد و در آنجا فرمانداری کند، چونکه نظر ایرانیان

---

اپنست که احترام پادشاهان را نگاهدارند و حتی قلمرو  
پدرانشانرا به پسران آثمائیکه سر بشورش برداشته‌اند  
واگذار می‌کنند.



## فصل بیستم

### اعمال کمبوجیه

بعد از آنکه کمبوجیه منفیس را ترك کرد و به سائیس رفت بر آن شدکاری را که لدی الورود انجام داده بود بکند. وی داخل قصر آمازیس شد و فرمان داد که نعش پادشاه را از مقبره بیرون آورند. چون پیشخدمتان چنانکه او خواسته بود عمل کردند باز امر داد جسد را کمی بسوزانند و با سوزن آنرا سوراخ کنند و مواز تن آن بکنند و هرگونه بیحرمتی نسبت بآن بنمایند ولی نعش که مومیائی شده بود نمی شکست و جدا نمیشد تا ایشان توانسته باشند آنچه خواسته بودند بکنند پس مأموران از کار خسته شدند. کمبوجیه در نتیجه بآنها امر داد که جسد را بکلی بسوزانند و این در واقع امری خلاف مذهب بود زیرا ایرانیان آتش را خدا میپندارند و بهیچوجه نعش مردگان خود را نمیسوزانند و در حقیقت این عمل هم در میان ایرانی‌ها و هم در بین مصری‌ها برخلاف قانون است. در نظر ایرانیان بجهتی که در فوق گفته‌ام ایشان کار ناصوابی میدانند که جسد مرده را نثار خداوند کنند. مصریها نیز آن را کار غلطی میدانند زیرا آتش را حیوان زنده‌ای می‌شمارند که

هرچه را بچنگت بیاورد می بلعد و چون سیر شد از همان چیزی که بزرگ شده بود میمیرد. بنابراین دادن جسد انسان برای بلع حیوانات بهیچ صورتی موافق رسم و عادت ایشان نیست و در واقع بواسطه همین دلیل است که آنها نعش‌ها را مومیائی میکنند و میگویند که برای جلوگیری از کرم خوردگی آنها در قبر است که چنان می‌کنند. بنابراین کمبوجیه امر بکاری داد که هر دو ملت آنرا غیر قانونی می‌شمردند. بقول مصریها این خود آمازیس نبود که بآن بد رفتاری‌ها دچار شد بلکه یکی از مصریان بود که قامت تقریباً متشابهی داشت. ایرانیها که خیال کرده بودند این جسد خود پادشاه است، آنرا چنانکه در فوق گفته شد مورد بی‌حرمتی قرار دادند و ایشان میگویند که آمازیس قبل از مرگ از طرف کاهنی اخطار شده بود که جسد او بچنان سرنوشتی دچار میشود و برای آنکه از شر عاقبتی که در پیش داشت خلاص شده باشد امر داد جسد را مدفون ساختند که بعد نیز بچنان صدماتی گرفتار شد. او به پسر خود گفته بود «که جسدش را بعد از مرگ نزدیک مدخل و در دورترین نقطه قبر دفن کند و من گمان نمیکنم که از طرف آمازیس چنین دستوری داده شده باشد. بنظر من مصریها برای حفظ آبروی خود این مطلب دروغ را اظهار میدارند.

بعد کمبوجیه بر آن شد که به سه لشکرکشی مهم اقدام کند یکی برضد «گارتاژ» و دیگری برضد «آمونی‌ها» و لشکرکشی سوم برضد حبشی‌های جاودانی که در آن قسمت از لیبی که در کنار بحر جنوب اقامت دارند. وی گمان کرد بهتر آنست که قوای بحری خود را برضد گارتاژ

بفرستد و قسمتی از نیروی بری خود را بجنگ با آمونی‌ها روانه کند و جاسوسان او نیز بپهانه بردن هدایا برای پادشاه به حبشه گسیل شدند که در واقع قصد جمع اخبار و مخصوصاً کشف این مطلب را داشتند که آیا حقیقه چیزی بنام «خوان خورشید» در حبشه وجود داشته است.

خوان خورشید را بنا بر حکایتی که راجع بآن کرده‌اند میتوان چنین تعریف کرد: معلی است چمن‌زار و در حومه شهر و پراز گوشت پخته همه‌قسم حیوانات وحشی که دادستانها مراقبت دارند که با گوشت حیوانات اهلی هر شب ذخیره کنند و هر کس که بخواهد می‌تواند که هنگام روز برود و از آن بخورد. مردم آنجا میگویند که خود زمین آن غذا را مهیامی‌سازد. این است شرحی که راجع بآن خوان داده‌اند.

وقتی کمیوجیه تصمیم گرفت جاسوسانی بفرستد، نخست برای آوردن کسانی از ایکتیوقاجی که زبان حبشی میدانستند و اشخاصی به آلفانتینا فرستاد و تا آنها برستند امر دادگشتی‌های او بر ضد کلر تاژ حرکت کنند ولی فینیقیها از رفتن امتناع نمودند زیرا با کار تاژها بقید قسم عهد بسته بودند، وانگهی کار بسیار زشتی بود که آنها بر علیه بستگان خود بجنگ رفته باشند و چون فینیقیها خودداری نموده بودند بقیه نیروی بحری هم برای انجام چنان کار مهمی کافی نبود و بهمین جهت کار تاژها رهائی یافتند و بندگان ایرانیان نشدند. کمیوجیه مصلحت و انصاف ندید که با فینیقی‌ها جنگی راه بیندازد زیرا ایشان به ایرانیان تسلیم شده بودند و برای آنکه تمام نیروی دریائی

او متوط. بوجود فینیتی ها بود، سیبری ها نیز بمیل و رضای خود با ایرانیها پیوسته بودند و در لشکرکشی آنها برضد مصر شرکت کردند.

همینکه ایکتیرفاجی ها از آلفانتینا بازگشتند کمبوجیه که بآنها دستور داده بود چه بگویند آنها را پی درنگ با هدایای ذیل به حبشه فرستاد. برای شیرین کاری يك جامه ارغوانی و يك گردن بند طلا و چند بازو بند و يك قوطی عود و يك سبد شراب خرما. حبشیانی که این رسولان نزد آنها اعزام شده بودند معروف به بلند قامت ترین و رشیدترین مردم جهانند و در رسوم و عادات با سایر اقوام بشری متفاوت می باشند مخصوصاً در طرزی که ایشان سلاطین خود را برمیگزینند زیرا بلند قامت ترین از میان تمام حبشی ها را که قوت او نیز بقدر قدش باشد انتخاب میکنند تا بر ایشان پادشاهی کنند.

ایکتیوفاجی ها چون بمقصد رسیدند هدایا را بسلطان حبشه تقدیم و اظهار کردند: «کمبوجیه شاهنشاه ایرانیان از آنجائیکه علاقمند است متحد و دوست هم عهد شما باشد ما را فرستاده که با شما مذاکره کنیم و این هدایا را هم که ملاحظه می کنید بخدمت آوریم که او از قبول آن بسیار مسرور خواهد شد». بعد از آن پادشاه حبشه که میدانست ایشان بقصد جاسوسی آمده بودند جواب داد پادشاه ایرانیان شما را باین علت نفرستاده است که میخواسته دوست هم عهد من شود، شرحی را نیز که راجع بخودتان گفته اید صحیح نیست ولی شما بقصد بازرسی کشور من آمده اید. همچنین پادشاه شما هم آدم عادل نیست زیرا اگر عادل بود سرزمینی

را که باو متعلق نیست اشغال نمیکرد و اینست نصیحت پادشاه حبشه بیادشاه ایران. در صورتیکه سپاهیان ایران بتوانند چنین تیرزورمندی را باساتی بههدف برسانند در این صورت اگر او طالب باشد با قشون قوی تر خود بجنگد. حبشی‌های جاودانی بیاید وگرنه او باید ممتون خدایان باشد که این خیال را در دل فرزندان حبشه نینداخته‌اند که سرزمین‌های دیگران را که بایشان تعلق ندارد مورد تاخت و تاز قرار دهند.

درحالی که پادشاه چنین میکرد کمان را باز کرد و بدست امربران داد. بعد جامه ارغوانی را برداشت و از آنها پرسید که این چیست و چگونه ساخته شده است؟ ایشان جواب او را درست دادند و راجع برنگ ارغوانی و کار رنگرز حرف زدند که سلطان هم اظهار داشت: «جامه ایشان هم مثل خودشان فریبنده و بدجنس است» بعد گردن بند و دست بندها را بلند کرد و راجع بآنها پرسید که ایکتیوفاجی—ها شرح دادند که آنها را برای زیور بگار میپزند که سلطان از آن حرف بخنده افتاد و چون خیال کرده بود که آنها قلاده است، گفت که حبشی‌ها معکم تر از آن دارند. سپس راجع به عود تحقیق کرد وقتی که ایشان طرز تهیه و ساختن آنرا شرح دادند همان حرفی را زد که درباره جامه زده بود. بالاخره بشراب رسید و چون از ترتیب ساختن آن آگاه شد جرعه‌ای نوشید که خیلی او را معظوظ ساخت و پرسید که پادشاه ایران چه نوع غذائی میخورد و مسن‌ترین پادشاه ایران چقدر عمر کرده بوده است. ایشان جواب دادند که شاه تان میخورد و شرحی راجع به گندم بیان

کردند و افزودند که هشتاد سال طولانی‌ترین عصری است که ایرانیان زیسته‌اند. سلطان خاطر نشان کرد که اسباب تعجب او نشده است و چون از کثافت تغذیه می‌کنند البته بآن زودی باید بمیرند و در واقع او یقین داشت که اگر بواسطهٔ حظ از آن مشروب (منظور شراب است) نبود ایشان هشتاد سال هم عمر نمی‌کرده‌اند و در این خصوص اذعان نمود که ایرانیها برتر از حبشی‌ها بودند.

ایکتیوفاچی‌ها نیز راجع ب عمر انسان و خوراک ملت او از سلطان پرسش کردند. جواب شنیدند که پیشتر ایشان تا یکصد و بیست سال عمر می‌کنند و حال آنکه عده‌ای نیز از آن حد بالاتر می‌روند - گوشت پخته می‌خورند و برای مشروب چیزی جز شیر ندارند. چون رسولان از شنیدن یکصد و بیست سال عمر تعجب نموده بودند او آنها را بچشمه‌ای برد که در آنجا همینکه آب تنی کردند عضله بدن خود را چرب و نرم یافتند مثل اینکه در روغن شستشو کرده باشد، از چشمه عطری نظیر بوی بنفشه می‌آمد و آب آن بقدری سبک بود که می‌گفتند چیزی در آن خواه چوب، یا جنس سبکتر دیگر شناور نمی‌ماند بلکه تمام فرو می‌رفتند.

اگر حکایت این چشمه درست باشد بوسیلهٔ استفادهٔ دائمی از آب آنست که آنقدر باعث طول عمر ایشان میشود. بعد از آنکه آنها چشمه را ترک کردند سلطان آنها را بزندان برد که تمام زندانیان با زنجیرهای طلائی پابند شده بودند. در میان این حبشی‌ها مس از تمام فلزات کمیاب - تر و گراتر است. پس از آنکه ایشان زندان را دیدند «خوان خورشید» معروف را هم مشاهده کردند.

همچنین بالاخره آنها را بدیدن تابوت های حبشی که (بنابر روایت) از بلور بترتیب ذیل ساخته شده بود بردند. بعد از آنکه جسد مرده خواه بطرز مصری، یا ترتیب دیگر خشک شد تمام بدن را در گنج مستور میسازند و آنرا با رنگ میآرایند تا حتی الامکان بصورت آدم زنده در آید سپس نعش را در ستونی توخالی بلورین که برای همان منظور ساخته شده است می گذارند و بلور بمقدار فراوان در کشور آنها استخراج می شود و آن نوعی سنگ است که برای صنعتکاری بسیار آسان است. ممکن است از جدار بلور نعش را که درون آن قرار دارد تماشا کرد که نه پوی نامطلوب میدهد و نه بهیچوجه بی ریخت است. با وجود این تمام بدن مثل اینکه برهنه باشد معلوم است.

منسوبان متوفی آن ستون بلوری را يك سال تمام از تاریخ مرگ در خانه نگاه میدارند و میوه های نوبر را مرتباً برای آن میبرند و با تقدیم قربانی ها احترامات می نمایند و همینکه یکسال گذشت آن ستون را انتقال داده نزدیک شهر می گذارند.

جاسوسان که همه چیز را دیده بودند بمصر بازگشتند و به کمبوجیه گزارش دادند که از حرف های آنها سخت بخشم آمد و بدون آنکه آذوقه کافی برای قشون خود مهیا کند جهت تسخیر حبشه حرکت کرد بی آنکه توجه نماید که میخواهد در دوردست ترین نقاط زمین جنگ برپا کند. مانند دیوانه بی شعوری چنانکه وی شده بود همینکه گزارش ایکتیوفاجی را شنید بعزم جنگ حرکت کرد و به یونانیانی که با او بودند امر داد که در همانجا که بودند بمانند و

فقط لشکر بری خود را همراه برد. در طبس که سر راه خود از آنجا گذشته بود پنجاه هزار تن از سپاهیان خود جدا کرد و آنها را بر علیه امونی ها فرستاد و امر داد که آن قوم را به بندگی در آورند و غیب گوی معبد ژوپیترا بسوزانند و در عین حال خود با بقیه لشکریان بجنگ حبشی ها رفت. ولی قبل از آنکه يك خمس از راه را پیموده باشند کلیه آذوقه که قشون او همراه داشت تمام شد بطوریکه سربازان او بخوردن حیوانات پرداختند که از آن هم چیزی نماند و اگر باز در آن حال کمبوجیه با دیدن وضع کار بخیط خود اقرار می کرد و لشکریانش را برمیگردانید، عاقلانه ترین کاری بود که برای جبران خطای اولی خود می توانست کرده باشد ولی چنانکه دیده شد بهیچوجه اعتنائی ننمود و باز به پیشروی خود تا وقتی که سربازان می توانستند از زمین چیزی بدست آورند و با علف و گیاه تغذیه کنند ادامه داد.

ولی چون به شن زارها رسیدند عده ای از ایشان دست بکار دهشتناکی زدند و هر ده تن از ایشان یکی یکی از میان خود انتخاب و قربانی کردند تا غذای دیگران شود. چون کمبوجیه از آن اطلاع یافت از چنان آدمخواری بوحشت افتاد و از حمله به حبشه چشم پوشید و از همان راهی که رفته بود باز گشت و به طبس آمد درحالیکه عده زیادی از لشکریان خود را تلف ساخته بود. از طبس به منفیس رفت و در آنجا یونانیان را مرخص کرد و اجازه داد که از راه دریا به کشور خود بروند و پایین ترتیب داستان لشکرکشی به حبشه پایان یافت.



عده‌ایکه برای حمله به آمونی‌ها اعزام شده بودند از طبس شروع حرکت کردند و راهنمایانی با خود داشتند که تا شهر «اوزیس»<sup>۱</sup> میتوان بخوبی خط‌میر ایشان را معلوم کرد، در همانجائی که سامیان می‌گویند که مردمی از قوم «آشرونیا»<sup>۲</sup> در آنجا سکنی دارند. این محل از طبس هفت روزه راه از میان شن‌زار مسافت دارد و بزبان ماد «جزیره متبرك» خوانده میشود. گفته‌اند که تا آنجا لشکر کمبوجیه پیشروی کرد ولی از آن پیعد خیری از آنها نیامد. غیر از آنچه آمونی‌ها، یا کسانی که از ایشان کسب اطلاع کرده‌اند نقل می‌کنند، قدر مسلم اینست که ایرانیها نه به آمونی‌ها رسیدند و نه حتی به مصر باز گشتند. علاوه بر این آمونی‌ها چنین حکایت می‌کنند که ایرانی‌ها از اوزیس از میان شن‌زار حرکت کردند و در حدود نیمه راه بین آن محل و ایشان رسیده بودند که ناگاه هنگامیکه مشغول صرف تاهار بودند بادی از سمت جنوب وزیدن گرفت که بسیار سخت و مهیب بود که با خود ستون‌های بیشمار از شن‌های پرخروش آورد که تمام لشکریان را بزیر گرفت و باعث ناپدیدشدن ایشان شد. پس بقول آمونی‌ها سرنوشت لشکر مزبور این شد.

در حدود همان موقعی که کمبوجیه به منفیس رسید، آپیس بر مصریها ظهور کرد. آپیس خداوندی است که

۱- شهر اوزیس را با دلیل‌های قوی همان الخوگاه جدید میدانند که مهمترین قصبه آن محله که واحه بزرگ خوانده میشود می‌باشد که مسافت آن از يك سمت ۴۲ و از راه دیگر ۵۲ ساعت (۶ و ۷ روز و نیم راه بترتیب) از طبی قدیم بود و مصریها در زمان هروdot شاید کلیه اوزیس را بآن شهر و همچنین براههای اطراف آن اطلاق می‌کردند.

۲- Aescheronia

یونانیان آپافوس می‌نامند. همینکه او ظاهر شد تمام مصری‌ها فوراً نوترین لباس‌های خود را پوشیدند و به شادی پرداختند که چون کمبوجیه آنرا بدید و حتم کرده بود که مصری‌ها از شکست او چنان شادمانی نموده بودند افسرانی را که عهده‌دار امور منفیس بودند احضار کرد و از آنها پرسید: «چرا وقتی که وی قبلاً به منفیس آمده بود مصری‌ها چنین جشنی نگرفته بودند و تاکنون صبر نمودند که او با آن همه تلفات قشون خود مراجعت کند». فرمانداران جواب دادند که: «یکی از خدایان ایشان ظهور کرده است همان خداوندی که معمولاً در فواصل طولانی خود را در مصر نشان میدهد و هر دفعه بواسطه ظهور او تمام مصر جشن می‌گیرند و شادی میکنند». چون کمبوجیه این را شنید باور نکرد و امر داد آن دروغگویان را کشتند.

بعد از مرگ آنها کمبوجیه روحانیون را بحضور خواند و از آنها سؤال کرد باز همان جواب را شنید و اظهار داشت که: «وی بزودی خواهد دانست که آیا خداوند آرامش «واقعا در مصر نازل شده یا نه» و بی‌درنگ بدون آنکه کلمه‌ای بگوید امر داد آپیس را بخدمت آورند پس آنها از حضورش بیرون رفتند که خداوند را بیآورند. این آپیس یا پافوس گاویست که دیگر بجوانی نمیرسد، مصریها می‌گویند که آتشی از آسمان بر گاو فرود می‌آید که در نتیجه آپیس می‌شود، گوساله‌ای که چنین اسمی دارد دارای علامت ذیل است: رنگ آن سیاه، نشانه سفیدرنگی بر پیشانی دارد و در پشت آن صورت عقاب و موهای دم آن

دو شقه است و خالی برزبان آنست.<sup>۲</sup>

چون روحانیان بازگشتند و آپیس را همراه آوردند، کمبوجیه که مانند آدم فراموشکاری شده بود خنجر کشید و بشکم حیوان حمله برد ولی بهدف نرسید و بران حیوان زد بعد بخنده افتاد و بروحانیون چنین خطاب کرد: «آه ای بی فکرها شما خیال می کنید که خداوندان مانند این حیوان از گوشت و خون ساخته شده اند و ضربت آهن بر آنها کارگر نیست؟ واقعاً که او خدای شایسته ای برای مصریان است و چه خدائی، ولی این برای شما که مرا مایه مسخره خود ساخته اید بسی گران تمام خواهد شد» و قتیکه او چنین اظهار میکرد به مأموران که مخصوص آن کار بودند امر داد که روحانیون را شلاق بزنند و اگر باز هم کسی از مصریان را در حال جشن دیدند بقتل آورند. بدین ترتیب بساط جشن و شادی در سراسر مصر موقوف شد و روحانیون بمجازات رسیدند و آپیس که در ران زخم برداشته بود، چندی در معبد درد کشید و بالاخره از آن جراحت درگذشت و روحانیون بدون اطلاع کمبوجیه مخفیانه او را مدفون کردند.

۳- آپیس را ظاهراً صورت روح اوزیریس می پنداشتند و او علامت مقدس آن خداوند بود ولی نیز گاهی آنرا صورت مردی که گله گاو دارد نشان میدهند.

۴- مانند ترکها و سایر شرقی ها ایرانیان هم انحصاراً مخصوصی داشتند که کارشان شلاق زدن و تنبیهات دیگر بود. رفتار مصریها نسبت به دشمنانشان بحقیقت با ملل یاستانی شرقی بهتر و بیشتر از روی انصاف بود زیرا فقط دستهای مردگان را می بردند و در جلو پادشاه آنها را قوده می ساختند. این نسبت به مقولین دشمن بود و اگر امیران آنها حاضر بکار بودند این تنها شرطی بود که در اوایل باعشلاستجان ایشان میشد و می بینیم که هیچگونه بدررفتاریهای مخصوص و مرتب بکار نمی بردند و هیچ قسم سخت گیریها مگر رفتار خشن اتفاقی از طرف بعضی سربازان نهم که در جنگهای اروپای میخی نیز سابقه دارد.

کمبوجیه که قبل از آن هم سر عقل نبود از آن پس بواسطه این جتایت بدیوانگی افتاد و اولین تبه کاری او این بود که سردیز برادر تنی خود را که بواسطه حسادت او را از مصر یا ایران فرستاده بود کشت زیرا کماتی را که از حبشی ها بوسیله ایکتیوفاچی گرفته بودند (که هیچیک از ایرانیان قادر به خم کردن آن نبودند) تاگشادی دوانگشت کشید. بعد از آنکه سردیز به ایران روانه شد کمبوجیه خوابی دید باینکه قاصدی آمد و خبر داد که سردیز بتخت پادشاهی نشست و سرش بمرش میخورد. کمبوجیه که از این خواب آشفته شده بود و ترسید که شاید درست درآید و ممکن بود برادرش باعث کشتن او شود و بجای او بنشیند «پرکزاسپ»<sup>۵</sup> را که بیش از تمام ایرانیان مورد اعتمادش بود بایران فرستاد و باو امر داد که سردیز را بقتل آورد. بعضی می گویند که وی او را در جنگی که باهم کرده بودند بقتل رسانید و بعضی هم برآنند که وی سردیز را بدریای اریتره برد و در آنجا او را غرق کرد.

می گویند این اولین سفاکی بود که کمبوجیه مرتکب شد، دومی کشتن خواهرش بود که همراه او به مصر رفته بود و مانند زنش با او بسر می برد. با آنکه خواهر تنی<sup>۶</sup> او بود و از یک پدر و مادر بودند ترتیبی که وی او را زن خود کرده بود از اینقرار است: رسم ایرانیان قبل از آن

۵ - Грехаррес

۶ - مصریها سجا بودند که با خواهران تنی خود ازدواج کنند که هر دو بواسطه قانون لایوان ممنوع بود ولی در زمان اساقفه مردها مجاز بودند که باخواهر خود که از مادر دیگر بود ازدواج کنند. این رسم مصری یکی از رسوم است که درقانون لایوان مذکور است.

این نبود که یا خواهران خود ازدواج کنند ولی کمبوجیه که عاشق یکی از خواهران خود شده بود و میخواست او را بزنی بگیرد و میدانست که آن کار برخلاف رسم و عادت است، تمام قضات شاهی را احضار کرد و از آنها پرسید که: «آیا قانونی وجود داشته که برادری را مجاز کرده باشد که در صورت اشتیاق خواهر خود را بگیرد؟».

قضات شاهی که البته از نخبه‌های ایرانیان بودند و مادام‌العمر آن شغل را داشتند و در صورت عمل خلاف قانون از آن کار می‌افتادند و ایشان مأمور دادگستری در ایران هستند، قوانین قدیم را تفسیر می‌کنند و تمام مراجعات برای ایشان احاله میشود.

بنابراین وقتی که این مطلب را از آنها پرسید جوابی دادند که هم راست و هم خالی از خطر بود و گفتند که «قانونی نیافته بودند که به برادری اختیار داده باشد که خواهرش را بزنی بگیرد ولی قانونی پیدا کردند که شاه ایران هرچه میخواست میتواند بکند». بنابراین ایشان نه از ترس کمبوجیه زیر قانون زدند و نه با قانونداری خشک باعث فتنای خود شدند ولی قانون کاملاً مشخص تازه‌ای را بیاری شاه آوردند که باو اختیار داد به آرزوی خود برسد<sup>۷</sup> پس کمبوجیه یا معشوقه خود ازدواج کرد<sup>۸</sup> و طولی نکشید که خواهر دیگر خود را هم بزنی گرفت.

۷- لزوم جدایی ندارد که موافقت بین غرض قانون ایرانی که در اینجا بیان شده و قانون دیگر که توسط دان ساخته شده در اینکه قانون مادی‌ها و ایرانی‌ها تغییر نمی‌یابد خاطر نشان شود.

۸- این خواهر، آتوسا (Atossa) مادر خشایارشا بود که بعد از آن زن کمبوجیه سمرد بزدرغی و داریوش پسر هیستاسپ شد.

خواهر جوان‌تر بود که با او به مصر رفت و در آنجا بدست برادرش گشته شد.

راجع به طرز کشته شدن او و همچنین در باب تربیت قتل سمردیز دو حکایت روایت کرده اند. شرحی که یونانیها حکایت میکنند اینست که کمبوجیه بچه سگی را با شیر بچه ای بچنگ انداخت، زنش شاهد آن چنگ بود و سگ در دست حریف سخت بیچاره شده بود که ناگاه بچه سگی از همان کنام زنجیر خود را بشکست و بیاری برادرش آمد بعد دو سگ متشاقاً با شیر جنگیدند و بر او غالب شدند. این منظره کمبوجیه را خیلی خوش آمد، خواهرش که در کنار او نشسته بود بگریه افتاد که چون کمبوجیه بدید از او علت گریه را پرسید. خواهرش گفت که مشاهده آمدن بچه سگ بیاری برادر خود، او را بیاد سمردیز انداخت که کسی نبود او را یاری کند. یونانیان میگویند که کمبوجیه بواسطه این حرف او را بقتل رسانید.

## فصل بیست و یکم

### دیوانه شدن کمبوجیه

کمبوجیه نسبت بنخویشان خود مرتکب این دیوانگی‌ها شد و آن‌ها بواسطه بی‌حرمتی بود که نسبت به آپیس کرده بود، یا در نتیجه علت‌های بسیار دیگری که موجب نزول بدبختی میشوند، می‌گویند او از کودکی مبتلا بمرض مدهشی (برص) بود که بعضی‌ها آنرا «بیماری مقدس»<sup>۱</sup> خوانده‌اند، بنابراین بهیچوجه تعجبی ندارد که چرا دماغش قدری معیوب شده، هرگاه ملاحظه کنیم که بدن او با تحمل چه ناخوشی کار می‌کرده است.

او علاوه بر قوم و خویشان خود نسبت بدیگران نیز سفاکی‌ها نموده که از جمله نسبت به پرکزاسپ بود که شاه باو در میان تمام ایرانیان بیش از همه احترام و اعتماد داشت و هم او بود که پیغام‌های او را میرساتید و پسرش شقل کلاه‌داری شاهرا - که در ایران افتخار کمی نیست - داشت. می‌گویند وقتی کمبوجیه باو چنین خطاب کرد:

---

۱- در اینکه بیماری مزبور چنین معروف بود از کتاب هیپوکرات «در باب بیماری مقدس» آشکار میشود. ایتالیایی‌ها هنوز آنرا «برکت‌پد» می‌نامند. ظهور ناگهانی و مخوف آن باعث می‌شده است که آنرا يك امر نازل‌الهی بنگرند.

«ای پرکزاسپ آیا ایرانیها مرا چه جور شخصی میپندارند؟». پرکزاسپ جواب داد: «آه پادشاهها آنها ترا از هر جهت ستایش می کنند الا در يك چیز که میگویند تو بیش از حد عشق بشراب پیدا کرده ای». این حرف پرکزاسپ نظریه ایرانیان بود که بر اثر آن کمبوجیه با کمال خشم در جواب گفت: «آری، ایشان می گویند که من زیاد شراب میخورم یعنی شعورم را از دست داده ام؟ بنا بر این حرف های سابق ایشان که درباره من گفته بودند راست نبود؟».

يك روز وقتی که ایرانیان حضور داشتند و کرسوس هم حاضر بود پادشاه از ایشان پرسید که: «بمقایسه با پدرش کوروش او را چه قسم شخصی تصور می کردند؟». آنها در جواب گفتند: «وی از پدر خود نیز برتر است زیرا او سرور تمام آن سالکی است که پدرش تحت فرمان خود داشت ولی علاوه بر آنها مصر و دریا را هم مسخر کرده است. کرسوس که در کنار ایستاده و شاهد بود، از این مقایسه خوشش نیامد و به کمبوجیه چنین گفت:

«ای پسر کوروش بعقیده من تو بیای پدرت نمیرسی، چون چنان پسری مثل او باقی نگذاشته ای». کمبوجیه از این پاسخ بسیار مسرور شد و رأی کرسوس را بستود. کمبوجیه که این جواب را در خاطر داشت یثندی به پرکزاسپ خطاب نموده گفت: «ای پرکزاسپ حال خودت قضاوت کن که آیا ایرانی ها حق دارند، یا خودشان دیوانه هستند که چنان میگویند. حال پسرت را که در دالان ایستاده است بنگر، اگر من با این تیر درست میان قلب او را هدف ساختم معلوم خواهد شد که حرف ایرانیان



اساسی ندارد و اگر تیرم بخطا رفت آنوقت تصدیق خواهم کرد که حق با ایرانیان است و من دیوانه هستم.»

با این حرف وی کمان خود را تمام کشید و تیر را بطفل زد که در همانجا افتاد و مرد. بعد کمبوجیه امر داد که بدن کودک را بشکافتند و زخم را امتحان کردند و چون معلوم شد که تیر بقلب داخل شده، شاه بسی خوشحالی نمود و خنده‌کنان به پدر گفت: «پرکزاسپ اکنون آشکار می‌بینی که من دیوانه نیستم بلکه ایرانیانند که شعورشان را از دست داده‌اند و از تو می‌پرسم که بگوئی آیا هرگز دیده‌ای که يك آدم فانی بهتر از این تیری بهدف زده باشد؟»

پرکزاسپ چون دید که شاه بسر عقل نیست و از جان خود نگران بود جواب داد: «آه پادشاهها خیال نمیکنم که خداوند هم توانسته باشد با چنین مهارتی تیراندازی کند.» این سفاکی دیگری بود که کمبوجیه در این وقت مرتکب شد و باز دوازده تن از نجبای ایران را زنده بگور کرد بدون آنکه دلیل سزاوار مرگی بر علیه ایشان داشته باشد.

از مشاهده این چیزها کرسوس اهل لودیا بجا دید که کمبوجیه را مورد ملامت قرار دهد و باو چنین اظهار داشت: «آه پادشاهها خود را اینطور کاملاً بشهوات جوانی و تندخوئی تسلیم مکن بلکه خویشتن‌دار و مراقب خود باش و این کار خوبی است که عواقب امور را از پیش سنجید و پیش‌بینی عقل واقعی است. تو کسانی را که هموطن تو هستند گرفته و بدون دلیل و شکایتی آنها را از بین میبری و حتی اطفال را نیز میکشی. خوب اکنون ببیندیش که اگر

چنین کنی آیا ایرانیها برضد تو نخواهند شورید؟ و این پخواهش پدرت هست که من ترا نصیحت میکنم، او جداً از من خواسته بود نصایحی را که برایت لازم است از تو دریغ ندارم».

کرسوس با این طرز نصیحت به کمبوجیه قصدی جز ایراز مودت نداشت ولی کمبوجیه باو جواب داد آیا قصد داری که مرا نصیحت کرده باشی؟ بد نیست. تو وقتی که در کشور خود پادشاه بودی و حق فرمان و حکومت داشتی، نصایح خرد آمیز پیدرم کوروش دادی و باو توصیه نمودی که از «اراکس»<sup>۲</sup> عبور کرده بچنگ «ماساژت‌ها»<sup>۳</sup> بسرزمین آنها برود، در همان موقعیکه خود ایشان قصد آمدن به مملکت ما را داشتند. با این تدبیر غلط اسباب خرابی کارهای خودت شدی و با رأی غلطی که بکوروش پیشنهاد کردی و او هم از آن پیروی کرد باعث بدبختی کوروش پدرم گردیدی ولی اینک از کیفر اعمال خود خلاصی نخواهی یافت زیرا دیرزمانی است که من در انتظار فرصتی برضد تو بوده‌ام. در حالی که کمبوجیه چنین حرف میزد کمان خود را برداشت تا کرسوس را هدف سازد ولی کرسوس باشتاب بیرون دوید و فرار کرد. چون کمبوجیه دید که نمیتواند او را با کمان خود از پا درآورد بنوکران خود امر داد دستگیرش کند و بتتل آورند ولی پیشخدمتها که از اخلاق سرور خود آگاه بودند بهتر آن دیدند که کرسوس را پنهان کنند تا اگر کمبوجیه پشیمان و جویای او شود بتوانند او را بیرون آورند و برای حفظ جاننش پساداش بگیرند و

هرگاه شاه پشیمان نشود و او را نخواهد می توانستند کرسوس را روانه سازند.

دیری نگذشته بود که کمبوجیه واقعاً از مرگ کرسوس پشیمان شد. نوکران چون از آن اطلاع یافتند خبر دادند که کرسوس هنوز زنده است. شاه اظهار کرد خوشحالم که کرسوس زنده است ولی شما هم که جان او را نجات دادید از انتقام من در امان نخواهید بود و تمام بمرگت خواهید رسید. کمبوجیه چنانکه گفته بود عمل کرد. کمبوجیه هنگام اقامت در منفیس بسیاری از این سفاکیها خواه نسبت بایرانیها و خواه درباره همدستان خود مرتکب شد. همچنین اجساد مومیائی شده کهن را باز کرد و نعش هائی را که در آن مدفون بود تفتیش نمود، بعد به معبد ولکان رفت و نسبت به مجسمه ها بیحرمتیهای بسیار کرد. چون مجسمه ولکان خیلی شبیه به «پاتکی» فینیقیها بود که با آن ایشان عرشه های کشتیهای خود را میآراستند. اگر اشخاصی این را تدیده باشند من طور دیگری شرح خواهم داد: صورتی است مانند مخلوقات کوتاه قد، کمبوجیه بمعبد کابیری نیز رفت که جز برای کاهنین ورود به آنجا برای سایرین ممنوع بود و نه فقط مجسمه های آنرا مسخره و بیحرمتی کرد بلکه آنها را بسوزانید. اینها مانند مجسمه های ولکان است که میگویند پدر آنها بود.

بنابراین در نظر من حتمی است که با دلایل متعدد بسیار کمبوجیه دیوانه شده بود و الا بتمسخر و بی حرمتی مقدسات و رسوم دیرین اقدام نمیکرد، زیرا اگر به انسان

بگویند که از تمام رسوم و عادات موجود در جهان آنهایی را که بهتر از همه است برای خود انتخاب کند، ایشان همه آن رسوم را امتحان نموده باز آداب و رسوم مخصوص خودشان را ترجیح خواهند داد و بقدری هم در این موضوع اطمینان دارند که مال خودشان را خیلی بالاتر از رسوم سایرین میدانند. پس مگر آنکه شخص دیوانه باشد که نسبت باین گونه امور بی‌حرمتی نماید. در اینکه مردم درباره قوانین خود چنین نظر و احساساتی دارند با دلایلی بسیار مشهور میباشد که از جمله است دلیل ذیل: داریوش بعد از آنکه بتخت نشست عده‌ای از یونانیها را که در دسترس بودند بحضور طلبید و از آنها پرسید اگر او ایشان را امر دهد که اجساد پدران خود را بعد از مرگ بخورند چه مبلغی بایستی برای آن کار بدهد؟ که در جواب گفتند هیچ پولی ممکن نیست ایشان را بچنان کاری وادار کند. سپس او باحضار عده‌ای از هندیها از نژاد معروف به کالاتیان که جسد پدران خود را میخوردند امر داد و از آنها درحالیکه یونانیان هم ایستاده و شاهد بودند و پاکمک مترجم از شرح مکالمات اطلاع مییافتند پرسید اگر ایشانرا امر دهد که اجساد پدران خود را بعد از مرگ بسوزانند چه بایستی بایشان بدهد؟ هندیها از شنیدن آن بصدای بلند فریاد تعجب برآوردند و تمنا کردند که دیگر چنان حرفی نزنند. پس ایتست علاقة انسان در این خصوص و بمقیده من «پیندار»<sup>۱</sup> حق داشت وقتیکه گفته بود «قانون سرور همه چیز است».

## فصل بیست و دوم

### افسانه پلیکرات (پولیکراتس)<sup>۱</sup>

موقعی که کمیوجیه در مصر سرگرم جنگ بود، اسپارتهای نیز قوایی به سامس بر علیه پلیکرات پسر «اکس»<sup>۲</sup> که از راه سرکشی خود را مالک الرقاب آن جزیره ساخته بود فرستادند. ابتدا او مملکت را بسه قسمت کرد و سلطنت را با برادران خود پانتا گنوتوس و سیلوسون تقسیم کرد ولی چندی بعد چون پانتا گنوتوس را کشته و برادر دیگر را هم که جوانتر از هر دو بود از بین برد، بر تمام جزیره فرمانروائی میکرد و با آمازیس پادشاه مصر پیمان دوستی بست و برای او هدایا فرستاد و هدایائی نیز در عوض از او دریافت داشت. در آن مدت کوتاه که قدرت او بآن درجه عالی بالا رفته بود، شهرتش نیز در بیرون از جزیره، سراسر ایونی و سایر نقاط یونان را فرا گرفت و بهر جا که لشکر میکشید فتح نصیب او میگردد. نیروی دریائی مرکب از صد کشتی و هزار تن پاروزن در خدمت داشت، بنابراین سایرین اعم از دوست و دشمن را غارت و تاراج میکرد. چون عقیده اش این بود که اگر مالی را از دست

کسی گرفته و باو باز گردانی بیشتر از تو خشنود خواهد شد تا آنکه چیزی اصلاً از او نستانی. وی بسیاری از جزایر و نیز شهرهای زیادی از خود جزیره را تسخیر کرد و از جمله کارهای متعدد او این بود که پرلوسیوس‌ها که با تمام قوا بیاری میلت‌ها رفته بودند در يك رزم دریائی غالب آمد و از ایشان اسیران فراوان گرفت. این افراد که با زنجیر بند شده بودند، خندقی را که دور قصر سامس است کتندند.

این بلند بختی روزافزون پلیکرات از نظر آمازیس که سخت از آن خطر هراسان شده بود پوشیده نماند، بنابراین وقتیکه موفقیت‌های او رفته رفته بالا گرفت، آمازیس نامه‌ی ذیل را باو نوشت و بسامس فرستاده به پلیکرات چنین خطاب میکند: مایه‌ی مسرت است که شرح شکوه و ترقی دوست و متحدی را شنیدم اما شکوه و رفاه روزافزون تو باعث خرسندی من نیست. میدانم که خداوندان هم نسبت به آن خالی از حسد نمیباشند. آرزی من در حق خودم و نسبت بآنهائیکه دوستشان دارم اینست که گاهی کامیاب شویم و گاهی نیز بموانعی برخوردیم و از این‌رو زندگانی را توأم با خوشی و ناکامی بگذرانیم نه آنکه از کامیابی دائمی بهره‌مند باشیم، زیرا هنوز تهنیده‌ام که گفته باشند کسی در تمام اقدامات خود کامروا بوده و بالاخره بدلت و بدبختی دچار و بقنای محض گرفتار نشده باشد.

بنابراین بسننان من گوش فرا دار و باین طریق خوشبختی خود را محفوظ دار، فکر کن که بکدام يك از

دارائی خود بیشتر علاقه‌مند هستی و کمتر از همه چیز  
 میتوانی از آن صرف‌نظر کنی و آن هر چه باشد بگیر و بینداز  
 بطوریکه قطعاً دیگر باز بنظر انسان در نیاید. پس اگر  
 سعادت تو باین ترتیب دچار نکبت نشود، برای آنکه از خود  
 دفع شر کرده باشی باز هم چنانکه نصیحت‌ها کرده‌ام رفتار  
 کن. وقتیکه پلیکرات این نامه را خواند و دید که نصیحت  
 آمازیس درست است با دقت پیش خود فکر کرد که کدام  
 يك از دارائی‌های موجود او است که اگر آنرا از دست بدهد  
 بیش از همه چیز او را آندوه‌ناک خواهد ساخت. بعد از  
 تفکر زیاد یقین حاصل نمود که آن مهر انگشتی که وی  
 بر دست داشت بود که ساخته از طلا و زمردنشان<sup>۲</sup> و عمل  
 تئودور پسر تلکل، یکی از سامیان بود، پس تصمیم گرفت  
 که آنرا بدور اندازد. امر کرد کشتی حاضر کردند و در  
 آن نشسته به ملاحان فرمان داد که بمیان دریا بروند و  
 چون بمسافت دور از جزیره رسید، حلقه را از انگشت  
 برداشت و درپیش چشم حضار آنرا با عمق دریا انداخت  
 و بعد بغاتنه برگشت و غصه آنرا هم از سر بدر کرد.

پنج شش روز بعد ماهیگیری ماهی صید کرد که  
 بقدری درشت و قشنگ بود که پرازنده دید آنرا تقدیم  
 پادشاه کند، پس آنرا گرفته به قصر شاه رفت و گفت که  
 میخواهد خدمت پلیکرات شرفیاب شود. پلیکرات هم اجازه  
 داد او را بخدمت بردند. ماهی‌گیر آن ماهی را با کلمات  
 ذیل تقدیم نمود: اعلیحضرتا، وقتیکه این ماهی را صید  
 کردم بهتر آن دیدم که ببازارش نبرم و با آنکه مرد فقیری

۲- قصبه ماهی گیر و انگشت را عربها بصورت‌های مختلف گرفته و اقتباس کرده‌اند.

هستم و فقط از این پیشه‌ام معیشت میکنم باز با خود گفتم که این ماهی شایسته سفره شاهی پلیکرات و برآزنده بزرگی او است، پس آنرا خدمت آوردم که تقدیم تو کنم. پادشاه از آن حرف خوشش آمد و چنین جواب داد:

«ای دوست، خوب کردی و من بدو جهت از تو ممنون هستم یکی برای هدیه‌ات و دیگری کلامت، پس بیا و با من شام بخور». بنابراین ماهی‌گیر بخانه رفت و آنرا شرف بسیار بزرگی میدانست که برای صرف شام در خدمت پادشاه دعوت شده بود. در همان حال خدمتکاران هم که ماهی را پاره کرده بودند انگشتر سلطان را در شکم او یافتند و همینکه چشمشان بآن افتاد، برداشته شتابان و باخوشحالی فراوان بحضور پلیکرات رفتند و آنرا باو پس دادند و شرح پیدا شدنش را عرض کردند. پادشاه که در آن کار اثری از قدرت پروردگار میدید، بیدرتنگ نامه‌ای به آمازیس نوشت و شرح تمام ماوقع باز گفت در اینکه خود او چگونه رفتار کرده بود و نتیجه چه شد و نامه را بمصر فرستاد.

چون آمازیس این نامه پلیکرات را خواند دانست که آن کاری مربوط بانسان نیست که از سرنوشتی که هم‌نوع او خواهد داشت نجاتش دهد و بنا براین یقین حاصل کرد که عاقبت پلیکرات بد خواهد بود زیرا در همه چیز کامروا بود. پس قاصدی به سامس فرستاد و قرارداد دوستی را بهم زد و از آن جهت چنین کرد که اگر بدبختی بزرگ و سنگین بر پلیکرات نازل شود او از غم ورتجی که با داشتن پیمان دوستی ناچار احساس میکرد مصون شده باشد.



## فصل بیست و سوم

### مرگ کمبوجیه

موقعیکه کمبوجیه پسر کوروش بدیوانگی افتاد و هنوز در مصر وقت میگذرانید دوتن مغبی که برادر بودند بر ضد او شورش کردند. یکی از آنها را کمبوجیه در ایران گذاشته بود که در کارهای دربار نظارت کند و همین شخص بود که شورش را آغاز کرد. او که از مرگ سمردیز خیر داشت و میدانست که مردم خیر مرگش را نمیدانستند و فقط عدۀ قلیلی از ایرانیان از آن آگاه بودند در صورتیکه عموم مردم میپنداشتند که وی هنوز زنده است، نقشه‌ای طرح و با پردلی و جسارت اقدام بتصرف تاج و تخت کرد. وی برادری داشت، همان کسی که گفتم در شورش با وی همدست بود که اتفاقاً شباهت بسیاری به سمردیز پسر کوروش که کمبوجیه برادرش بقتل رسانیده بود داشت و نه فقط از حیث صورت این برادر مثل خود سمردیز بود، بلکه برای آنکه با سمردیز شوخ چشمی نموده باشد نام او را هم اختیار کرد.

«پاتی‌زیت»<sup>۱</sup> مغ دیگر که برادر را ترغیب کرده بود که تمام کارها را خود صورت خواهد داد او را به تخت سلطنت

نشانید و چون این کار انجام شد پیامبرانی از هر سو بمصر و جاهای دیگر فرستاد تا به لشکریان اعلام دارند که از آن پس باید از سمردیز (بردیا) پسر کوروش فرمانبرداری کنند نه از کمبوجیه.

امیران هم چنانکه دستور یافته بودند رفتار کردند و همچنین آن قاصدی که بنا بود به مصر برود. این شخص که به اگیاتانه در سوریه رسید، چون دید کمبوجیه و سپاهیانش در آنجا بودند راست بوسط جمعیت رفته و در جلو تمام آنها اعلامیه را که پاتی زیت مغ دستور داده بود ابلاغ نمود. کمبوجیه همینکه آنرا شنید چون حتم داشت آنچه او گفته بسود راست است بتصور اینکه پسراکراسپ (که شاه گمان میکرد سمردیز را کشته، در صورتیکه برای انجام آن منظور به ایران اعزام شده بود) یاو خیانت نموده باچشمان خشمناک تگاهی باوانداخت و گفت: «ای پراکراسپ آیا امر مرا اینطور اجرا کرده‌ای؟» که او هم جواب داد: «آه ای پشت و پناه من این خبر بهیچوجه صحت ندارد که سمردیز برادر تو بر ضدت شوریده است و از جانب او هیچ تسری در اینکه نزاعی خواه کوچک، یا بزرگ ممکن است پیدا کنی نباید داشته باشی. من با دست‌های خودم امرت را در یاره‌اش اجرا کردم و با دست خودم او را بخاک سپردم و اگر این راست است که ممکن باشد مردگان از خاک خود برخیزند پس منتظر باش که آستیاک ماد هم قیام کند و با تو بجنگ آید، ولی اگر سر طبیعت همان باشد که همیشه بوده در آن صورت تردیدی نداشته باش که از این جهت هرگز آسیبی متوجه تو نخواهد شد. حال رأی چاکرا اینست که بدنبال قاصد بفرستیم

و جداً از او پرسیم چه کسی او را مأمور کرده که ما را باطاعت سمردیز پادشاه بخواند.

همینکه پراکزاسپ این حرف را زد و کمبوجیه هم گفتارش را تصدیق کرد به تمقیب امر بر فرستاد و او را بخدمت شاه بساز آوردند و پراکزاسپ از او پرسید: «سیریاخ»<sup>۲</sup> این امر را کی بتو داده است که بما پرساتی، آیا سمردیز پسر کوروش داده است؟ اکنون تکلیف تو است که جواب صحیح بدهی و بدون آسیب راه خود در پیش گیری. آیا سمردیز خودش ترا بحضور طلبیده و این او امر را بتو داده است، یا آنکه این دستور را از یکی از افسران او دریافت داشته‌ای؟ قاصد جواب داد: «خدا شاهد است که خودم از روزیکه شاهنشاه کمبوجیه قشون ایران را بمصر برده سمردیز پسر کوروش را ندیده‌ام. این امر را آن‌مغی بمن داد که کمبوجیه او را مأمور امور دربار ساخت ولی گفت که سمردیز پسر کوروش این پیغام را فرستاده است». در تمام این اظهارات، قاصد جز حقیقت خالص چیزی نگفت. سپس کمبوجیه به پراکزاسپ چنین گفت: «برتو هیچ‌گونه ملامتی وارد نیست زیرا چون مرد در ستکاری، هرچه من بتو امر داده بودم کردی ولی حال بمن بگو کدام يك از ایرانیها ممکن است نام سمردیز را بر خود گذاشته و بر ضد من شورش کرده باشد؟» وی جواب داد: «ای پناه من از تمام این کار نگرانم، کسانی که بر ضد تو قیام کرده‌اند آن دو برادر مغ هستند. یکی پاتی‌زیت که تو او را مأمور دربار کردی و دیگری برادر او که سمردیز نام دارد».

چون کمبوجیه حرف پراکزاسپ را شنید در صحت آن تردیدی ننمود و به تحقق خواب تیز اعتراف کرد. همان خوابی که سابقاً دیده بود در اینکه کسی در خواب بر او ظاهر شده و گفت که سمردین بر تخت شاهی خواهد نشست و سرش با آسمان خواهد شود. پس چون دانست که بی جهت برادر خود را بقتل رسانیده در مرگش بسیار گریست و تأسف خورد و از شدت فشار بدبختی‌های خود، با عجله برخاست باین قصد که هر چه زودتر بر علیه مغها بشوش لشکر کشد.

وقتی که با تندی برخاست، دکمه شمشیر بند او افتاد و توك شمشیر در راتش فرو رفت و درست در همانجائی زخم برداشت که خود روزی آپیس‌گاو مقدس مصری‌ها را مجروح ساخته بود. پس چون کمبوجیه فهمید که آن زخم جراحات مرگش بود، نام آن مکان را هم پرسید جواب دادند «اگباتانه». سابقاً نیز غیب‌گوی «هوتو» باو خبر داده بود که دوران عمرش در اگباتان پایان خواهد رسید ولی او گمان کرده بود اگباتان مدی‌ها که تمام خزائن او در آنجا بود و می‌پنداشت که در آنجا بسن‌پیری در خواهد گذشت، ولی مقصود کاهن اگباتان واقع در سوریه بود. چون کمبوجیه نام آن مکان را شنید بواسطه دو تکان شدیدی که خورده بود یکی از شورش مغ و دیگری بواسطه زخمی که برداشته بود عقلش باز آمد و معنی حقیقی پیش‌گوئی کاهن را فهمید و گفت: «پس در اینجا است که کمبوجیه پسر کوروش محکوم بمرگ است». در آن حین چون ایرانیان دیدند که شاهنشاه ایشان اشک میریخت جامه از تن دریدند و شیون و زاری کردند.

در این حال چون استخوان زخم دیده هم فاسد شده و ران از کار افتاده بود، کمبوجیه پسر کوروش نیز درگذشت. وی رویهمرفته هفتسال و پنجماه پادشاهی داشت و هیچ فرزندی خواه پسر، یا دختر باقی نگذاشت. ایرانیانی که سخنان او را شنیده بودند حرف او را در اینکه مغها قدرت سلطنت را تصاحب کرده بودند هیچ باور ننمودند بلکه می پنداشتند او با کینه‌ایکه نسبت به سمردیز داشت آن حرف‌ها را گفته و دامتان مرگ او را برای آن اختراع کرده بود که باعث شود تمام ایرانیها با سلاح برضد او قیام کنند. بنا بر این ایشان یقین نمودند که آن خود سمردیز پسر کوروش است که سر بشورش برداشته و حال بتخت شاهی نشسته است زیرا پراگزا سپ جداً تکذیب کرده بود که وی سمردیز را کشته باشد چون برای او خطرناک بود که بعد از مرگ کمبوجیه اعتراف کند که یکی از پسران کوروش بدست او بقتل رسیده است.

پس بدین ترتیب کمبوجیه درگذشت و مغ در امان سلطنت میکرد و خود را بجای سمردیز پسر کوروش معرفی نمود و از اینقرار هفت ماهی که از پادشاهی هشتساله کمبوجیه مانده بود بگذشت. اتباع او در دوره سلطنتش از فوائد بسیار برخوردار شدند بطوریکه چون او مرد، تمام ساکنین آسیا هیر از ایرانی‌ها در مرگش زاری‌ها کردند زیرا همینکه وی پادشاهی رسید تمامی ملل فرمانبردار خود را برای سه سال از خدمات جنگی و مالیات معاف کرد.

## فصل بیست و چهارم

### چگونه داریوش به پادشاهی رسید

ولی در ماه هشتم هویت مغ معلوم شد از اینقرار:  
شخصی بود موسوم به «اوتانه» (هوتانه)<sup>۱</sup> پسر «فارناسب»<sup>۲</sup> که از حیث شأن و ثروت در ردیف بزرگترین افراد ایرانیان بود و این اوتانه نخستین کسی بود که سوءظن برد که آن مغ سردیز پسر کوروش نیست و بعلاوه اصل هویت او را هم معلوم نمود. او برای کشف حقیقت باین فکر افتاد که چرا شاه هرگز از قصر خارج نمیشود و هیچوقت هیچکدام از ایرانیان را بخدمت نمی‌طلبد. بنابراین همینکه باین شك افتاد تمهید ذیل بغامطرش رسید: یکی از دختران او که «قدیمه»<sup>۳</sup> نام داشت زن کمبوجیه بود که مغ با زنهای دیگر کمبوجیه بزنی اختیار کرده بود. اوتانه پیغامی بدختر فرستاد و پرسید که همخوابه‌ی وی کیست، آیا سردیز پسر کوروش است، یا کس دیگر؟ قدیمه در جواب گفت که وی حقیقت امر را نمیدانند زیرا سردیز پسر کوروش را خودش هرگز ندیده بود و بنابراین نمیتوانست همخوابه‌ی خود را بشناسد، بعد اوتانه پیغامی دیگر فرستاد و گفت

اگر خودت سمردیز پسر کوروش را نمیشناسی از ملکه «آتسا» بپرس که آن شخص همخواه شماها کیست زیرا او حتماً برادر خود را میشناسد. پاین سؤال هم دختر جواب داد من نه با آتسا میتوانم صحبت کنم و نه با زنهای دیگر که در قصر هستند زیرا از وقتیکه این شخص که ما او را نمیشناسیم بتخت رسید همه ما را از هم جدا ساخته و خانه‌های جداگانه داده است.

بدین ترتیب موضوع در نظر هوتانه آشکار شد و باز پیغام دیگری بشرح ذیل بدختر فرستاد: تو قرزندى از خاندان شریف هستی و نباید از امری که پدرت بتو میدهد بهراسی، اگر این مرد سمردیز پسر کوروش نباشد و آن کسی باشد که من حدس میزنم جسارت او که ترا بزنی گرفته و خود را سرور ایرانیان ساخته است نباید بی مجازات بماند. بنابراین آنچه بتو میگویم بکن. وقتی که او بآردیگر برای گذراندن شیی پیش تو بیاید، بعد از آنکه مطمئن شدی که کاملاً بخواب رفته، گوش‌های او را امتحان کن، اگر هردو گوش او سالم است بدان که وی سمردیز پسر کوروش است و اگر گوش نداشت یقین بدان که او سمردیز مغ است. قدیمه در جواب گفت این کاری بس خطرناک است زیرا اگر گوش نداشته باشد و بفهمد که من در جستجوی آن هستم تردیدی نیست که مرا نابود میکند ولی با وجود این سعی خواهم نمود. بدین ترتیب هوتانه از دختر خود وعده یافت که چنانکه میل او بود اقدام کند. گوش‌های این سمردیز مغ را در حیات کوروش پسر کمبوجیه بعلت جنایتی کننده بودند بنابراین قدیمه دختر هوتانه

بنابر میل و علاقه‌ایکه جهت انجام خواهش پدر خود داشت چون شب معهود فرا رسید و او را بخوابگاه مغ بردند (در ایران زوجه‌های مرد بنوبت با او می‌خوابند) صبر کرد تا او خوب بخواب رفت، پس دست بگوشه‌های او برد و زود فهمید که سمردیز گوش ندارد و همینکه صبح شد، مطلب را پدر خود خبر داد.

سپس هوتانه دوتن از سران ایرانی یکی «آسپاتین»<sup>۴</sup> و دیگری «گبریاس»<sup>۵</sup> را که برای چنین کاری می‌توانست با آنها کاملاً اطمینان کند پیش‌خواند و جریان قضیه را با آنها باز گفت. این دو نفر نیز قبلاً راجع بموضوع سوومظن برده بودند. پس چون هوتانه نظریات خود را شرح داد، آنها فوری تصدیق و موافقت نمودند و با هم همراهی شدند که هرکدام از ایشان نیز یکی از ایرانیان بسیار معتمد را همدست خود بیاورد. هوتانه، ایتتافر نس را انتخاب کرد و گبریاس، «مگابیز»<sup>۶</sup> (پنتابیش) و آسپاتین، هیدارن را و چون عده‌شان بشش نفر رسید داریوش پسر هیستاسپ هم از ایران وارد شوش شد که پدرش در آنجا فرماندار بود. بعد از ورود او آن شش تن بهتر آن دیدند که او را نیز در کار خود شریک سازند.

چون آنها هفت نفر شدند تصمیم گرفتند نسبت بهم سوگند صداقت یاد کنند و یا هم مذاکره و مشورت نمایند. چون نوبت صحبت به داریوش رسید چنین اظهار داشت: «از احدی باور ندارید زیرا من خوب میدانسته‌ام که سمردیز پسر کوروش دیگر زنده نیست و این سمردیز

۴- Aspates ۵- Gobrias ۶- Megabyzus



مغ است که بر ما سلطنت دارد و بهمین جهت با عجله باینجا آمده‌ام که شر او را دفع کنم و چون معلوم میشود که شما نیز قضیه را میدانید و تنها من از این امر باخبر نیستم، بمقیده من باید فوری اقدام کنیم و هیچ تأخیری روا نداریم که بهیچوجه مصلحت نیست». بعد هوتانه چنین گفت: «ای پسر هیستاسپ تو فرزند پدری دلیر هستی و شاید که خود را چون او شجاع و بی باک نشان دهی ولی زنهار که در این کار شتاب نکنی، عجله صلاح نیست و با صبر و تآنی باید قدم برداری. ما باید اول عده خود را زیاد کنیم بعد کار او را بسازیم». داریوش جواب داد: «خیر اینطور نیست و همه حضار مطمئن باشند که اگر ما رأی هوتانه را بکار بیندیم همگی بانهایت بدبختی نابود خواهیم شد و ممکن است که کسی برای شیرین کاری راز ما را به مغ باز گوید. باید که شما این سر را پیش خود نگاه دارید و اقدام کنید. حال که شخص دیگر را نیز در کار خودتان داخل کردید و قضیه را هم بمن گفتید از من بشنوید و همین امروز اقدام کنید و مگر نه چنانچه یکروز از این موضوع بگذرد کسی نخواهد توانست مشت مرا پیش مغ باز کند ولی من خودم نزد او خواهم رفت و سر همه شما را فاش خواهم کرد».

چون هوتانه داریوش را اینطور عصبانی دید جواب داد حال که تو ما را وادار با اقدام میکنی و حتی يك روز هم تأخیر روا نمیداری خواهش میکنم بما بگوئی که چگونه میتوانیم داخل قصر شویم و بر مغها چیره گردیم و چنانکه خودت خوب میدانی همه جا پراز پاسبان است و اگر خودت هم ندیده باشی لابد شنیده‌ای. اکنون از تو میپرسم که

چگونه میتوانیم این موانع را رفع کنیم. داریوش به هوتانه جواب داد:

«کارهای زیادی هست که عملاً خوب آسان است ولی مشکل است آنرا شرح داد و همچنین کارهایی نیز وجود دارد که گفتن آنها آسان است ولی بعد از آن حرف هیچ کار حسابی صورت نمیگیرد. راجع باین پاسبانها شما خواهید دید که عبور از میان ایشان اشکالی نخواهد داشت. قدر و مقام ما آنها را وادار خواهد ساخت که مانع ورودمان نشوند، شرم و ترس باهم، ایشان را مانع جلوگیری از ورود ما خواهد شد و از طرف دیگر من دلیل بسیار متینی دارم که موجب تحصیل اجازه ورود خواهد شد. من میتوانم بگویم که تازه از ایران آمده‌ام و برای شاه از پدر خود پیامی دارم و هنگامی ضرورت دروغ‌مصلحت‌آمیز روا است زیرا خواه انسان راست بگوید، یا دروغ. منظور فقط یکی است. مردم دروغ میگویند باین خیال که از گول‌زدن دیگران بهره‌مند شوند و راست میگویند چون از آن راست‌گوئی انتظار نفعی دارند و میخواهند که بعد در مسائل مهم‌تر مورد اعتماد باشند. در این صورت با آنکه عملشان بکلی مخالف یکدیگر است منظور هر دو یکی است و اگر نفعی منظور نبود شخص راست‌گو همان قدر دروغ میگفت که آدم دروغگو و نیز شخص دروغگو هم بهمان اندازه راست میگفت. در بانی که ما را بدرون قصر راه دهد روزی پاداش کار خود خواهد رسید ولی پدا بحال کسی که مانع ورود ما بشود، باید فوری او را دشمن بشماریم و بعد از آنکه بزور از پیش او رد شدیم داخل قصر شده مستقیماً دنبال انجام

مقصود خود خواهیم رفت».

پس از آنکه داریوش باین صورت صحبت کرد، گبریا س چنین گفت: «یاران عزیز کدام مانعی ممکن است ما را از بازگرفتن کشورمان باز دارد و اگر هم بقدر کافی قوی نباشیم دست کم در راه فداکاری جان خواهیم داد. فراموش نکنید که ایرانیها زیر دست يك مغ ماد افتاده اند همان کسی که گوشه‌هایش را بریده‌اند و بعضی از شما حاضر بودید و قتی که کمبوجیه در حال احتضار چه نفرین‌هایی بر ایرانیان میفرستاد، اگر ایشان در استرداد پادشاهی و کشور خود همتی ننمایند و برآستی که ما توجه چندانی بعرف او ننمودیم زیرا خیال میکردیم اظهارات او ناشی از کینه‌جوئی و برای تحریک ما برضد برادرش بود ولی اینک عقیده‌ام اینست که بعرف داریوش عمل کنیم و جمعاً از همین جا که هستیم مستقیماً به قصر برویم و کار مغ را بسازیم. این بود حرف گبریا س که دیگران هم تصدیق کردند. در حالیکه این هفت تن با هم مشغول مشورت بودند تصادفاً پیش‌آمدهای ذیل نیز اتفاق افتاد.

مغها در کار خودشان مصلحت‌اندیشی نموده و برآن شدند که با پراکزاسپ طرح دوستی بریزند و میدانستند که کمبوجیه نسبت باو چه بد رفتاری‌هایی کرده بود، پسرش را با تیر هدف ساخت و بدست او بود که سمردیز پسر کوروش بقتل رسید و او تنها کسی بود که از مرگ آن شاهزاده اطلاع داشت. بعلاوه میدیدند که همه ایرانیان باو با نظر احترام شایان مینگریستند. پس او را احتضار کرده قول دوستی گرفتند و بوسیله قسم متمهدش نمودند

که راز ایشانرا که از ایرانیان پنهان بود فاش نکند و با حدی نگوید و تعهد کردند که اگر او رازدار و راست کار باشد هزاران قسم هدایا و بخشش باو بدهند. پراکزاسپ هم قبول کرد. مگها چون دیدند که توانسته بودند او را تا این حد ترغیب نمایند ب فکر پیشتهاد تازه‌ای افتادند و گفتند که ایرانیان را بیای دیوار قصر احضار خواهند کرد و او بر برجی بالا رفته از آنجا برای ایشان صحبت کند و اطمینان دهد که قطعاً سمردیز پسر کوروش است که پرمملکت سلطنت میکند نه دیگری و ایشان از آنجهت او را باین کار مأمور کردند که پراکزاسپ در نظر هموطنان خود قدر و اعتبار بسیار داشت و بارها در جلو عام گفته بود که سمردیز پسر کوروش هنوز زنده است و خبر قتل او را تکذیب میکند.

پراکزاسپ گفت که حاضر است بمیل و رضا خواهش آنها را در این خصوص انجام دهد، پس مغ مردم را جمع کرد و پراکزاسپ را بر بالای برج فرستاد و باو فرمود که صحبت کند. بعد او هم با چشم پوشی از گفتن تمام چیزهایی که مگها از او خواسته بودند، صحبت خود را از هخامنشی‌ها آغاز کرد و نسب کوروش را باز گفت و چون به آن شاه رسید تمام خدماتی را که وی نسبت به ایرانیان کرده بود شرح داد و از آنجا حقیقتی را که تا آن وقت مخفی داشته بود آشکار ساخت و گفت که تا آن موقع برای وی خطرناک بود که حقیقت را گفته باشد ولی حال مصلحت آن است که شرح واقعی تمام قضیه را بگوید و بیان کرد که چگونه بدست کمبوجیه ناچار شده بود که بدست خودش سمردیز

پسر کرروش را بی‌جان کند و چگونه ایران زیر فرمان مغ افتاده و بالاخره چه نفرین‌هایی بر ایرانیان سزاوار خواهد بود اگر ایشان برای بازگرفتن سلطنت و انتقام از مغ همت نکنند.

بعد از این صحبت از بالای برج خود را از سرپرتگاه زیر انداخت و این شد عاقبت پرکزاسپ همان کسیکه در تمام دوره عمر خود در میان ایرانیان نام و شهرت بلند داشت.

آن هفت‌تن ایرانیان که تصمیم گرفته بودند بدون تأخیر بر مغ حمله‌ور شوند، اول در درگاه خدایان دعا کردند و بطرف قصر حرکت نمودند بدون آنکه از کار پرکزاسپ خبری داشته باشند ولی در راه از آن موضوع مطلع شدند، در همان وقتیکه تازه به وسط راه رسیده بودند. پس بکنار جاده رفته باهم بمشورت پرداختند. هوتانه و طرفداران او معتقد بودند که دیگر تعقیب آن‌کار لزومی ندارد و نیایستی که در چنان حال آشوب و هیجان به حمله مبادرت کنند. ولی داریوش و یاران او با تغییر نقشه یکلی مخالف بودند و میخواستند که سرراست پی‌انجام آن مقصود بروند و دقیقه‌ای را تلف نسازند. در این حال که ایشان بحث و جدال داشتند ناگهان يك جفت لاشخور و هفت جغد در دنبال آنها پیدا شدند و جفدها لاشخوران را با پنجه و منقار از هم دریدند. پس از دیدن این واقعه هر هفت نفر متفقاً با داریوش هم‌عقیده شدند و با تشویقی که از آن فال نيك یافته بودند بسست قصر شاهی شتافتند. در درگاه قصر همانطور که داریوش پیشگوئی کرده

بود با ایشان رفتار شد و کسی سوءظنی نبرد که شاید آنها برای منظور مضرری آمده باشند و احترام شایان نسبت به سران ایرانیان نمودند و بدون اشکال آنها را عبور دادند و مثل این بود که ایشان تحت حمایت پروردگار بودند و احدی از آنها حتی چیزی سؤال نکرد. چون بحیاط بزرگ داخل شدند بخواجه‌ایکه امر برشاه بود رسیدند که از ایشان پرسید بکجا میروند و چه می‌خواهند، درعین‌حال نیز به دریانان تغییر میکرد که چرا مانع عبور آنها نشده بودند. آن هفت تن در رفتن پافشاری نمودند ولی خواجه‌ها سرتسلیم نداشتند لذا هر هفت نفر هلسله‌کنان خنجر برکشیدند و آنهایی را که مانع رفتن ایشان شده بودند از پا در آوردند و بطرف اندرون شتافتند.

در این موقع هردو مغ در خانه بودند و راجع به کار پرگزاسپ شور داشتند و چون سروصدا را در میان سرایداران شنیدند و فریاد آن‌ها بگوششان رسید برای کشف قضایا بیرون دویدند و همینکه از خطر فوری آگاه شدند هردو پی اسلحه‌شتافتند. یکی فقط توانست کمانش را بدست آورد و دیگری نیزه خود را بچنگ آورد که بی‌درنگ جنگ هم درگرفت. آن یکی که کمان داشت سلاحش بهیچ دردی نخورد زیرا دشمن خیلی نزدیک و جنگ و نبرد سخت تنگ شده بود و امکان استعمال کمان نبود ولی دیگری با نیزه خود دفاع دلیرانه‌ای کرد و دو تا از هفت تن را مجروح ساخت. اسپاتین در ران و اینتافرنس در چشم زخم برداشت. این جراحات اینتافرنس را نکشت ولی بقیامت يك چشم او تمام شد. مغ چون دید کمانش بی‌اثر است

بطرف اطاقیکه باندرون میرفت دوید و قصد داشت درها را ببندد ولی دوتا از هفت نفر یعنی داریوش و گبریاس از پی او داخل اطاق شدند. گبریاس مغ را بچنگ آورد و با او گلاویزش درحالیکه داریوش بالای سر آنها ایستاده و متعیر بود چه بکند زیرا تاریک بود و میترسید که ضربت او باعث قتل گبریاس شود. گبریاس چون فهمید که داریوش منتظر ایستاده و کاری نمیکند پرسید: «چرا دستهایت بیکار است؟» داریوش گفت: «میترسم که بتو آسیب برسانم». گبریاس گفت، مترس بزن اگر چه بپرد و اصابت کند. داریوش چنانکه او خواسته بود عمل کرد خنجر برکشید و خوشبختانه مغ را بقتل رسانید.

بدین ترتیب مغها نابود شدند و هفت تن سر هردو را بریده مجروح خود را هم بقصر آوردند زیرا چاره دیگری نداشتند و بعلاوه میخواستند که کاخ شاهی را حفظ کرده باشند. بعد ایشان با سر مغها در دست بطرف درها دویدند و فریاد شادی نمودند و در راه پیرانیانی که میرسیدند شرح ماجرا میگفتند و سر مغها را بمردم نشان میدادند و هرچه مغ در راه یافتند کشتند و ایرانیان چون فهمیدند که آن هفت تن چه کرده بودند و از تیرنگ مغها باخبر شدند بهتر آن دیدند که از رفتار آن هفت نفر پیروی کنند. خنجرها برکشیدند و هرکجا مغی یافتند امانش ندادند و شدت خشمشان بآن حد بود که اگر شب فرا نمی رسید يك مغ هم جان بسلامت نمیبرد. اکنون تمام ایرانیان این روز عید میگیرند و آنرا بیشتر از تمام عیدهای سال اهمیت می دهند و در همین روز است که جشن بزرگ برپا میکنند

که آنرا روز مغ کشتی<sup>۶</sup> میخوانند. هیچ منی جرئت ندارد که در تمام مدت جشن بیرون بیاید بلکه همگی باید تمام روز در خانه بمانند.

پس از آنکه پنج روزی گذشت و شور و هیجان فرونشست این توطئه‌کاران باز دورهم نشسته راجع به وضع‌امور بمشورت پرداختند. در این جلسه نطق‌هائی ایراد شد، اگر چه بسیاری از یونانیان معتقد باین نظر نیستند ولی با وجود این نطق‌هائی کردند.

هوتانه عقیده داشت که ادارهٔ امور مملکت را باید بتمام ملت واگذار کرد و گفت: «بعقیدهٔ من بهتر اینست که دیگر يك شخص واحد بر ما حکومت نکند. حکومت شخص واحد نه خوب و نه مطلوب است و لایذ بخاطر دارید که کمبوجیه در سلطنت ستمکارانهٔ خود پرستانهٔ خود چه کارهائی کرد و چه بیدادگری‌هائی که خودتان از مغان دیده‌اید. حکومت ملی از جهتی دارای بهترین نامهاست که از روی ذوق آنرا «ایزونومی»<sup>۷</sup> گفته‌اند. وانگهی از تمام اجحافاتیکه يك پادشاه ممکن است مرتکب شود برمی‌خواهد بود. در این رژیم جا و مقام را از روی استحقاق میدهند. قضات مسئول کارهای خودند و نظام امور در دست عموم است. بنا بر این من عقیده دارم که ما دست از سلطنت برداریم و قدرت را بملت بسپاریم زیرا همه چیز از ملت و برای ملت است.»

این بود احساسات هوتانه. بعد مگابیز شروع به صحبت کرد و از برقراری اولیگارشی حکومت عده‌ای



قلیل طرفداری کرد و خاطر نشان ساخت که: «من با تمام چیزهائیکه هوتانه گفت تا شما را ترغیب کند که بکار سلطنت خاتمه دهیم موافقت کامل دارم ولی رأی او در اینکه ما باید قدرت را بدست ملت دهیم بنظر من صوابترین امور نیست زیرا هیچ چیز مانند توده مردم در هم و برهم و بآن اندازه عاری از فهم و شعور نبوده و چیزی این قدر پراز شر و ضرر نیست که انسان بکوشد که از خودسری و آسیب سلطان ستمگری رهائی یابد و آنوقت خود را تسلیم بوالهومی های توده ای خشن و لگام گسیخته کند. يك پادشاه جبار در تمام ستمکاری های خود لااقل منظورش معلوم است ولی يك توده رویهمرفته عاری از معرفت میباشد زیرا چگونه ممکن است معرفتی در میان عده کثیر جمعیتی که جاهل و نا آزموده اند و حس طبیعی صواب بینی و دوراندیشی ندارند وجود داشته باشد».

توده بدون عقل و حساب و بی محابا با تمام زور و قوت سیلی زمستانی در امور دولت دخالت میکند و موجب آشفتگی و برهم خوردن همه چیز می شود، بگذارید که دموکراسی ها تصیب دشمنان ایران باشد ولی بیائید که ما از میان افراد جامعه عده ای از قابل ترین آنها را برگزینیم و حکومت را بدست ایشان بسپاریم زیرا بدین وسیله هم خودمان در زمره حکمرانان خواهیم بود و هم حکومت بدست بهترین افراد خواهد افتاد و در این حال است که شاید بهترین افکار امور دولت را اداره خواهد کرد».

این بود نظر مگابیز. بعد از او داریوش پیش آمد و چنین سخن راند: «تمام آنچه را که مگابیز بر ضد دموکراسی

گفت بنظر من درست است ولی حرف های او در باره اولیگارشی صحیح نبود. شما این سه قسم حکومت را در نظر بیاورید: دموکراسی، اولیگارشی و حکومت پادشاهی (مونارکی) و هر يك از اینها را در بهترین وضع آن قرار دهید.

بعقیده من مونارکی از دوتای دیگر خیلی بهتر است. خودتان ملاحظه کنید چه حکومتی ممکن است بهتر از حکومت لایقترین فردی که در تمام مملکت هست باشد؟ فکر و رای چنین شخصی مثل خود اوست و بنابراین وی بتمام افراد یا خستودی و رضایت قلبی ایشان حکومت خواهد کرد، در حالیکه تدبیرات او بر علیه تبه کاران نیز بهتر از سایر جاها محفوظ خواهد ماند و بر خلاف در حکومت های اولیگارشی که افراد برای خدمت در هیئت جامعه رقابت پیدا می کنند خصومت های شدید بین مردم تولید خواهد شد و هر کسی میخواهد رهبر شود و مقاصد خود را اجرا کند که در نتیجه نزاعهای شدید پدید می آید که به مخالفت های علنی منجر می گردد و بخونریزی منتهی میشود. بنابراین خواه ناخواه مونارکی قطعاً از پی آن خواهد آمد که ثابت خواهد کرد این طرز حکومت چقدر از انواع دیگر برتر است. بعلاوه در دموکراسی حتماً ناشی گری هایی خواهد شد ولی این ناشی گریها منجر به خصومت نخواهد گردید بلکه در میان کسانی که مسئول اجرای آن می باشند و باید ناچار با هم بسازند تا کارها بسامان برسند، بدوستی های صمیمانه منتهی خواهد شد.

وضع امور بدین صورت خواهد بود تا سرانجام کمی بسان قهرمان جامعه قد علم نموده روزگار تبه کاران را سیاه کند. بدون شك یانی چنین خدمت شایسته ای از طرف

عموم ستایش خواهد شد. بر اثر همان تمجید و ستایش عمومی او را پادشاهی برخواهند گزید و بهمین جهت نیز ثابت است که حکومت پادشاهی بهترین اقسام حکومت‌ها میباشد و بالاخره برای آنکه مطلب را خلاصه کنم از شما میپرسم آیا این آزادی را که ما اکنون از آن برخورداریم خودمان بدست آورده‌ایم؟ و آیا دموکراسی اثری نصیب ما کرده است، یا يك پادشاه؟ و چون فقط شخص واحدی این آزادی را بما بخشیده است نظر من اینست که باید حکومت شخص واحد را اختیار کنیم. بعلاوه برماست که قوانین نیاکان خود را نگاهداریم مخصوصاً از آنجهت که نتیجه خوب دارند چون تغییر آن قوانین کار ستوده‌ای نیست.

این بود شرح سه عقیده‌ای که در آن مجلس بمیان گذاشته شده بود. چهار ایرانی دیگر هم برله عقیده آخرین رای دادند. هوتانه که میخواست دموکراسی نصیب هموطنانش شده باشد چون دید تصمیم بر علیه اوست باز از جا برخاست و در جلو حضار چنین اظهار داشت: «برادران همکار من، معلوم است که یکی از میان ما بشاهی انتخاب خواهد شد خواه از راه قرعه باشد، یا خودمان یکی را انتخاب کنیم، یا آنکه اختیار انتخاب را بملت واگذاریم تا معلوم کنند کی بر آنها حکومت کند. خواه بدین ترتیب باشد، یا ترتیب دیگر چون من نه قصد شاهی دارم و نه خیال فرمانبرداری در صورت اسامی شما وارد نخواهم شد و در این کار دخالتی نخواهم کرد و بيك شرط حاضرم کنار بروم که هيچيك از شما هرگز برخودم و اعقابم دعوی حکومت نکند». آن شخص تن با این پیشنهاد او موافقت نمودند و هوتانه از

مبارزه کناره گرفت و هنوز تا امروز هوتانه یگانه خانواده آزاد در تمام ایران است و کسانی که از این خاندان از شاهنشاه اطاعت دارند منوط بخواست خودشان است ولی مانند تمام ایرانیان ایشان موظف به انجام قوانین کشور هستند.

بعد آن شش تن با هم بمشورت پرداختند تا بهترین راه نصب شاه را پیدا کنند. نخست راجع به هوتانه تصمیمات گرفتند و قرار گذاشتند که هر يك از آن شش نفر که بشاهی رسید هوتانه و خانواده او برای نشانه افتخار مخصوص بایستی باخذ جامعه مادی و همه قسم جوایزی که در ایران بسیار شأن و شرف دارد تائل شوند و این را هم از آن جهت مقرر داشته بودند که هوتانه اولین کسی بود که نقشه اقدام آنها را طرح و آن هفت تن را همدست کرده بود. بنابراین امتیازات مزبور را مخصوصاً برای خاطر هوتانه درست کرده بودند و امتیازات ذیل را هم برای تمام شش نفر تعیین کردند. هر يك از ایشان آزاد بوده هر وقت که بخواهد بی خبر داخل قصر شود مگر آنکه شاه در مصاحبت یکی از زنان خود باشد و نیز شاه تمهید کند که جز از خانواده های آن شش نفر با کسان وصلت نکند و راجع بانتخاب شاه نیز اینطور تصمیم گرفتند که: روز بعد همگی سواره بعومه شهر بروند و بعد از طلوع آفتاب اسب هر کس که اول شیهه کشید مملکت بدست او سپرده شود.

داریوش بهترین ماهر و با هوش داشت موسوم به «اوباراس» و همینکه مجلس آن شش نفر بهم خورد بدنبال

اوفرستاد و گفت: «اوباراس این ترتیبی است که شاه انتخاب خواهد شد، ما باید سواره بحومه شهر برویم و اسب هر کس که بعد از طلوع آفتاب زودتر از همه شیهه کشید او بشاهی خواهد رسید حال اگر زیرک هستی کاری کن که پادشاهی نصیب ما شود و بدست دیگری نیفتد». اوباراس جواب داد: «سرور! اگر واقعاً شاهی تو منوط باین باشد آمده باش و از چیزی مترس زیرا من تدبیری میدانم که در تأثیر آن تردیدی ندارم». داریوش فرمود اگر تو برآستی چنین چیزی می‌دانی زودباش زیرا در این کار هیچ تأخیری روا نیست و فردا روز آزمایش است. اوباراس چون آن حرف بشنید بترتیب ذیل عمل کرد: همینکه شب شد یکی از مادیان‌های محبوب اسب‌سواری داریوش را بر گرفت و بحومه شهر برد و به چرا بست، بعد اسب‌سواری داریوش را بانجا برد و در اطراف مادیان چندین بار بگردانید و رفته رفته او را بمادیان نزدیکتر کرد و بالاخره آنها را بهم جفت کرد.

چون صبح شد آن شش تن ایرانی با هم ملاقات کردند و بحومه شهر رهسپار شدند و بالاخره بمحلی که مادیان شب پیش برای چرا در آنجا بسته شده بود رسیدند که باعث تحریک اسب داریوش شد و بشیهه آمد درست در موقعی که هوا روشن میشد و آفتاب در شرف طلوع بود و مثل این بود که پروردگار هم با داریوش بود و بدین ترتیب شاهی را نصیب او ساخت.

لذا پنج ایرانی دیگر از روی زمین پریدند و داریوش را تعظیم کردند و او را پادشاهی برگزیدند.

بنا بر قول ایرانیان داریوش وصلت‌های مهم کرد و دختر کوروش آتسا و «آرتیستون»<sup>۱</sup> را بزنی گرفت. آتسا دو دفعه پیش از آن نیز شوهر کرده بود، یکبار با کمبوجیه برادر خود، دفعه دوم با مغ و حال آنکه آرتیستون دوشیزه بود و همچنین پارسیس دختر سمردیز پسر کوروش را بزنی گرفت و با دختر هوتانه که سر کار مغ‌ها را کشف نمود ازدواج کرد و چون اساس اقتدارش در سراسر مملکت استوار شد، اولین کاری که کرد این بود که بر روی سنگی تصویری ساخت که مرد اسب‌سواری را نشان میداد و کلمات ذیل را در زیر آن نوشت:

«داریوش پسر هیستاسپ بیاری اسب خود (اسم اسب را هم ذکر کرده است) و بیاری او پاراس مهتر خوب خود بشاهی ایرانیان رسید». وی این مجسمه را در ایران برپا کرد، سپس تصمیم گرفت بیست حکومت نظیر آنچه ایرانیان ساتراپ میگویند تأسیس کند و بر هر کدام حاکمی مقرر داشت و میزان خراجی را که ملل مختلف پایستی با او پردازند معین کرده هندیها که پرجمعیت‌ترین مللی که ما میشناسیم هستند بیش از سایر اقوام خراج می‌پرداختند، معادل یا سیصد و شصت تالان طلای ناب و اگر سکه بایلی که از آن سخن گفته‌ایم بمبلغ Euboeic تقلیل یافته باشد نه هزار و پانصد و چهل تالان می‌شود و اگر قیمت طلا سیزده برابر نقره باشد پول هندی‌ها به چهار هزار و ششصد و هشتاد تالان بالغ می‌گردد و این دو مبلغ با هم و مجموع درآمدی که هر سال بداریوش می‌رسید بیول بایلی چهارده هزار و پانصد

و شصت تالان می شود بدون آنکه ارقام خرد يك تالان را بحساب آورده باشیم.

این بود عایداتی که داریوش از آسیا و قسمت کوچکی از لیبی می گرفت. شاهنشاه بزرگ درآمدی را که بدین ترتیب دریافت می دارد بطریق ذیل ذخیره میکند: وی آن پولها را ذوب کرده و درحالی که مایع است آنرا در ظرفهای گلی می ریزند و سپس آنرا خارج می سازند که فقط بصورت شمش فلزی است. وقتی که احتیاج بپول دارند بمیزان ضرورتی که پیش می آید از این شمشها سکه می سازند.

## فصل بیست و پنجم

### بعضی از حکایات غریب

طریقی که بدانوسیله هندی‌ها طلای فراوان بدست می‌آورند و آنها را قادر می‌سازد که هر ساله مقدار هنگفتی طلا تقدیم شاه کنند بقرار ذیل است: در مشرق هند زمین‌هایی است که بکلی شن‌زار است زیرا در این حدود هند است که بیابان شن‌زار واقع است. در این بیابان در میان شن‌ها مورچه‌های درشتی زندگی میکنند که قدری کوچکتر از سگک ولی بزرگتر از روباهند و شاهنشاه ایران چندتا از آنها دارد که شکارچیان از همانجائی که گفته‌ام بدست آورده‌اند. این مورچه‌ها در زیر زمین‌خانه می‌سازند و مثل مورچه‌های یونانی که از حیث‌شکل خیلی بهم شباهت دارند خاکها را در حین سوراخ‌کردن زمین بیرون می‌ریزند و این شن‌ها پر از طلاست<sup>۱</sup>.

هندی‌ها وقتی که برای جمع کردن این شن‌ها بصحرا می‌روند سه‌شتر همراه می‌برند و آنها را باهم حرکت میدهند. يك شتر مادیان در وسط و دو تر در طرفین او که يك افسار

۱- تحقیقات اخیر دریاب مورچه مزبور، یا عاداتی که بآنها نسبت داده شده چیزی بدست نداده است شاید محتمل‌ترین تصور این باشد که آن حیوان مورچه‌خور یا چیزی نظیر آن بوده است که در بیابان‌های شن‌زار شمال هند موجود است.



بر سر هر سه است و شترسوار بر مادیان سوار می‌شود، مخصوصاً دقت دارند شتری را که تازه زائیده باشد انتخاب کنند زیرا شترهای ماده آنها بسرعت اسب می‌توانند بدوند و موقعی که بار دارند هنوز هم بهتر میدوند.

چون یونانیها با قیافه شتر زیاد آشنا هستند من دیگر با شرح صورت آنها اسباب تصدیع نمیشوم ولی چیزی را که گویا ایشان متوجه نشده‌اند یادآوری می‌کنم: شتر دران پا چهار استخوان و در زانو چهار مفصل دارد. بدین ترتیب وقتی که هندیها اسباب‌کار را آماده میکنند بجستجوی طلا میروند و چنان حساب وقت را میکنند که در گرم‌ترین ساعات روز مشغول جمع کردن طلا می‌شوند. یعنی در همان موقعی که مورچه‌ها برای فرار از گرمای شدید آفتاب خود را پنهان می‌سازند در آن نواحی موقع صبح بسیار سوزان است در صورتی که در جاهای دیگر در وسط ظهر خورشید سخت تابان میباشد و گرم‌ترین موقع از وقتی است که آفتاب شدیدتر از وسط روز در یونان و خیلی سوزان است و بهمین جهت است که میگویند مردم در ظرف آن مدت در آب می‌مانند. موقع ظهر حرارت آفتاب در هند همانقدر است که در جاهای دیگر میباشد و از آن ببعد بتدریج که آفتاب غروب میکند حرارتش نیز بهمین اندازه میشود که در سایر جاها هنگام صبح میباشد و نزدیک غروب خنکی هوا زیاد میشود تا موقع غروب که بسیار سرد میباشد.

چون هندیها بمحل طلا میرسند، کیسه‌های خود را پر از شن کرده و با سرعت تمام مراجعت میکنند ولی مورچه‌ها همینکه بوی آنها را حس کنند بقول ایراتیها در تعقیب

آنها میشتابند. میگویند این حیوانات بقدری فرز و تند هستند که در عالم چیزی مانند آنها نیست بنا بر این اگر هندیها وقتی که مورچه‌ها هنوز در زیر خاک هستند فرار نکنند يك تن از آن جویندگان طلا هم جان بسلامت نخواهد برد. در موقع فرار شترهای تر که مثل مادیان چابک نیستند کم‌کم خسته میشوند و بچه شترها را یکی بعد از دیگری جا میگذارند ولی مادیانها بچه‌هایی که آنها را ترك کردند جمع میکنند و هیچوقت خسته یا درمانده نمیشوند. این ترتیب بنا بر قول ایرانیان طرزی است که هندیها قسمت اعظم طلاهای خود را بدست میآورند. مقداری را هم از خاک استخراج میکنند که چندان زیاد نیست.

گویا این دورترین نقاط روی زمین را طبیعت از عالی‌ترین محصولات متنعم ساخته است چنانکه یونان نیز خوش آب و هوا ترین جاهای دنیا است. هندوستان که من از آن سخن گفته‌ام دورترین نقاط شرقی مسکون زمین است و تمام اقسام حیوانات چهارپا و پرندگان آنجا خیلی بزرگتر از حیوانات همانند خود در سایر ممالک هستند باستثنای فقط اسب که اسبهای ماد از نژاد معروف به «نيسن»<sup>۲</sup> بزرگتر میباشند. طلای هند نیز بعد وفور است که بعضی را از زمین استخراج میکنند و مقداری را هم از رودخانه می‌گیرند و مقداری را نیز بترتیبی که شرح دادم بدست می‌آورند. بعلاوه يك قسم درخت‌های عظیم جنگلی در آنجا می‌روید که محصول آنها پشمی<sup>۳</sup> است که از پشم

۲- Nisaeen

۳- پشم درختی درست همان اسم آلمانی برای پنبه است.

گوسفندان بهتر است. هندیها لباس خود را از همین پشم درختی میبافند.

عربستان دورترین نقاط مسکون در سمت جنوب است و تنها مملکتی است که در آنجا کندر، قلوس، دارچین و لادن حاصل میگیرند عربها این چیزها را بدون زحمت بدست نمیآورند غیر از مر، که تحصیل آن آسان است کندر را از صمغ میگیرند که یونانیها از فینیقیها تحصیل میکنند. زیرا درختانی که کندر دارند مارهای بالدار کوچک رنگارنگ داشته و از آن مارها عده زیادی بر هر درخت آویزان اند و از جنس همان مارهایی هستند که بمصر هجوم میکنند و چیزی جز دود صمغ مزبور آنها را از درختان دور نمیسازد.

عربها میگویند که اگر از ازدیاد این مارها چنانکه میدانیم مانند اقمیها جلوگیری نشود تمام دنیا پر از مار خواهد شد. در حقیقت مثل اینست که خداوند متعال چنانکه شاید شایسته انتظار انسان هم باشد واقعاً خالق توانائی است زیرا حیوانات ریز که طعمه سایر حیوانات می شوند زاد و ولد فراوان دارند تا مبادا نسل آنها بکلی از بین برود، در صورتیکه مخلوقات وحشی و خطرناک تولید نسل زیاد ندارند، مثلا خرگوش که از طرف حیوانات و طیور و انسان در معرض حمله است بقدری زاد و ولد فراوان دارد که از میزان تولید سایر حیوانات هم میگذرد. در شکم يك خرگوش در آن واحد بچه های کرکدار و بعضی برهنه و برخی دیگر هنوز در حال نطفه است در صورتی که خود خرگوش باز هم جفت گیری دیگر میکند اما از جانب

دیگر شیر ماده که از قوی‌ترین و شجاع‌ترین حیوانات است فقط يك دفعه در عمر خود بچه میزاید و بعد صاحب نطفه‌ای میشود ولی دیگر نمیتواند آبستن شود، زیرا رحم خود را موقع زایمان میاندازد. دلیلش آنست که همینکه نطفه در داخل شکم شروع بحرکت میکند. چنگال‌های آن که از پنجه هر حیوان دیگر تیزتر است رحم را رفته‌رفته میخراشد و هر چه بزرگتر میشود آنرا بیشتر پاره میکند که بالاخره نیز موقعیکه بچه تولد مییابد هیچ‌قسمت از رحم سالم نمیماند.

اما راجع بافمی‌ها و مارهای بالدار عربستان اگر بهمان سرعت که تولد مییابند بر عده‌شان افزوده شود طبیعی است که ممکن نیست آدمی بر روی زمین باقی بماند. بنابراین معلوم شده که وقتیکه نر و ماده جفت میشوند در همان اولین لحظه تخم‌گذاری مار ماده گلوی نر را گرفته و چون بر آن دست یابد آنقدر میچسبند تا آنکه گلو را بکلی سوراخ کند و بدین ترتیب مار نر نابود میشود ولی بعد از چندی انتقام او از ماده بوسیله بچه مار صورت میگیرد که در حالیکه هنوز تولد نیافته سوراخی در شکم مادر ایجاد و راه آمدن خود را بدینا باز میکند. برخلاف، مارهای دیگری که بی‌آزارند تخم‌گذاری میکنند و بچه‌های زیادی بار میآورند چنانکه انواع مارها در همه جای دنیا هستند ولی مارهای بالدار جز در عربستان در جاهای دیگر نیستند و همه با هم جمع میشوند و این خود باعث وفور ایشان در آنجا میگردد. اینست ترتیبی که عربها کندر بدست میآورند و طرز ایشان برای تحصیل دارچین از این قرار است: تمام بدن و

صورت خود را با پوست گاو و سایر پوستها میپوشانند و فقط جلو چشم خود را باز میگذارند و با این حال محفوظ بجستجوی دارچین میروند که در دریاچه های کم عمق میروید. در تمام ساحل و در خود دریاچه عدۀ کثیری حیوانات بالدار هستند که بسیار شبیه بغهاشند و ناله های شوم میکنند و خیلی هم شجاعند، در تمام مدتی که دارچین جمع میکنند چشم های خود را از آسیب این مخلوقات باید حفظ کنند.

طرز شگفت بارتر از همه ترتیب ایشان در جمع کردن دارچین عنبری است در صورتیکه ایشان تمیدانند درختش در کجا میروید و در کدام مملکت بدست میآید فقط بعضی ها بنا بر احتمال میگویند که آن در مملکتی که باکوس در آنجا بار میآورند بدست میآید. بقول ایشان پرنندگان درشت چوبهائی را که ما یونانیها اسم آنها را از فیتیقی ها گرفته ایم دارچین مینامیم، گردآورده و آنها را هوا میبرند تا آشیانه های خود را بسازند و این چوبها را با گل خالی روی تخته سنگ هائی کار میگذارند که پای هیچ انسانی یا ناجانمیرسد. برای ساختن دارچین عربها تدبیر ذیل را بکار میبرند: تمام گاوها، خرها و حیواناتی را که در آنجا میبرند بقطعه های بزرگت پریده و با خود بآن حدود میبرند و نزدیک آشیانه ها میگذارند و بعد در کناری میایستند. مرغهای پیر که پائین پرواز میکنند تکه های گوشت را برداشته و با آن به لانه های خود میبرند و چون آن لانه تاب سنگینی تکه گوشت را ندارد از تخته سنگ جدا شده بزمین میافتد، در این موقع عربها مراجعت کرده دارچین ها را جمع میکنند که بعد هم از عربستان بسایر ممالک حمل میشود.

## فصل بیست و هشتم

### داریوش

از آن هفت تن ایرانی که بر ضد مغ قیام کرده بودند یکی اینتافرنس بود که بزودی بعد از آن شورش بواسطه يك حرکتی جسارت آمیز بقتل رسید. وی خواسته بود داخل قصر شاهی شده با پادشاه در خصوص کاری مذاکره کند، قانون هم مقرر داشته بود که همه آن چند نفری که در قیام شرکت کرده بودند می توانستند بدون اجازه داخل قصر شوند مگر آنکه شاه در مصاحبت یکی از زنان خود باشد. بنا بر این او انتظار اجازه از طرف احدی نداشت و چون یکی از آن هفت نفر بر دحق خود میدانست که پدر بار داخل شود. با وجود این در بان و سرایدار کل از ورود او ممانعت کردند، چون می گفتند که شاه با یکی از زنان خود بود ولی اینتافرنس تصور کرد که ایشان دروغ میگویند. پس خنجر برکشید و بینی و گوشه های آنها را برید<sup>۱</sup> و بر افسار اسب خود آویخت و افسار را هم دور گردن آنها پیچید و گذاشت بروند.

۱- این طرز مجازات همواره در شرق معمول بوده است. چنانکه تمام خوانندگان میاد خواهند آورد سپاه هندی در شورش سال ۱۸۵۷ همین کار را نسبت بافراد انگلیسی از ژنومرد کردند.

از آنجا این دو مرد بحضور شاه رفته خود را نشان دادند و علت آن حرکت و بدرفتاری نسبت بخود را شرح دادند. داریوش سخت متوحش شد که مبادا بر اثر رضایت مشترك آن شش تن این عمل شده باشد. پس بترتیب دنبال ایشان فرستاد و پرسید آیا رفتار اینتافرئیس مورد تصدیق ایشان بوده است. چون از پاسخ های ایشان فهمید که عمل اینتافرئیس با موافقت آنها نبوده داریوش حکم قتل او و فرزندان و منسوبانش را صادر کرد و سخت بدگمان شده بود که شاید او و دوستانش در صدد شورش بودند. پس همه را اسیر کرد و در بند گذاشت و بجرم آن رفتار بد محکوم به مرگ نمود. زن اینتافرئیس همه روزه بدرگاه شاه آمده و میگریست و سخت ناله و زاری میکرد. بعد از چندی چون داریوش دید که زن دست از گریه و زاری بر نمی دارد دلش بر حال او بسوخت و امریری را فرستاد که باو پیغام برساند که ای بانو، داریوش شاه برای خشنودی جان یکی از بستگانت را بتو میبخشد، از میان اسیران یکی را برگزین که او هم جواب داد. اگر شاهنشاه فقط جان یکنفر را به من میبخشد من برادرم را انتخاب می کنم. داریوش چون آن جواب را شنید تعجب کرد و باز پیغام فرستاد که ای بانو شاه میخواهد بداند که چگونه تو جان شوهر و فرزندان را فدای جان برادرت می کنی، حال آنکه او بقدر فرزندان بتو بسته و نزدیک نبوده و باندازه شوهرت نیز برای تو عزیز نیست. زن پاسخ داد: آه پادشاهها اگر خدا خواست باز ممکن است صاحب شوهر و فرزندان دیگر بشوم ولی ممکن نیست برادر دیگری پیدا کنم و بواسطه آن فکر بود که من تمنای

بخشیدن جان برادرم را کردم.

بنظر داریوش حرف زن صحیح آمد و علاوه بر جان برادر، فرزند ارشدش را نیز که در نظرش خیلی عزیز بود بر وی بخشید ولی بقیه را کشت. بنابراین یکی از هفت تن بترتیبی که شرح دادم بزودی بعد از آن شورش از بین رفت. اتفاقاً روزی داریوش شاه موقع شکار از اسب خود پائین می‌پرید باعث صدمه پای خود گردید و این مثل دردهای شدید عادی نبود و ضربتی بناخن رسیده بود. داریوش در دربار خود پزشکان مصری داشت که آنها را ماهرترین اطباء عالم می‌پنداشت و به آنها مراجعه میکرد، ولی ایشان بر علت درد افزودند و بقدری در جا کردن پا خشونت نمودند که اسباب صدمه بیشتری شدند. در ظرف هفت شبانه‌روز شاه از خواب محروم افتاده بود و درد پا خیلی شدت داشت در هشتمین روز ناخوشی او، شخصی که قبل از آمدن از سارد شهرت مهارت «دموکدس»<sup>۲</sup> اهل کورنت را شنیده بود قضیه را بداریوش عرض کرد که او هم فوری امر داد آن شخص را هر چه زودتر بحضور بیاورند. بنابراین وقتیکه او را در میان پندگان «اورت»<sup>۳</sup> که محل توجه احدی نبود یافتند، بهمان صورت با صدای غل و زنجیر و در لباس پاره بخدمت شاه آوردند.

همینکه بحضور آمد داریوش از او پرسید که آیا در طبابت سررشته دارد. وی جواب داد خیر، چون میترسید که اگر هویت خود را مکشوف سازد شاید بکلی از زیارت یونان محروم شود. داریوش که دریافته بود، وی قصد خدعه داشته



و واقعا در فن طبابت مهارت دارد به مامورینی که او را آورده بودند امر داد شلاق بیاورند و ابزار چشم‌کندن را حاضر کنند؛ که بر اثر آن دموکدس اعتراف کرد ولی در عین حال گفت که در طب مهارت کامل ندارد، فقط چندی با پزشکی بسربرده و از آن راه اطلاع کمی از آن فن بدست آورده است. باری داریوش خود را تحت معالجه او گذاشت و دموکدس با استعمال داروهائی که در نزد یونانیان معمول بود برخلاف طرز عمل خشن مصریها امیاب کار ملایم یونانی‌ها را بکار بست. اول شاه را قادر به قدری خواب و استراحت نمود و در ظرف مدت کمی کاملا او را معالجه کرد و این بعد از وقتی بود که شاه بکلی از بسبودی پسای خود نایوس شده بود. در نتیجه دو غل و زنجیر ساخته از طلا به دموکدس بخشید که او هم از شاه پرسید آیا منظورش این بود که در مقابل معالجه پای خود رنج و بدبختی او را دو چندان کند؟ داریوش را این حرف او خوش آمد و بخواجه‌ها امر داد که دموکدس را برای دیدن زنان شاه ببرند که آنها نیز بر طبق دستور عمل کردند و بآنها باز گفتند که این همان مردی است که باعث نجات جان شاه شده است. بعد هر يك از زنان ظرفی از طلا پر کرده و به دموکدس مقدار هنگفتی زر دادند بطوریکه غلامی سیتون نام که از دنبال او میرفت از سکه‌هائیکه از آن پیمانها فرومیرپخت و او جمع میکرد رویهمرفته مقدار زیادی زر گرد آورد. بعد از آنکه دموکدس داریوش را در شوش شفا بخشید

۴- چه در عهد قدیم، یا در دوره جدید کور کردن چشم یکی از مجازات‌های معمول در ایران بوده است.

در آنجا در خانه بزرگی اقامت گزید و هر روز سر خوان شاهی شام میخورد و آنچه دلش میخواست فراهم داشت ولی نمیتوانست به کشور خود باز گردد. او با شفاعتی که در نزد داریوش کرده بود جان پزشکان مصری را که قبل از او مأمور معالجه شاه بودند نجات داد. زیرا شاه میخواست آنها را بدلیل آنکه یکتن از یونانیان در طبابت از ایشان برگزیده بود بدار زده باشد. بعلاوه وی موفق شد که جان یکی از غیب گویان را که بسر نوشت پلیکرات دچار شده و در میان بردگان بکلی از نظر دور افتاده بود نجات دهد. خلاصه هیچکس در نظر شاه باندازه دموکدس عزیز و مقرب نبود.

بعلاوه هنوز چندی نگذشته بود که تصادفاً آتسادختر کوروش که زن داریوش شده بود دملی در پستان پیدا کرد که چون سر آن باز شد جراحی سخت و روز افزون گردید. تا وقتی که زخم درشت نبود او بواسطه شرم و حیا آن را پنهان کرد و باحدی چیزی نگفت ولی چون بدتر شد بالاخره ناچار دنیال دموکدس فرستاد و باو نشان داد. دموکدس گفت که آنرا معالجه خواهد کرد ولی اول خواهش کرد که اگر آنرا معالجه کنند هرچه از ملکه بخواهد باو ارزاتی فرماید و در عین حال نیز اطمینانش داد که آن چیزی نخواهد بود که شنیدنش غیر قابل تحمل باشد.

برطبق این قرارداد دموکدس شروع به معالجه کرد و بزودی آن جراحی را شفا بخشید. آتسا چون از درخواست او آگاه شد شبی با داریوش چنین مذاکره کرد: سرور عزیز بنظر من عجیب مینماید که تو با وجود تمام قدرت و سطوتی

که داری بیکار نشسته ای نه جنگ و فتحی میکنی و نه بر حدود قدرت ایرانیان میافزائی. ملاحظه فرما کسی که چون تو جوان است و باین حد مال و ثروت دارد شایسته است بعضی کارهای برجسته و عالی بکند و به ایرانیان نشان دهد که مرد بزرگی بر ایشان سلطنت می کند. دلیل دیگری که داری بیکار نشسته ای نه جنگ و فتحی میکنی و نه بر ایرانیان ثابت میشود که مردی بزرگ بر ایشان سلطنت دارد بلکه برای خاطر آسایش خودت هم که باشد باید که قوت ایشان را در جنگ بکاربری تا مبادا بیکاری ایشان را بر ضد تو تحریک بشورش کند و در حالی که تو هنوز جوان هستی خواهی توانست که موفقیت‌هایی بدست آوری زیرا بهمان نسبتی که بدن نیرومند میشود مغز ایشان هم رشد میکند در صورتی که هر چه سن آدم بالا میرود، قوه دماغی رو بنقصان می‌گذارد تا آنکه بالاخره برای هر کاری کند و تیره میگردد.

آتسا بدمشور دموکدس این اظهارات را کرده بود. داریوش جواب داد بانوی عزیز تو عین افکاری که مغز مرا هم مشغول داشته بیان کرده ای. من در نظر دارم پلی بسازم که قاره ما را با قاره دیگر مربوط کند و بدین طریق جنگ را بسرزمین سکاها برسانم و با قدری مهلت خواهی دید که کارها چنانکه میل تو است صورت خواهد گرفت.

ولی آتسا باز گفت: «ملاحظه فرما از جنگ یا سکاها چندی خوب خودداری کرده ایم، زیرا سکاها را ممکن است هر موقع که بخواهیم فتح کنیم. شاهنشاهها مرا هم جزء دسته اول خودت به یونان ببر. من میل بسیار دارم بعضی از آن

خدمتکاران اسپارتی را که راجع به آنها تعریقات زیاد شنیده‌ام بخدمت بگیرم. همچنین طالب کنیزان آرگیو و آتنی و کرتی هستم و اکنون در دربار نیز مردی هست که بهتر از هر کس دیگری راجع به یونان هرگونه اطلاعی که بخواهی خواهد داد. بعلاوه ممکن است مانند راهنمای خوبی ترا خدمت کند. منظورم همان شخصی است که پایت را معالجه کرده است.»

داریوش پاسخ داد: «ای بانوی عزیز از آنجائی که میل تو است که اول قوت یونانیان را بیازمائیم گمان میکنم بهترین کار این باشد که قبل از لشکرکشی بانجا بعضی از ایرانیان را بعزم جاسوسی بآن سرزمین روانه کنیم. ایشان ممکن است همراه شخصی که تو تام برده‌ای بروند و بعد از آنکه همه چیز را خوب دیده و دانستند میتوانند گزارش جامعی برای ما بیاورند و آنگاه که اطلاعات بهتری از حال آنها بدست آوردم جنگ را شروع خواهم کرد.»

پس داریوش شاه، سامس را محاصره و تسخیر کرد که اولین شهر یونانی با بیگانگان بود که وی فتح کرد. دلیل لشکرکشی او بر علیه سامس از قرار ذیل بود: موقعی که کعبوجیه پسر کوروش بر علیه مصر لشکر کشید عده زیادی از یونانی‌ها بانجا هجوم کردند. بعضی‌ها چنانکه انتظار میرفت برای تجارت خود و عده دیگر برای آنکه در لشکر او خدمت کرده باشند و دستهای نیز فقط برای سیاحت به آن سرزمین رفته بودند. در میان دسته‌های یکی هم «سیلوسون»<sup>۵</sup> پسر «آکس»<sup>۶</sup> برادر پلیکرات بود که در آن

موقع مهاجری از سامس بود. این سیلوسون هنگام اقامت خود در مصر از حسن اتفاق، روزی جامه‌ای ارغوانی پوشیده و با همان لباس به بازار تنفیس رفت و در آن موقع که داریوش در گاردنگهبان کمبوجیه بود و کس مهمی بشمار نمی‌رفت او را دید و به لباس او علاقه شدید پیدا کرد، جلو رفت و پیشنهاد خرید آنرا کرد.

سیلوسون که ملتفت فرط اشتیاق او شده بود از حسن تصادف چنین جواب گفت: «جامه خود را بهیچ قیمتی نمی‌فروشم ولی اگر تو طالب تصاحب آن هستی همین‌طور بتو تقدیم میکنم». داریوش با تشکر جامه را دریافت کرد. سیلوسون بیچاره در آن وقت پنداشته بود که لباس خود را از کم عقلی بآن طرز بسیار ساده از دست داده است ولی بعد که بر اثر مرور زمان کمبوجیه درگذشت و هفت نفر از ایرانیان بر ضد مغ قیام کردند و داریوش بسطانت انتخاب شد، سیلوسون فهمید آن کسی که صاحب تخت و تاج گردیده همان شخصی است که وی جامه خود را در مصر بلاعوض باو تقدیم داشته بود، پس رهسپار شوش شد و در پیشگاه قصر شاهی بنشست و خبر داد که وی کسی است که در حق شاه خوبی کرده است.<sup>۷</sup> دربان مطلب را بداریوش عرض کرد، شاه که از آن حرف سخت حیران شده بود باخود گفت:

کدام یونانی ممکن است درباره من خوبی کرده باشد و به کدام يك از آنها ممکن است در ظرف این مدت کم که

۷- بیکوکاران نسبت به پادشاه کسانی بودند که نامشان در دفاتر سلطنتی ثبت بود، سیلوسون هم بخواستار اسم او را اینجا ثبت کنند.

من بشاهی رسیده‌ام مدیون باشم؟ از موقعی که من شاه شده‌ام محققاً بیش از یک یاد و نفر باینجا نیامده‌اند و خودم نیز چیزی بخاطر ندارم که مدیون به یونانیان باشم یا این حال او را بحضور بیاورید تا معلوم کنیم منظورش از این لاف‌زدن چیست.

بنابراین سیلوسون را بحضور شاه بردند و مترجمان هویتش را پرسیدند و سؤال کردند آیا چه کرده‌است که ادعای خدمت‌گزاری نسبت بشاه دارد. سیلوسون حکایت جامه را تماماً شرح داد و گفت که خود اوست که آنرا تقدیم داریوش نموده است. شاه از شنیدن آن با تعجب و تحسین اظهار داشت: «آه ای سخنی‌ترین مردان جهان آیا واقعاً تو همان کسی هستی که در موقعی که من هیچ قدرتی نداشتم بمن چیزی اگر چه جزئی بود داده‌ای؟ در واقع آن بخشش تو در آن وقت همانقدر بزرگ بود که تقدیمی‌های بسیار مهم در این ایام ممکن است باشد. بنابراین من در عوض بتو زر و سیم سرشار خواهم داد تا از خدمت‌گزاری بداریوش پسر هیستاسپ پشیمان نشده باشی».

سیلوسون جواب داد: پادشاهها من طالب زر و سیم نیستم بلکه سانس زادگاه مرا یازستان و آن را هدیه‌ای از خودت بمن مرحمت فرما. آنجا فعلاً در دست یکی از بردگان ماست که موقعیکه اورت برادرم پلیکرات را به قتل رسانید آن را تصاحب کرده است. تمنای من این است که سانس را به من بازگردانی ولی بی‌آسیب و زیان و بدون خون‌ریزی و بی‌آنکه به بردگی آن منجر شود.

چون داریوش این تقاضا را شنید، بفرماندهی هوتانه

که یکی از آن هفت تن بود لشکری فرستاد با فرمان اینکه هر چه سیلوسون خواسته بود انجام کنند.

## فصل بیست و هفتم

### شورش بابل

پس از آنکه لشکری پسر داری هوتانه بعزم جزیره سامس حرکت کرد، بابلی ها سر بشورش برداشتند و برای دفاع همه قسم وسایل فراهم ساختند. در ظرف تمام مدتی که مغ پادشاهی داشت و آن هفت تن ایرانی در صدد قیام بودند، بابلی ها از این حال آشفته امور استفاده نموده و خود را برای مدافعه در صورت محاصره شدن حاضر کرده بودند و اتفاقاً کسی هم تفهیمیده بود که ایشان به چه کاری مشغول بودند. بالاخره وقتی که موقع شورش علنی فرارسید ایشان بطریق ذیل رفتار کردند.

قبلاً مادران خود را بجای دیگری فرستادند و هر مردی برای تمام امور خانه داری فقط یک زن، هر که را که خود میخواست انتخاب کرده و فقط همین زن حق حیات داشته و بقیه را تماماً بمکانی برده در آنجا خفه کردند که مبادا مرچب مصرف آذوقه موجود شوند.

چون خبر این اتفاق به داریوش رسید تمام قوای خود را جمع کرد و بی درنگ بعزم جنگ به بابل لشکر کشید و آنجا را محاصره کرد ولی بابلی ها باین محاصره هیچ اهمیت



تدادند و بر برج‌هایی که بر دیوارهای شهر بود بالا رفته و داریوش و سپاه عظیم او را ریشخند میکردند و حتی یکی از ایشان خطاب به ایرانیان فریاد زد: «ای ایرانیان چرا بیکار نشستهاید، چرا بخانه خود بر نمیگردید؟ تا وقتی خرنزاید شما نمیتوانید شهر ما را بگیرید». این حرف را یکی از بابلیها که خیال میکرد خر هرگز نمیزاید زده بود. بعد از آنکه یکسال و هفت ماه گذشت داریوش و سپاهیانش بکلی فرسوده شدند و فهمیدند که تصرف شهر امکان ندارد. تمام حیلها و نیرنگهای جنگی را بکار بردند ولی باز کاری نتوانستند صورت دهند. حتی تدبیری که کوروش نموده و خود را فاتح آنجا ساخته بود مفید واقع نگردید. بابلیها آمده پی کار خود بودند و داریوش نمیتوانست چگونه ممکن است ایشان را مغلوب کند.

بالاخره در ماه بیستم پیش آمد بسیار نیکی برای زوپیر پسر مگابیز که یکی از هفت نفر ایرانی بود که مغ را از سلطنت انداخته بودند رخ داد. یکی از خرهای او بچه زائید. زوپیر چون آن خبر را شنید نمیتوانست آنرا باور کند، رفت و بچشم خود کره را دید و بنوکران خود فرمود در آن خصوص با کسی چیزی نگویند و خود راجع بآن کار به تفکر پرداخت و چون بیاد آورد که آن مرد بابلی در آغاز محاصره چه حرفی زده بود (تاخر نژاید شما شهر ما را نتوانید گرفت) بعد از تأمل در این گفتار پنداشت که دیگر بابل تسخیر خواهد شد زیرا گمان میکرد که خواست خداوندی بود که آن مرد چنان حرفی را بر زبان راند و بعد نیز خرش بزاید.

بنابراین همینکه وی پیش خود یقین کرد که بابل جز

تسلیم شدن چاره‌ای ندارد بحضور داریوش رفت و پرسید که آیا شاهنشاه به تسخیر بابل اهمیت بسیار میدهد چون معلومش شد که داریوش به تسخیر بابل واقعا اهمیت زیاد میداد، درصدد برآمد که آن فتح و افتخار را از آن خودسازد و فاتح بابل شود. خدمات بزرگش در ایران همواره بسیار مورد تقدیر و احترام است و انجام دهندگان آنرا به بزرگی و مقام میرسانند.

بنابراین او همه قسم تدبیرات تسخیر شهر را بنظر آورد ولی برای موفقیت راه امیدی نیافت مگر آنکه خود را عاجز و مجروح ساخته نزد دشمن برود و این کار هم در نظر اودشوار نبود پس خود را چنان زخمی و عاجز کرد که بکلی درمان ناپذیر شد چون بی‌نی و گوشه‌های خود را پرید و باموهای پریشان درحالی که با شلاق برتن خود میزد در چنان وضع دلخراشی پیش شاه که از دیدن حالت زار مردی با چنان شأن و مقام سخت بر آشفته شد، از تخت پائین پرید و باتهایت تعجب فریادزد و از زو پیر پرسید که چه کسی او را پان روزگار انداخته و چه کرده بوده است که منجر بان حالت شده؟ زو پیر جواب داد: «هیچ شخص غریبی این کار را نکرده مگر خود تو و فقط تو موجب شده‌ای که من باین روز افتاده‌ام و دست هیچ اجنبی این بلا را بر سرم نیاورده است مگر دستهای خودم. من خودم را عاجز ساخته‌ام زیرا نمیتوانم تهام ببینم که آشوریها بر ایرانیان بختندند.» داریوش گفت: «ای بدبخت تو بنام عالی‌ترین عنوانیکه ممکن است، مرتکب بدترین دیوانگی میشوی که اظهار میداری با عاجز کردن خودت کمکی به پیشرفت کار محاصره ما نموده‌ای. آخر چگونه ممکن است عاجز

گردیدن تو حتی يك روز مغلوب شدن دشمن ما را جلو بیندازد؟ قطعاً با کردن این کار درباره خود اختیار عقل را از دست داده‌ای.» زوپیر گفت اگر من بتو می‌گفتم که چه بیخواستم بکنم حتماً راضی نمیشدی و برای همین است که فقط برای خود عمل کردم تا نقشه‌ام را اجرا کرده باشم. حال اگر فتوری از جانب تو نباشد ما بابل را خواهیم گرفت. من بهمین صورتی که هستم مانند يك فراری از خدمت، پیش دشمن خواهم رفت و چون داخل شهر آنها بشوم بایشان خواهم گفتم که تو مرا بچنین حالی انداخته‌ای. گمان میکنم ایشان حرف مرا باور دارند و فرماندهی عده‌ای را هم بمن بسپارند. تو باید تا روز دهم ورود من بشهر آنها صبر کنی سپس عده‌ای را در دروازه سمیرامیس بگماری و آن عده‌از نفراتی باشند که تلف شدن آنها برای تو اهمیت زیاد نداشته باشد و در حدود هزار تن باشند. باز بعد از آن هفت روز دیگر صبر کن و گروه دوهزار نفر از مردان قوی‌تر بدروازه نینوا بفرست و باز بیست روز دیگر صبر کن و در پایان آن مدت در دروازه کلدی عده‌ای چهارهزار نفری گسیل‌دار و بهمه این افراد جز شمشیر اسلحه دیگری مده که ممکن است احتیاج داشته باشی، بعد از آنکه بیست روز هم گذشت بتمام لشکریان خود فرمان بده که از هر طرف بر شهر بتازند و دو دسته از ایرانیان را در جبهه من مأمور کن، یکی در دروازه بلیان، دیگری دروازه سیسیان زیرا تصور میکنم چون بابلی‌ها موفقیت مرا ببینند همه چیز حتی کلیدهای دروازه‌ها را هم بمن بسپارند، آنگاه بعهده من و افراد ایرانی من است که بقیه کارها را انجام دهیم. بعد از دادن این دستورها زوپیر

بطرف دروازه شهر شتاب کرد و همواره به پشت سرنگران بود مثل کسیکه از خدمت فرار کرده باشد. کسانی که پربالای برج‌ها دیده‌بانی میکردند چون او را دیدند زود پائین دویدند و یکی از درها را قدری نیمه باز کردند و از هویتش پرسیدند و علت آمدنش را سؤال کردند.

وی جواب داد که اسمش زوپیر است که از ایرانیان بایشان پناه آورده. دربانان چون آن‌ها را شنیدند او را قوری پیش قضات بردند و به مجمع معرفیش کردند. او نیز حکایت بدبختی‌های خود را باز گفت و شرح داد که این بلاها را داریوش بسر او آورده فقط علت اینکه وی پشاه گفته بود که دست از محاصره بردارد زیرا امیدی از آن کار انتظار نمی‌رفت و با اظهار داشت: ای بابلی‌ها آمدنم نزد شما بهترین منافع را نصیب شما خواهد ساخت در صورتیکه بدترین ضررها را برای ایرانیها تولید خواهد کرد. حقیقت امر اینست که آن کسی که مرا باین روزگار اتداخت از کیفیت کار خود در امان نخواهد بود و بد رستی که من از تمام اسرار کار او آگاهم. این بود شرح اظهارات زوپیر.

بابلیها که این ایرانی باشان و مقام را بآن حال سخت و ناگوار با بینی و گوش بریده و بدنی از ضربه شلاق سرخ شده دیدند، در صحت گفته‌های او شکی نداشتند که وی چون دوست و یاورى بطرف آنها آمده است. پس حاضر شدند هرچه او بخواهد انجام دهند و چون وی طالب فرماندهی عده‌ای بود، گروهی از سربازان را بفرماندهی او گذاشتند که با کمک آنها شروع باجرای نقشه‌ای کرد که با داریوش قرار گذاشته بود. در روز دهم از تاریخ فرار خویش عده

خود را از شهر بیرون کشید و بر سر آن هزار نفری که داریوش بموجب قرار قبلی بآنجا فرستاده بود ریخت و همه را کشت. بعد چون بابلی ها دیدند که رفتارش مانند گفتارش دلیرانه بود بسیار خشنود شدند و از هر حیث باو اعتماد نمودند ولی وی صبر کرد و چون ثبوت دوم هم که قرار گذاشته بودند سر آمد، باز پادسته ای زبده از شهر بیرون رفت و آن دو هزار تن را نیز بقتل آورد. بعد از این خدمت دومی، مدح و ستایش او بر زبان همه کس افتاد ولی باز صبر نمود تا مهلت سومی هم سپری شد و لشکر خود را به مکانی که آن چهار هزار تن بودند کشید و همه را از دم شمشیر گذرانید. این فتح آخرین، قدرتش را به کمال رسانید و او را همدل و همکار بابلی ها ساخت و در نتیجه تمام قوای خود را به او سپردند و کلیدهای دروازه های شهر را هم بدست او دادند.

داریوش که تا آنوقت بموجب نقشه قبلی عمل کرده بود از هر طرف به حصارهای شهر حمله برد که بر اثر آن زوپیر هم آخرین نیرنگ خود را بکار برد و در حالی که بابلی ها از بالای باروها آنچه ممکن بود کوشیدند که در مقابل حمله ایرانیان مقاومت نمایند، او دروازه های سیسیان و بلیان را باز گذاشت و بدشمن راه داد. عده ای از بابلی ها که ناظر این خیانت بودند بمعبد ژوپیتربلوس پناه بردند و بقیه ایشان که از آن خبری نداشتند در مقام های خود باقی ماندند تا آنکه ایشان تیز فهمیدند که دچار چه خیانتی شده بودند.

بدین ترتیب بابل تسخیر شد. داریوش که بر آن شهر غالب گردید امر داد دیوارها را خراب و تمام دروازه ها

را با خاک یکسان کردند زیرا وقتی که کوروش بابل را گرفته بود هیچیک از این دو کار لازم را نکرد. بعد وی سه هزار تن از مردم سرشناس شهر را برگزید و آنها را بدار زد و دیگران را در شهر باقی گذاشت، بعلاوه برای جلوگیری از نیستی نژاد بابلی‌ها، برای آنها در خانه همان زنانی که جهت ممانعت از مصرف خواربار (چنانکه قبلاً شرح دادم) خفه شده بودند عیال گرفت و این زنها را از ملل همسایه بابل آورد، چون مقرر داشت هر قومی عدّه معینی بفرستند که جمع‌اعده‌ای که کمتر از پنجاه هزار نفر نبودند جمع‌آمدند و از این زنان است که بابلیهای زمان ما تولد یافته‌اند. اما راجع بخود زوپیر، داریوش خدمات او را بزرگتر و بالاتر از تمام ایرانیان غیر از کوروش (که هیچ ایرانی خود را لایق مقایسه با او نمیدانست) چه در قدیم و چه در دوره‌های اخیر بشمار آورد. داریوش چنانکه حکایت کرده‌اند، غالباً میگفت که «ترجیح میداد که زوپیر خود را عاجز نمیساخت و او در نتیجه آن کار به سروری چند نفر بابلی نمیرسید». باری او نسبت به زوپیر قدر و احترامات بسیار نمود و هر ساله عالی‌ترین هدایا و انعامی که در نظر ایرانیان منزلت فراوان داشت یاو میبخشید و همچنین حکومت بابل را مادام‌العمر بدون هیچگونه یاج و خراج یاو عطا فرمود و چیزهای عالی بسیار به وی مرحمت کرد.

مگابیز که مقام فرماندهی بر ضد آتنی‌ها و همدستان ایشان را در مصر داشت پسر همین زوپیر است و روپیری که از ایران به آتن گریخت پسر مگابیز مزبور بود.

## فصل بیست و هشتم

### عادات سکاها

بعد از تسخیر پابل، داریوش به مملکت سکاها لشکر کشید. با مردان فراوانی که آسیا داشت و پامبالغ هنگفتی که بخزانه میرسید میل انتقام از سکاها را که سابقاً بسرزمین ماد تاخته بودند پسر او انداخت. داریوش با قوایی که در ضمن راه تصادف نمود نبرد کرد و شکست داد و بدین ترتیب منازعه را شروع کرد. چنانکه قبلاً خاطر نشان کرده‌ام، مدت بیست و هشت سال سکاها سروران تمام قسمت شمالی آسیا بودند. ایشان در تعقیب سومری‌ها به آسیا آمدند و امپراتوری مادیها را که تا آمدن ایشان سروری داشتند برانداختند و در مراجعت به مملکت خود بعد از بیست و هشت سال غیبت، کاری که از جنگ با مادیها کمتر دشواری نداشت در پیش یافتند و مشاهده کردند که قوای نسبتاً انبوهی فراهم آمده تا از ورودشان جلوگیری کنند زیرا زنان سکاها چون دیدند که دیرزمانی گذشته و شوهرانشان باز نگشته بودند با غلامان خود ازدواج کردند. سکاها تمام برده‌های خود را کور میکردند و آنها را برای تهیه شیر بکار میکشیدند. نقشه‌ای که ایشان پیروی

می‌کنند اینست که لوله‌های ساخته از استخوان را سوراخ کرده که بی‌شبهت به لوله‌های موسیقی نیست، پستان مادیان را بالا زده و پادهان خود آن لوله را پر از باد نموده عده‌ای شیر میدوشند و عده‌ی دیگر پف میکنند و میگویند برای آن اینطور میکنند که چون رگهای حیوان پر از باد باشد، پستان ناچار پائین میافتد. شیری را که بدین ترتیب میدوشند در ظرفهای گودچوبی میریزند و غلامان کور را بر آن می‌گمارند و بعد شیر را دور می‌چرخانند و آن مقداری که بالا می‌ماند جمع می‌کنند و آنرا بهترین قسمت شیر میدانند، قسمت تحتانی قدر زیادی ندارد و بهمین دلیل است که سکاها تمام آن‌کسانی را که در جنگ اسیر میکنند، کور می‌کنند زیرا خودشان قومی کشاورز نیستند بلکه نژادی چوپانند.

بنابراین وقتیکه اطفالی که از این غلامان و زنان سکاها تولد یافته و شروع به رشد کرده بودند و چگونگی ولادت خودشان را دریافتند تصمیم گرفتند از ورود لشکری که از ماد مراجعت میکرد ممانعت نمایند. قبل از هرکاری راهی در صحرا، از بقیه‌ی سکستان با کندن قسمتی برجسته از کوههای «توریک»<sup>۱</sup> تا دریاچه «موتیس»<sup>۲</sup> درست کردند، بعد وقتیکه سکاها سعی نمودند که از آنجا راه ورودی باز کنند ایشان بیرون ریخته آنها را به نبرد کشیدند و چندین نبرد کردند ولی سکاها نتیجه‌ای نگرفتند تا بالاخره یکی از میان ایشان خطاب بعهده‌ایکه باقی مانده بودند گفت: «ای سکاها این چه کاری است که ما میکنیم؟ ما داریم با



غلامان خودمان می‌جنگیم و از عده خودمان با دادن تلفات گاسته و کسانای دیگر راهم که بما تعلق دارند تلف می‌کنیم. از من بشنوید، نیزه و سنان را کنار بگذارید و هرکدام از ما شلاق خود را در دست بگیرد و دلیرانه بقصد ایشان برود زیرا تا وقتی که آنها اصلحه در دست ما می‌بینند می‌پندارند که در نسب و شجاعت با ما برابرند. باری باید که ایشان جز شلاق چیز دیگری در دست ما نبینند آنگاه یادشان خواهد آمد که بردگان ما هستند و از پیش ما خواهند گریخت».

سکاها باین دستور عمل کردند و برده‌ها بقدری در شگفتی افتادند که جنگ را فراموش کردند و فوری پا بفرار گذاشتند. این بود ترتیبی که سکاها بعد از مدتی که سروران آسیا بودند و از طرف مادیها ناچار به ترک آنجا شدند بسرزمین خود مراجعت نموده در آنجا اقامت گزیدند و داریوش میخواست انتقام این رفتار آنها را کشیده باشد و بهمین منظور بود که در صدد جمع سپاه و حمله بآنها برآمد.

در کارهای جنگی عادات ایشان از این قرار است: سرباز سکا خون اولین نفری را که در میدان نبرد هدف سازد مینوشد و هرچند نفری که بدست او هلاک شوند، مرشان را از تن قطع کرده خدمت پادشاه میبرد زیرا بهمان نسبت از غنائم جنگی سهم خواهد برد و اگر سری نیاورد هیچگونه حقی را نمیتواند ادعا کند. برای آنکه مغز سر را خالی کند شکافی در اطراف سر در بالای گوش باز نموده با پهن کردن پوست سر مغز را در آن خالی میکند، بعد با

قطعه استخوانی تکه‌های گوشت را از پوست سر تمیز میکند و آنرا با مالش در میان دستها نرم میسازد، بعد آنرا بجای دستمال استعمال میکند. سکاها از داشتن این پارچه‌ها مغرورند و آنرا در جلو افسار اسب می‌آویزند. هر قدر کسی بیشتر بتواند از این تکه‌های پوستی نشان دهد پیش از دیگران در میان مردم مورد احترام میباشد. بعضی از ایشان از این قطعات پوست، مانند قبای دهاتیان ما، با بهم‌دوختن آنها یا لاپوش میسازند. عده‌ای دیگر بازوی راست دشمنان مقتول خود را بلند کرده پوست آنرا با ناخن که از آن آویزان است میکنند و تمیزش نموده برای تیرهای خود غلاف درست میکنند. گاهی پوست تن مرد، کلفت و چسبناک و در سفیدی تقریباً از پوست تمام حیوانات بهتر است. بعضی‌ها نیز حتی پوست تمام بدن دشمن را میکنند و آنرا بر چهارچوبه‌ای گذاشته هر جا میروند با خود می‌برند. اینست رسم سکاها که با پوست سر و پوستهای انسان میکنند.

با جمجمه‌های دشمنان خود، در واقع نه با تمام آنها بلکه جمجمه آن عده‌ای که خیلی زیاد تنفر دارند بترتیب ذیل رفتار میکنند:

بعد از خالی کردن تا قسمت پائین‌تر از ابرو و تمیز نمودن درون آن، قسمت خارجی را با چرم می‌پوشانند. اگر شخصی است فقیر این تنها کاری است که میکند ولی اگر داراست داخل آنرا هم با طلا می‌پوشاند و در هر صورت جمجمه را بجای جام شراب بکار می‌برند و همین‌کار را با جمجمه‌های بستگان خود که با آنها خصومت داشته و در

حضور پادشاه آنها را کشته باشند میکنند. وقتیکه خارجیانی که در نظر ایشان احترامی دارند دیدن آنها میآیند این جمجمه‌ها را بایشان نشان و شرح میدهند که صاحب آن سر چه نسبتی با او داشته است و چگونه با او خصومت ورزیده و چطور آنرا بمصرف نیکوتری در آورده‌اند و تمام این اعمال دلیل شجاعت بشمار است.

هروقت که پادشاه سکاها تاخوش شود دنبال سه تن از معروفترین غیبگویان زمان میفرستد. آنها میآیند و فن خود را بترتیبی که شرح داده می‌شود بکار میبرند. معمولاً ایشان میگویند که پادشاه برای آن مریض است که فلان و فلان شخص - یا ذکر نام - در پیشگاه پادشاه سوگند دروغ خورده‌اند و این سوگند در میان سکاها درموقعی که بخواهند قسمی خیلی جدی یاد کنند معمول است و چون مردی متهم بسوگند بیجا باشد او را توقیف کرده بخدمت پادشاه میآورند. غیبگویان باو میگویند که بموجب فن خود در نظرشان روشن است که درباره پادشاه قسم ناروایی خورده و از این راه باعث بیماری او شده است ولی آن مرد این اتهام را انکار و با صدای بلند از تهمتی که باو زده شده شکایت میکند. باز پادشاه دنبال شش نفر غیبگوی دیگر میفرستد که با معلومات خود در صدد حل اشکال برآیند. اگر ایشان هم آن مرد را گناهکار یابند بیدرنگ کسانی که او را اصلاً متهم ساخته بودند سر از تنش جدا ساخته و مال او را هم بین خودشان تقسیم میکنند و اگر برعکس او را تبرئه نمایند باز دسته دیگری از غیبگویان احضار

میشوند تا گره از آن مشکل بگشایند. هرگاه اکثریت به بیگناهی متهم رأی دهد، در نتیجه آن کسانی که از اول او را متهم کرده بودند اعدام میشوند.

طرز اعدام آنها از اینقرار است: عرابه‌ای پر از چوب کرده گاوهائی بآن میبندند و غیبگویان را با پاهای بسته که بهم پیوسته‌اند و پا دستهای بند شده در پشت و دهان‌های مهار شده بمیان آن چوبها انداخته و بالاخره چوبها را آتش میزنند و گاوها که متعجب و مضطرب میشوند با عرابه پا بفرار میگذارند و غالباً گاوها و غیبگویان با هم طعمه آتش میگردند ولی گاهی بند عرابه سوخته و گاوها نجات مییابند. این الهایون، الهایون دروغگو نامیده میشوند. بترتیبی که شرح داده شد علاوه بر موردی که در فوق بیان کردم بدلیل‌های دیگر هم میسوزند. وقتیکه پادشاه یکی از آنها را اعدام میکند سعی دارد هیچیک از پسران و اسلاف ذکور او را نیز زنده نگذارد و فقط بزنها اجازه زیست میدهند.

قبرهای پادشاهان ایشان در سرزمین قوم «گرهی»<sup>۲</sup> است که در آنجا در نقطه‌ای که رودخانه «بوریوتنس»<sup>۳</sup> قابل کشتی‌رانی میشود اقامت دارند. در اینجا وقتی پادشاه وفات میکند قبری میکنند که شکل چهار ضلعی دارد و خیلی وسیع است. چون قبر آماده شد جسد پادشاه را برداشته بعد از پاره کردن شکم او و پاک کردن درون آن، معده را با کندر پر میکنند بعد شکم را دوخته و نعش را مومیائی نموده و بر عرابه‌ای قرار داده آن را در میان تمام قبایل

مختلف میگردانند. در این جریان هر قبیله که نعش بآنها میرسد از رویه‌ای که خاندان شاهی سکاها بنا گذاشته‌اند تقلید میکنند. هر کدام تکه‌ای از گوش خود میکنند و موهای خود را میبندد و دور بازوی خود را میخراشد و پیشانی و بینی خود را میثکافد و پیکانی در دست چپ خود فرو میبرد، بعد دسته‌ای که مأمور حمل نعش هستند آنها نزد یکی دیگر از قبایلی که در سکاها هستند میبرند درحالیکه عده‌ای از اولین قبیله‌ای که برخورداره بودند همراه ایشانند.

پس از آنکه نعش را بدین ترتیب از میان تمام طوایفی که تحت فرمان آنها هستند گذرانند بسرزمین گروهی که دورتر از همه واقع است میرسند و بدین طریق به قبرستان پادشاهان می‌آیند، در آنجا نعش پادشاه را در قبری که برای آن آماده کرده‌اند بر تشکی میگذارند، تیزه‌هایی در طرفین نعش روی زمین نصب نموده و تخته‌هایی بجای سقف بر آنها قرار میدهند و با گاه آنها مفروش میسازند، در فضای اطراف قبر پادشاه نعش یکی از صیغه‌های او را که اول خفته‌اش کرده‌اند بخاک میسپارند و همچنین پیاله‌دار، آشپز، ندیمه، پیشخدمت، امربر و چندتا از اسبها و قدری از تمام دارائی‌های دیگر او و بعضی جام‌های طلا را (چون نه نقره بکار میبرند و نه مس.) بعد از اینها شروع بکار میکنند و تپه بزرگی روی قبر برپا میسازند و تمام باهم رقابت نموده میکوشند آن را حتی الامکان بلندتر بسازند.

وقتی که یکسال گذشت تشریفات دیگری معمول میدارند. پنجاه تن از بهترین پیشخدمتان پادشاه متوفی

را که تمام از سکاها میباشند برمیگزینند زیرا غلامان زرخرید در آن سرزمین نیست و پادشاه سکاها هرکدام از اتباع خود را که بخواهد برای پیشخدمتی خود انتخاب میکند. پنجاه نفر از این عده را گرفته خفه میکنند و همچنین پنجاه رأس از قشنگترین اسبها را. بعد شکم آنها را باز کرده و تمیز نموده با گاه پر میسازند و فوری باز میدوزند و این پنجاه تن مرد را بر اسبهای بیجان بطرز خاصی در گرداگرد قبر قرار داده پهمان حال میگذارند و اینست ترتیبی که ایشان پادشاهان خود را مدفون میسازند.

## فصل بیست و نهم

### لشکرکشی داریوش بر زمین سکاها

مقدمات لشکرکشی داریوش بر علیه سکاها شروع شده بود. امریرانی یا فرمان‌های شاهی از هرسو فرستاده شدند، به بعضی دستور داده شده بود که برای شاه سپاه جمع کنند و برخی دیگر کشتی‌هایی فراهم سازند و عدد دیگر مأمور پل‌سازی بر روی تنگه بسفور شدند. در همان گیرودار آرتابان پسر هیستاسب و برادر داریوش پشاه اصرار کرد که از آن لشکرکشی درگذرد. وی اشکالات فراوان حمله بر مملکت سکاها را تشریح کرد ولی با آنکه اندرز آرتابان بجا بود در تصمیم داریوش اثری ننمود. بنابراین او نیز از اصرار دست برداشت و همینکه تهیه‌های جنگی داریوش کامل شد، سپاهیان خود را از شوش حرکت داد. در همان حین یکی از ایرانیان بنام آبازوس (آباز) پدر سه پسر که هر سه پنا بود در لشکر داریوش بجنگ پیروند نزد شاه رفته تمنا کرد که شاه از بردن یکی از پسران او صرف‌نظر کند و داریوش مثل اینکه این شخص از دوستان او بوده و تقاضای کوچکی نموده اظهار کرد که با ماندن هر سه پسر او موافقت می‌کند، آباز بسیار خوشحال

شد باین امید که تمام پسرهای او از خدمت معافی گردیدند ولی شاه به خدمتگذاران خود فرمود که سه پسر آواز را گرفته بی درنگ بقتل آوردند و بدین ترتیب همهٔ ایشان را باقی گذاشت ولی بعد از آنکه جانشان را گرفت.

چون داریوش در لشکرکشی خود به سرزمین کالدون در کنار بسفور رسید در همان محلی که پل ساخته بودند برکشتی سوار شده به جزایر «کیائن»<sup>۱</sup> رفت که بنا بر قول یونانی‌ها وقتی دستخوش طغیان شده بود. وی بعلاوه در معبد مقرر گرفت و دریای سیاه را که واقعاً جالب توجه بود سرکشی کرد. در دنیا هیچ دریائی قشنگ‌تر از این نیست، طول آن یازده هزار و صد فورلنگ است و عرض آن در گشاده‌ترین نقطهٔ آن سه هزار و سیصد فورلنگ می‌باشد و دهانهٔ آن چهار فورلنگ عرض دارد و این تنگه که به بسفور معروف و بر روی آن بوسیلهٔ داریوش پل ساخته شده است صد و بیست فورلنگ طول دارد که از «یوکسین»<sup>۲</sup> به دریای «پروپنتیس»<sup>۳</sup> (بحر سیاه) میرسد که طول این دریا پانصد فورلنگ است و از آن آب به هلس پنت که طول آن چهار صد فورلنگ و پهنای آن بیش از هفت فورلنگ نبود. هلس پنت در کنار دریای بزرگی واقع است موسوم به اژه. بعد از آنکه داریوش سرکشی خود را تمام کرد با کشتی به پلی که توسط یکتفر سامی موسوم به ماندروکل برای او ساخته شده بود برگشت و همان‌طور بسفور را هم سرکشی کرد و در کنارهای آن دو ستون از مرمر سفید برپا داشت که بر روی آن نام تمام اقوامی را که در لشکر

۱ - Cyanean ۲ - Euxine ۳ - Propontis



او بودند نوشت. روی یکی از ستون‌ها بیونانی و برستون دیگر بخط آشوری. لشکر او از تمام مللی که در زیر فرمان او بودند ترکیب یافته و عده آنها بدون احتساب قوای دریائی هفتصد هزار نفر بود که سواره نظام هم جزء آنها بود. نیروی دریائی او مرکب از ششصد کشتی بود. چندی بعد از آن بیزانتین این ستونها را از آنجا بشهر خود برد و آنها را برای منبری که جهت معبد دیانا ساخته بودند بکار بردند. يك ستون در عقب است و در نزدیکی معبد پاکوس در بیزانتیوم واقع شده که کتیبه آن بحروف آشوری بود. نقطه‌ای را که داریوش در بسفور پل ساخت گویا چنانکه احتمال میرود در وسط راه بین شهر بیزانتیوم و معبدی که در دهانه تنگه بود واقع شده بود.

داریوش از آن پلی که توسط ماندروکل سامی از يك طرف تنگه بسمت دیگر ساخته شده بود بقدری خشنود شد که نه تنها باو همه قسم انعام‌های معمولی ارزانی داشت بلکه دستور داد تصویری از تمام پل با عکس داریوش شاه که برمسند افتخار نشسته ساختند درحالیکه لشکر او از مقابلش میگذرد. این نقاشی را وی به معبد بوتودرسائیس تقدیم کرد.

پس از آنکه داریوش به ماندروکل پاداش و انعام بخشید وارد اروپا شد و به ایونیه‌ها امر داد که داخل دریای سیاه شده و پاکشتی‌ها بدهانه ایستر (دانوب) رهسپار شوند و در آنجا پلی بر رودخانه ساخته منتظر آمدن وی شوند. ایونی‌ها، آلان‌ها و هلن‌پنی‌ها اقوامی بودند که قسمت عمده نیروی دریائی او را تشکیل میدادند. بدین

ترتیب گشتی های جنگی از جزایر کیانه حرکت کرده راست بسمت ایستر روانه شدند و در رودخانه بقدری پیش رفتند تا به نقطه ای رسیدند که کانال های آن از هم جدا بود و آنجا در مسافت ده روز از دریا واقع بود و دهانه رودخانه را گرفتند. در این حین داریوش از بسفور بوسیله پلی که روی آن ساخته بودند گذشت و از میان سرزمین تراکیه پیشروی نموده و چون سرچشمه های «تیروس»<sup>۴</sup> (تیر) رسید چادر زد و سه روز در آنجا اقامت کرد.

تیر بنا بقول آنهایی که در جوار آن مسکن دارند سلامت بخش ترین رودخانه هاست و جزو سایر امراض، ناخوشی جلدی را چه در انسان یا حیوان شفا می بخشد، و سرچشمه های آن که سی و هشت نهر است و از کوه واحدی بیرون می آیند بعضی سرد و قسمتی گرم است و در فاصله متساوی از شهر «هروم»<sup>۵</sup> نزدیک پرینت و آپلونیا بر بحر سیاه قرار داشته و از هر کدام دو روز راه فاصله دارد. رودخانه تیر شعبه ای از کنتادمدوس است که به آگریان و آگریان هم به هیروس میریزد و هیروس در شهر «آنوس»<sup>۶</sup> داخل دریا میشود.

چنانکه گفته ایم در اینجا در سواحل تیر داریوش توقف کرد و اردو زد و رودخانه بقدری مورد پسند او شد که امر داد در اینجا هم ستونی برپا کردند و کتیبه ذیل را بر آن نوشتند: «سرچشمه های تیر بهترین و عالیترین رودخانه های دنیا را دارد. این سرچشمه ها را در حین عبور بسرزمین سکاها بهترین و دلپذیرترین مردان، داریوش

۴ - Tearus      ۵ - Heraeum      ۶ - Aenus

پسر هیستاسب، شاه ایرانیان و تمام ممالک قاره سرکشی کرد.<sup>۵</sup> این بود کتیبه‌ای که وی در آنجا نصب کرد. بعد از حرکت از آنجا وی پرودخانه دیگر رسید، موسوم به آرتیسک که در سرزمین او در پسیان جاری است. در آنجا وی نقطه‌ای را تعیین کرد و فرمود که تمام افراد لشکریان او هر يك موقع عبور سنگی بیندازند، وقتیکه فرمانش اجرا شد داریوش باز براه افتاد و دنبال خود تپه‌های بلندی از سنگهایی که بوسیله سربازان او انداخته شده بود باقی گذاشت.

وقتیکه داریوش با پیاده‌نظام خود به ایستر رسید لشکرش را از رودخانه عبور داد و بعد از آنکه همه آنها عبور کردند به ایوتی‌ها امر داد پل را خراب کنند و از پی او با تمام نیروی دریائی حرکت نمایند و ایشان در شرف اجرای فرمان او بودند که یکی از سرداران میلت موسوم به «کنس»<sup>۶</sup> پسر «ارکزاند»<sup>۷</sup> قبلاً از شاه پرسید که آیا میل دارد که حرف دل کسی را بشنود یا خیر، بعد گفت پادشاه می‌خواهی بسرزمینی حمله کنی که هیچ‌جای آن کشت و زرع نمیشود و يك شهر سکون ندارد پس این پل را چنانکه هست باقی بگذار و کسانی که آنرا ساخته‌اند بمراقبتش بگمار، در این صورت اگر ما چنانکه آرزو مندیم بوسکاه‌ها چیره شدیم که میتوانیم از همین راه برگردیم و اگر نتوانستیم ایشان را پیدا کنیم باز راه بازگشت ما محفوظ است زیرا من از این تمیترسم که در تبرد با سکاها شکست خواهیم خورد، بلکه ترس من اینست که نتوانیم

ایشان را پیدا کنیم و در سرگردانی جستجوی ایشان در سرزمین آنها تلفات بدهیم. پاری غرض اینست که من این راهنمایی را بامید آنکه خودم در عقب یمانم نمیکنم بلکه واقعا در این پیشنهاد جز ارائه بهترین راه عمل که بنظرم میرسد مقصودی ندارم و من حتی قبول نخواهم کرد که یکی از عقب ماندگان باشم بلکه عزم من اینست که در هر حال دنبال شاهنشاه هرکجا که میرود باشم. رأی کئس داریوش را خیلی خوش آمد و بترتیب ذیل جواب داد:

«ای لسبوس عزیز چون دوباره به مملکت خود در قصرم باز گردم حتماً بخدمت بیا تا در ازای این حرفهای صواب امروز تو با اعمال شایسته‌ای از تو تشکر کنم.»

بعد از این صحبت شاه تسمه‌ای چرمین برگرفت و آنرا شصت گره زد و تمام جبابره یونانی را فرا خواند و ایشان را چنین خطاب کرد: ای ایونی‌ها امر قبلی خودم را راجع به خراب کردن پل پس میگیرم. این تسمه را برگیرید و هر امری را که نسبت بآن میدهم اجرا کنید. از روزی که شما را برای حمله یسرزمین سکاها ترك میگویم همه‌روزه یکی از این گره‌ها را یاز کنید و اگر تا روزی که آخرین گره را میکشائید مراجعت نکردم، توقفگاه خود را ترك نموده و به ممالك خودتان باز گردید و در عین حال هم بداتید که تصمیم من عوض شده و اینك بر شماست که پل را با تمام دقت مراقبت کنید و در حفظ و نگاهداری آن بکوشید و با این کار مرا بسیار سپاسگزار خواهید کرد.

چون داریوش صحبت خود را بدین صورت تمام کرد با کمال سرعت بقصد جنگ رهسپار شد.

## فصل سی ام

### قبایل سکاها

سکاها (سیت‌ها) از تأمل در وضع کار خود باین نتیجه رسیدند که خودشان پتنهائی آن قدر قوی نیستند که علناً یا داریوش نبرد کنند لذا سفیرانی نزد ملل همسایه که پادشاهان آنها قبلاً باهم ملاقات نموده و راجع به پیشرفت لشکر عظیم ایران در مذاکره و مشورت بودند فرستادند. پادشاهانی که جمع شده بودند عبارت بودند از: تری، آگاتیرسی، تری، اندروفاسکی، ملانکانی، گلوتی، بودینی و سرومات. قبیله «تری»<sup>۱</sup> دارای عادت ذیل هستند: آنها تمام کسانی را که از کشتی مغروق نجات یافته باشند و همچنین تمام یونانیانی که انقلاب هوا ناچار ایشان را به کنار دریا انداخته باشد قربانی ربه النوع میکنند، طرز آن نیز از این قرار است: بعد از انجام تشریفات مقدماتی با سر عصا بر کله قربانی میکوبند و بعد بنا بر بعضی روایات تنه را از محل پرتگاهی که معبد در آنجا واقع است پائین انداخته و سر را بالای چهار چوبه‌ای نصب میکنند.

قبیله «آگاتیرسی»<sup>۲</sup> نوادی از مردان پر طاقت‌اند و

به آرایش خود از طلا بسیار علاقه دارند. زنهای ایشان اشتراکی است تا بدینوسیله همه برادروار پسر برند و چون اعضای خانوادهٔ واحدی بهم حسادت نورزند و از يك ديگر نفرتی نداشته باشند.

قبیلهٔ «نری»<sup>۳</sup> عاداتی مانند سکاها دارند و ایشان يك نسل قبل از حملهٔ داریوش بواسطهٔ هجوم گروه انبوهی از ماران از سرزمین خود بیرون رانده شدند. قسمتی از این مارها متعلق به مملکت خودشان بود در صورتیکه قسمت دیگر که بیشتر هم بود از صحراهای شمالی آمده بودند. ایشان که از این آفت سخت در زحمت افتادند ناچار خانه‌های خود را ترك کرده به بودینی‌ها پناه بردند. رفتار قبیلهٔ اندروفانگی بیش از سایر قبایل وحشیانه است. ایشان نه بعدالت توجیهی دارند و نه قانونی بر آنها حکومت دارد. آنها مردمی بیابانی‌اند و لباسشان مانند لباس سکاهاست ولی زبانی که حرف میزنند چیز غریبی مخصوص بخودشان است و برخلاف اقوام دیگری که در این حدودند ایشان آدمخوار هستند.

قبیلهٔ ملانکانی همه لباس سیاه میپوشند و نامشان هم بدین مناسبت مشتق شده است. عادات ایشان هم مثل سکاهاست. بودینی‌ها قومی بزرگ و نیرومند میباشند و همگی چشمشان گود آبی و موی سرخ‌روشن دارند و شهری در سرزمین آنهاست موسوم به گلوتوس که با دیواری بلند محصور شده و هر سمت آن سی فورلنگ است که تمام از چوب ساخته شده و هنوز با زبانی که نصف یونانی و نصف

سکا است حرف میزنند.

ولی بودینی‌ها و گلونی‌ها زبان واحدی ندارند و طرز زندگانی‌شان یکسان نیست. ایشان مردم اصلی آن سرزمین‌اند و بدوی بشمار میروند و برخلاف سایر نژادهای همسایه حشرات میخورند. گلونی‌ها برعکس زمین شخم میکنند و نان میخورند، باغ و بوستان دارند و از حیث شکل و صورت با بودینی‌ها بکلی متفاوتند.

راجع به قبیلهٔ سروماته گفته‌اند که چون یونانی‌ها با آمازون‌ها جنگیدند و ایونی‌ها در نبرد «ترمیدون» فاتح گردیدند سه‌تا از کشتی‌های خود را پراز آمازون‌های که اسیر گرفته بودند نمودند. زنانی که در کشتی بودند بین راه پر ضد سرنشینان قیام کرده تمام مردانرا تا نفر آخر کشتند و چون در کار کشتی‌رانی سررشته نداشتند و بحر پیمائی نمیدانستند بعد از مرگ مردها باد و امواج آنها را هر جا که خواستند بردند و بالاخره ایشان بسواحل پالوس موتیس رسیدند و بمحلی موسوم به کرمی یا سواحل بلند که در سرزمین سکا‌های آزاد واقع است آمدند. ایشان در این‌جا پیاده شده از راه خشکی پسمت نواحی مسکون حرکت کردند و اولین اسپهائی را که سر راه دیدند گرفتند و بر آنها سوار شده به چپاول سرزمین سکا‌ها پرداختند.

سیت‌ها (سکا‌ها) نمیدانستند که در مقابل آن حمله چه بکنند. لباس، زبان و خود آن مردم نیز همه در نظرشان غریب مینمود و حتی نمیدانستند که آن دشمن از کجا آمده است و چون پنداشته بودند که همهٔ آنها مرد و از سن

واحدی هستند برای جنگ با آنها درآمدند. نبردی درگرفت و بعضی از اجساد کشتگان بدستشان افتاد و از آنجا حقیقت را دریافتند و در آن کار بتأمل پرداخته تصمیم گرفتند که دیگر کسی از آنها را نکشند، ولی گروهی از جوانان خود را بمقابل آنها بفرستند و درحدود امکان پایشان نزدیک شوند. عده این جوانان را با حدس تقریبی درحدود عده زنان قرار دادند و امرکردند که در جوار آنها چادر بزنند و هرچه زنان میکردند ایشانهم بکنند و هر وقت که آمازوتها بطرف آنها نزدیک آیند ایشان بجای نبرد عقب بکشند و از پیکار خودداری کنند و هرگاه زنها توقف بنمایند مردها مأمور بودند که چادرهای خود را درکنار دشمن برپا سازند و تمام این مساعی را بواسطه علاقه شدیدی که داشتند بکار بردند تا از چنان نژاد اصیل اطفالی پدید آورند.

پس این جوانها عزیمت و برطبق دستور عمل کردند. آمازوتها بزودی ملتفت شدند که دشمن دیگر قصد صدمه آنها را ندارد. ایشان نیز در عوض از آزدن سکاها خودداری کردند و هرروز چادرهای آنها بهم نبودیکتر میشد و هر دو دسته یکسان زندگی میکردند و هر دوی آنها جز اسب و اسلحه خود چیزی نداشتند و از راه شکار و چپاول خودشان را حفظ میکردند.

بالاخره پیشامدی دوتن از آنها را بهم رسانید. مرد باسانی نظر لطف زن را جلب کرد که با علامت (زیرا زبان یکدیگر را نمی فهمیدند) باو گفت که روز دیگر یکی از دوستان خود را نیز بهمین محل ملاقات همراه بیاورد و



و عده داد که خودش هم زن دیگری همراه خواهد آورد. مرد بر طبق آن عمل کرد و زنهم بعهده خود وفا نمود. چون جوانان دیگر از مایه باخبر شدند ایشانهم خاطر بقیه آمازونها را جلب کردند.

بعد هردو اردو باهم ملحق شدند و سکاها با آمازونها چون شوهر و زن میزیستند. مردها نتوانسته بودند زبان زنان را یاد بگیرند ولی زنها بزودی با زبان مردها آشنا شدند و چون بدین وسیله حرف یکدیگر را فهمیدند سکاها به آمازونها چنین خطاب کردند. «ما اقوام و اموال داریم، بهتر است که دست از این طرز زندگی برداریم و به قبیله خود برگردیم و با آنها بسر ببریم. در آنجا هم شما مثل همینجا زنان ما خواهید بود و قول میدهیم که زنان دیگری نداریم». ولی آمازونها جواب دادند ما نمیتوانیم با زنهایی شما زیست کنیم، عادات ما بکلی با عادات ایشان تفاوت دارد. تیراندازی، نیزه پرانی و اسب سواری هنر ماست و از کارهای زنانه چیزی نمیدانیم. برعکس زنهایی شما کارهای ما را نمیدانند و در منازل خود بامور خانه داری میپردازند، هرگز بشکار نمیروند، یا کاری صورت نمیدهند. ما هیچوقت ممکن نیست باهم سازگار شویم. اگر شما واقعاً بخواهید که ما زن شما باشیم و نسبت بما با عدالت صرف رفتار نمائید، خود نزد اقوامتان بروید و از ایشان بخواهید که ارث شما را بدهند و بعد پیش ما برگردید و آنوقت باهم زندگی کنیم.

جوانان این پیشنهاد را پذیرفتند و بر طبق آن عمل کردند و به قبیله خود رفته حق الارث خود را دریافت و با

آن مراجعت کردند و به زنهای خود پیوستند که زن‌ها بعد نیز بایشان چنین گفتند: ما از ماندن در این مکان شرمسار و ترسان هستیم، ما نه تنها شما را از پدرانمان ریوده‌ایم بلکه با چپاولهای خود پسرزمین سکاها لطمه زده‌ایم و چون میخواهید که زن شما باشیم پس درخواستی را که از شما داریم انجام دهید. بهتر است که این سرزمین را با هم ترک کرده و در آنطرف رودخانه «تانه» زندگی کنیم. جوانان باز هم قبول کردند.

بعد از عبور از تانه، آنها از رودخانه سه روز راه پیمودند و بسمت شمال هم باز سه روز دیگر از پالوس موتیس دور شدند و بالاخره باین سرزمین که فعلاً اقامت دارند رسیدند و در آنجا منزل گزیدند. زنهای سرماته از آنوقت تاکنون عادت قدیمی خودشان را مرعی داشتند. غالباً سواره یا شوهران خود بشکار میروند و گاهی نیز تنها بآن کار می‌پردازند. در جنگها به میدان میروند و درست عین مردها لباس میپوشند.

سرماته‌ها بزبان سکاها حرف میزنند ولی هیچوقت صحیح صحبت نمیکنند زیرا آمازوتها از روز اول آنرا غلط یاد گرفتند. قانونهای زناشویی ایشان مقرر میدارد که هیچ دختری نمیتواند شوهر کند مگر آنکه مردی را در میدان جنگ کشته باشد و گاهی اتفاق میافتد که زنی مسن بدون شوهر وفات میکند زیرا هیچوقت در طول عمر خود موفق نشده است که از عهده انجام این شرط برآید.

چون سفیران سکاها بحضور این پادشاهان که برای

به آرایش خود از طلا بسیار علاقه دارند. زنهای ایشان اشتراکی است تا بدینوسیله همه برادروار بسر برند و چون اعضای خانواده<sup>۳</sup> و احدی بهم حسادت نورزند و از يك ديگر نفرتی نداشته باشند.

قبیله «نری»<sup>۳</sup> عاداتی مانند سکاهای دارند و ایشان يك نسل قبل از حمله داریوش بواسطه هجوم گروه انبوهی از ماران از سرزمین خود بیرون رانده شدند. قسمتی از این مارها متعلق به مملکت خودشان بود در صورتیکه قسمت دیگر که بیشتر هم بود از صحراهای شمالی آمده بودند. ایشان که از این آفت سخت در زحمت افتادند ناچار خانه های خود را ترك کرده به بودینی ها پناه بردند. رفتار قبیله اندروفاگی بیش از سایر قبایل وحشیانه است. ایشان نه بعدالت توجیهی دارند و نه قانونی بر آنها حکومت دارد. آنها مردمی بیابانی اند و لباسشان مانند لباس سکاهاست ولی زبانی که حرف میزنند چیز غریبی مخصوص بخودشان است و برخلاف اقوام دیگری که در این حدودند ایشان آدمخوار هستند.

قبیله ملانکانی همه لباس سیاه میپوشند و نامشان هم بدین مناسبت مشتق شده است. عادات ایشان هم مثل سکاهاست. بودینی ها قومی بزرگ و نیرومند میباشند و همگی چشمشان گود آبی و سوی سرخ روشن دارند و شهری در سرزمین آنهاست موسوم به گلونوس که با دیواری بلند محصور شده و هر سمت آن سی فورلنگ است که تمام از چوب ساخته شده و هنوز با زبانی که نصف یونانی و نصف

شور دور هم جمع شده بودند معرفی گردیدند، بآنها باز نمودند که شاه ایران پس از منقاد ساختن تمام قاره آسیا، پلی بر بنغاز بسفور ساخته و بقاره اروپا آمده و مردم تراکیه را مطیع کرده است و مشغول ساختن پلی بر ایستر (دانوب) بوده و منظورش این است که تمام اروپا را هم تحت فرمان خود در آورد.

مجمع پادشاهان بعد از شنیدن تمام اظهارات سکاها بشور و تأمل پرداختند، سرانجام آرام مختلف شد. پادشاهان گلوثی با بودینی و سرماته با هم یگرایی شده تعهد کردند که بیاری سکاها اقدام کنند ولی پادشاهان اگاتیرسی و تریان با سلاطین اندروفاگی و ملانکاتی و تری به تقاضای آنها چنین جواب دادند: «اگر شما اول به ایرانیان آسیب نرسانده بودید و جنگ را شروع نمی کردید ما درخواست شما را حق پنداشته و بخواهش هایتان عمل کرده یا شما همدست میشدیم ولی اکنون وضع کار از این قرار است. شما بدون ما بسرزمین ایرانیان حمله کردید و تا وقتیکه خداوند شما را قدرت داد آنرا برضد آنها بکار بردید، اکنون که پروردگار آنها را نیرومند ساخته می آیند که با شما نیز همان طور رفتار کنند. ما در جنگ پیشین به ایرانیان صدمه ای نرساندیم حالا نیز از جانب ما آسیبی نسبت بآنها شروع نخواهد شد. اگر ایشان به مملکت ما تاخت و تاز و بر ما تجاوز نمایند رفتارشان را تحمل نخواهیم کرد ولی تا وقتیکه چنین چیزی پیش نیاید در وطن خود آرام خواهیم ماند زیرا معتقدیم که ایرانیها برای تعرض بما نمی آیند بلکه میخواهند آنتهایی را که بایشان لطمه و

«سبب رسانیده‌اند تنبیه کنند».

چون سکاها این پاسخ را شنیدند و بواسطه آنکه اقوام همسایه از اتحاد و دادن کمک خودداری نمودند، تصمیم گرفتند که علناً با دشمن بجنگ در نیایند بلکه از جلو آنها عقب‌نشینی کنند و گاو و گوسفندان را با خود برده و چاهها و چشمه‌ها را در سر راه خود خراب کرده مملکت را لخت و خالی از خواروبار بگذارند.

## فصل سی و یکم

### نبرد با سکاها

سکاها بعد از آنکه برای تدبیرات تصمیم گرفتند، بزم نبرد با لشکر داریوش حرکت کردند و تندترین سواران خود را جهت اکتشاف در پیشاپیش جبهه روانه ساختند و غیر از عرابه‌هایی که برای آذوقه لازم داشتند و همراه ایشان بود، زنان و کودکان و گاو و گوسفندان خود را در عرابه‌هایی مأمور عقب‌نشینی کردند و آنها را بدون تغییر جهت بسمت شمال حرکت دادند.

پیشقراولان سکاها لشکریان ایران را در مسافت سه‌روزه از راه دانونب پیدا کردند و در فاصله یک روز راه در جلو آنها قرار گرفته‌گاهی اردو زده تمام علف‌های زمین را نابود می‌کردند. ایرانیها که اسب‌های سکاها را دیدند از دنبال آنها تند رفتند ولی دشمن از جلو ایشان پیوسته عقب می‌رفت.

داریوش چون به صحرا رسید، کمی بیاسود و در کنار رودخانه اروس لشکریان خود را متوقف کرد و در همینجا هشت قلعه بزرگ ساخت که در فواصل متساوی نسبت بهم قرار گرفته بودند و فاصله محدود هر یک شصت

دارد و تأکید کردند که اگر سکاها چنین کاری مبادرت ورزیدند با زور اسلحه از وردشان جلوگیری خواهد شد. بعد نیز آگاتیرسی‌ها بجانب سرحد شتافتند تا سرزمین خود را از تعرض حمله کنندگان دفاع کنند ولی ملل دیگر مانند ملانکائی و اندروفائی و تری بجای آنکه موقع حمله سکاها و ایرانیها از خودشان دفاع کرده باشند، خطر آنها را نادیده انگاشته در حال هرج و مرج به صحراهای سمت شمال مملکت فرار کردند. وقتیکه سکاها از جانب آگاتیرسی از ورود به مملکت آنها ممنوع گردیدند از آن کار صرف نظر نموده ایرانیها را از خاک تیری سرزمین خودشان بردند. این کار بسیار طولانی شد و بقدری بینهایت بنظر میرسید که بالاخره داریوش رسولی نزد ایدان تیروس پادشاه سکاها فرستاد که این پیغام را برساند: تو ای مرد عجیب، چرا از پیش ما فرار میکنی و حال آنکه ممکن است یکی از دوکار را بکنی. اگر قوت جنگ داری جنگ کن و از فرار و آوارگی دست بردار و اگر میدانی که قوت لشکر کم بیش از مال تو است باز بهتر است که از فرار دست برداری و برای سرور خود خاک و آب بیاوری و فوری جهت مذاکره خدمت ما برسی.

باین پیغام ایدان تیروس پادشاه سکاها چنین جواب داد: ای ایرانی اینست طرز کار من: من هرگز از کسی نترسیده‌ام و از احدی هم فرار نمیکنم. در گذشته هیچ وقت چنین کاری نکردم و اکنون هم از پیش تو نمیگریزم و کاری که میکنم چیزی تازه و شگفت‌بار نیست و فقط پیروی از رویه و زندگانی عادی زمان صلح خود می‌کنم.

اکنون بتو خواهم گفت که چرا با تو نبرد نمیکنم: ما سکاها شهر و زراعتی نداریم تا برای حفاظت آنها ناگزیر با تو جنگ کنیم ولی اگر لازم باشد تا زودتر با ما جنگ کنی، برو ببین قبرهای پدران ما در کجاست، آنها را بکن و چون بآن کار دست بزنی آنوقت خواهی دید که آیا با تو جنگ خواهیم کرد یا خیر؟ و تا چنین کاری نکنی مطمئن باش که جنگی نخواهم کرد مگر آنکه خودمان بخواهیم.

اینست جواب من به تهدید جنگ از جانب تو و اما راجع به سروران خودم فقط سروری «جوو» جد خود و سروری «وستا» ملکه سکاها را قبول دارم و زمین و آب را که بمنزله خراج خواسته‌ای نخواهم داد ولی بزودی هدایای بهتری دریافت خواهی کرد و بالاخره اینست جواب من بواسطه عنوانی که برای خودت قائل شده‌ای و خود را سرور من خوانده‌ای. اینک بتو میگویم «برو گریه کن». این طرزی است که اشخاص بزبان سکاها منظور خود را ابراز میدارند. رسول این پیغام را برای داریوش برد.

در همین حین سکاهائی که عقب مانده بودند تصمیم گرفتند که دیگر ایرانیان را در سرزمین خود سرگردان ندارند بلکه در هرجائی که ایشان مشغول صرف غذا باشند برسر ایشان بریزند، لذا در انتظار چنین وقتی صبر نمودند و بالاخره چنانکه عزم کرده بودند عمل کردند. در اینگونه جنگها اسب‌های سکاها همیشه اسب دشمن را فرار میدهد. پس از آنکه دشمن تارومار شد ناچار پیاده ماندند که هیچوقت هم باعث شکست کار آنها نشده در حالیکه از طرف دیگر همینکه سکاها اسبها را پراکنده



ساختند باز از ترس پیاده‌گان عقب نشستند و هنگام شب نیز چندین بار حملات متشابه کردند.

در این حملات سکاها به اردوی ایرانیان چیز عجیبی پیش آمد که خیلی بنفع ایرانیان تمام شد که بهمان اندازه هم بر ضرر سکاها بود و آن عرعر کردن خرها و پیدا شدن قاطران بود، زیرا چنانکه قبلا هم اشاره کردیم سرزمین سکاها نه خر دارد، نه قاطر و بواسطه سرمای شدید نمونه‌ای هم از آنها یافت نمیشود، بنابراین چون خرها به عرعر درآمدند باعث رم کردن امبهای سکاها شدند و بارها در حین نبرد همینکه امبهای سکاها صدای عرعر خرها را شنیدند از جا در رفته و گوشها را کشیده متوحش و مضطرب میگرددند و این برای آن بود که قبل از آن هرگز صدای آن حیوان را نشنیده و حتی شکل آنرا هم ندیده بودند و این در جریان نبرد اهمیت بسیار داشت.

سکاها چون پی بردند که ایرانیان رفته‌رفته دچار اضطراب و نگرانی گردیدند در صدد برآمدند که آنها را ناچار سازند که سرزمین سکاها را ترك کنند باین امید که در صورت ماندن، صدمات بیشتری برایشان وارد سازند، یعنی موقعیکه آذوقه آنها بکلی تمام شود. برای انجام این منظور آنها مقداری از گاو و گوسفندان خود را نزد شیطان گذاشته و خودشان به نقاط دور رفتند. ایرانیان باز حمله‌ای کرده حیوانات را میگرفتند و از آن بسیار خرسند میشدند.

ایشان چندین بار همین کار را تکرار کردند تا اینکه بالاخره حوصله داریوش سر آمد و در آن حال پادشاهان

سکاها چون از چگونگی امر آگاه شدند رسولی به اردوی ایرانیان فرستاده و هدایائی تقدیم کردند. این هدایا عبارت بود از يك پرنده، يك موش، يك وزغ و پنج تیر. ایرانیان از حامل، مقصود از این هدایا را پرسیدند ولی وی جواب داد که جز تقدیم آنها دستور دیگری نداشته است و بایستی هرچه زودتر مراجعت کند و بازگفت اگر ایرانیان عاقل باشند معنی آنرا در خواهند یافت. ایشان چون حرف او را شنیدند شورائی ساخته، به مطالعه امر پرداختند.

داریوش معتقد بود که مقصود سکاها از آن کار این بوده که میخواستند خود و مملکتشان اعم از آب و خاک آنرا باو تسلیم کنند و خیال میکرد که منظور از فرستادن آن هدایا همین بود زیرا موش در خاک خانه دارد و خوراکش مثل انسان است در صورتیکه وزغ در آب بسر میبرد و پرنده هم شباهت تامی با اسب دارد و نیز شاید بمنزله تسلیم تمام اقتدار ایشان باشد. در مقابل توضیح داریوش، گبریاس که یکی از هفت نفر شورشیان بر علیه گئومات مغ بود نظر دیگری آورد از این قرار: ای ایرانیان اگر شما نتوانید چون پرنده پپرید و مانند موش بزمین و بسان وزغ در آب بروید، از پی تیرهای ما نخواهید رست بلکه با تیرهای ما جان خواهید سپرد. این بود معنی که ایرانیان بآن هدایا داده بودند.

آن دسته از سکاها که در مراحل نخستین جنگ مأمور شده بودند که مراقب پولوس موتیس باشند دستور یافتند که برای مذاکره با یونانیها که در کنار ایستر توقف و محافظت پل را در عهده داشتند بروند. چون به پل رسیدند

فورلنگت بود که خرابه آن هنوز تا دوره من باقی بوده. در همان وقتیکه داریوش سرگرم این کارها بود سکاها که از جلو او عقب می‌رفتند از راه نواحی مرتفع با حرکت دورانی بسرزمین خود وارد شدند و چون آنها بکلی تاپدید شده بودند، داریوش که دیگر اثری از آنها ندید قلعه‌های خود را ناتمام گذاشته بسمت مغرب مراجعت کرد. او اینطور گمان کرد که سکاها بی‌راکه او دیده بود تمام نفرات آن قوم بودند که بدان سمت فرار کردند.

بنابراین بسر سرعت خویش بیافزود و بسرزمین سکاها رسید و با دو گروه از لشکریان آنها تماس پیدا کرد و بی‌مغلی به تعقیب آنها پرداخت ولی ایشان باز با حفظ يك روز راه مسافت، از پیش او همواره عقب‌نشینی می‌کردند و داریوش باز آنها را باحدث تمام دنبال می‌کرد، ایشان هم چنانکه قبلاً نقشه چیده بودند داریوش را به ممالک اقوامی که از اتحاد با سکاها امتناع نموده بودند بردند و اول به مملکت ملانکائی آمدند که اضطراب سختی بین این قوم بواسطه حمله سکاها و همچنین هجوم ایرانیان پدیدار شد و بعد از آنکه سکاها باین ترتیب آنها را تارومار کردند، بسمت سرزمین اندروفاگی شتافتند و باز همان نتیجه تجدید گردید و سپس به مملکت تری‌ها رفتند که باز هم آمدن آنها باعث یأس و نگرانی سکنه آنجا شد و در همان حال عقب‌نشینی بناحیه آگاتیرسی نزدیک شدند، ولی این قبیله که روزگاری ذلت و پریشانی همسایگان را دیده بودند، درانتظار حمله سکاها نشستند بلکه سفیری فرستادند که ایشان را از عبور از سرحدات آنها ممنوع

آنها را چنین مغایب ساختند: ای یونانیها اگر شما فقط بحرف ما عمل کنید ما آزادی بشما خواهیم داد زیرا میدانیم که داریوش بشما امر داده تا شصت روز این پل را در اینجا محافظت کنید و بعد اگر او باز نیامد شما میتوانید بوطن خود برگردید. بنابراین اکنون کاری کنید که هم از ملامت او در امان باشید و هم در نظر ما مستوجب سرزنش نشوید. تا آن روز معهود در اینجا بمانید و در انقضای مهلت راه وطن خود را پیش گیرید. سکاها بعد از این صحبت از یونانیها قول گرفتند و با سرعت تمام عزم مراجعت کردند.

## فصل صی و دوم

### عقب‌نشینی از سرزمین سکاها

بعد از فرستادن هدایا برای داریوش، آن عده از سکاها که به ایستر نرفته بودند در حال پیاده و سواره مقابل ایرانیان صف‌آرایی کردند و مثل این بود که سر جنگ داشتند ولی همینکه بصف ایستادند اتفاقاً خرگوشی بین ایشان و ایرانیان پیدا شد و سرگردان میدوید همینکه سکاها او را دیدند با فریادهای بلند و بحال درهم و برهم در دنبالش دویدند. داریوش چون این فریادها را شنید دلیلش را پرسید. به او گفتند که همه سکاها از پی‌شکار خرگوشی میدوند که داریوش از شنیدن این حرف با کسانی که مشاور او بودند بمشورت پرداخت و گشت این اشخاص از ما کاملاً نفرت دارند و معلوم میشود که تفسیر گبریاس راجع به هدایای ایشان صحیح بوده است و چون حال عقیده او عین‌رأی من است بر ما است که نقشه‌عاقلانه‌ای طرح و بدانوسیله شاید بسلامت به مملکت خود مراجعت کنیم. گبریاس گفت: ای پادشاه من قبل از آمدن باینجا یقین داشتم که اینها تژادی غیرقابل تسخیر هستند و از وقتی که باینجا آمده‌ایم این اعتقاد را سختر شده است

مخصوصاً حالا که میبینم ایشان ما را یمسخره گرفته‌اند، بنا بر این رأی من اینست که چون شب فرا رسد مثل همیشه آتش روشن کنیم و آن‌عده از قوای خود را که ضعیف و در مقابل سختیها ناتوانند جا بگذاریم و نیز دقت کنیم که خرهای خود را بحال چرا مشغول داریم و از سرزمین سکاها پیش از آنکه دشمن ما به ایستر برسد و پل را خراب کند، یا آنکه یونانیها بغیالی افتند که باعث فتای ما شوند عقب‌نشینی کنیم.

گبر یاس بدین ترتیب نظر خود را اظهار کرد و چون شب آمد داریوش برآی او عمل کرد. سربازان ناخوش و همچنین نفراتی را که اتلافشان اهمیت چندانی نداشت و خرها را که در اطراف چادر سرگرم چرا بودند باقی گذاشته مراجعت کرد. خرها را بدانجهت باقی گذاشتند که صدای آنها بگوش دشمن برسد و نفرات را از آنجهت که در واقع مریض و بی خاصیت بودند، پهبانه اینکهمیخواهد با افراد زبده لشکر خود بر سکاها بتازد و اینها مأمور نگاهداری اردوگاه هستند و بعد از آنکه بدین ترتیب نقشه کار خود را با افرادی که قصد ترك نمودنشان را داشت شرح داد و امر کرد آتشها را پرا فروختند. داریوش حرکت نموده و بسرعت بسمت ایستر حرکت کرد. خرها که رفتن لشکریانرا بر بردند شدیدتر از پیش عرعر کردند. سکاها که این صداها را بشنیدند شکی ننمودند که ایرانیان هنوز هم در محل خود باقی هستند.

همینکه صبح شد نفراتی که پشت سر گذاشته شده بودند چون دیدند که داریوش بآنها خیانت کرد، دست بطرف

سکاها دراز کرده و چنانکه درخور حال زارشان بود بحرق آمدند و دشمن همینکه ملتفت قضایا شد، تمام لشکریان خود را فوری جمع کرد، و هر دو گروه قوای سکاها باتفاق تمام متحدین خود که مرکب از قبایل سرماته، بودینی و گلونی بودند به تعقیب ایرانیان پرداختند و بطرف ایسترا حرکت کردند و چون قسمت عمده لشکریان ایران پیاده میرفتند و راهپا را که در سرزمین سکاها ساخته و مشخص نیست نمیدانستند و از جهت دیگر تمام سکاها سواره بودند و راههای کوتاه و نزدیک را خوب میدانستند. اتفاقاً دو دسته قوا یکدیگر را گم کرده و سکاها خیلی از دشمنان خود جلو افتادند و زودتر به پل رسیدند و چون دیدند که هنوز ایرانیان نرسیده‌اند به چهارهای ایونی که در کشتیهای خود بودند چنین خطاب کردند: ای ایونیه‌ها دوره توقف شما پایان رسیده، دیگر ماندن شما کار صوابی نیست؛ بدون شك در اینجا ترس شما را برداشته ولی باوجود این میتوانید بدون خطر پل را شکسته بخانه‌های خود بروید و شاد باشید که آزادی یافته‌اید و بیاس این نعمت خداوند و سکاها را میپاسگزار باشید و ما از عهده سرور سابق شما برخورداریم آمد تا دیگر جنگی بر علیه کسی راه نیندازند.

ایونیه‌ها شورائی تشکیل دادند، «میلتیاده» آتنی که پادشاه «جرسونزیت» واقع بر «هلس پنت» و فرماتده ایشان در ایستر بود پسایر سرداران گفت که بهتر است بخواهش سکاها عمل کنند و آزادی ایونی را بازگیرند ولی «هیستياس میلیتی» بر خلاف این رأی داد و گفت از برکت وجود داریوش است که ما از سلطنت خود در ممالک عدیده بهره‌مند

هستیم. اگر اقتدار او از بین برود من دیگر نخواهم توانست نه سرور میلث و نه فرماندار شهرهای شما باشم زیرا هیچکدام از آنها ممکن نیست حکومت پادشاهی را بر دموکراسی ترجیح دهند. پس فرماندهان دیگر که تا صحبت کردن هیستياس نزدیک بود بر له میلثیاد رأی بدهند، نظر خود را تغییر داده و با ناطق آخرین دمساز شدند.

چون سران یونانی قصد کردند که بر طبق رأی هیستياس رفتار کنند، تصمیم گرفتند که بطریق ذیل عمل کنند: برای آنکه به سکاها نشان دهند که مشغول کاری هستند و حال آنکه واقعاً کاری نداشتند و همچنین آنها را از عبور از پل مائع شوند، آن قسمت از پل را که در سمت سکاها و در حدود تیررس از کنار رود خاته بود خراب کردند. این کار ضمناً برای آن بود که به سکاها اطمینان داده باشند که از انجام هر کاری که خوش آیند خاطر آنها باشد مضایقه ندارند و این عمل را علاوه بر تصمیم هیستياس انجام دادند، بعد خود هیستياس پیش آمده و بتام تمام یونانیها به سکاها چنین جواب داد:

ای سکاها راهنمایی شما بسیار نیکوست و خوب کاری کرده‌اید که با چنین سرعتی باینجا آمده‌اید. مجاهدات شما باعث رستگاری ما شده و مساعی ما هم در پیشرفت منظور شما کمک خواهد کرد. چشمان شما می بیند که ما مشغول در هم شکستن پل هستیم و یقین بدانید که ما برای بازیافتن آزادی خود با نهایت کوشش و غیرت همت خواهیم کرد و در حالی که مادر اینجا زحمت می کشیم، پرشماست که ایرانیان را پیدا کنید و پس از آنکه ایشان را یافتید هم



برای خاطر ما و همچنین برای خاطر خودتان با انتقامی که ایشان سخت سزاوارند بچنگ با آنها بروید.

سکاها بار دیگر بوعده‌های سرداران ایونی اعتماد نمودند و از راهی که آمده بودند بازگشتند، با امید آنکه با ایرانیان گلاویز شوند ولی باز هم خط‌سیر دشمن را بکلی گم کردند و در واقع حرکت قبلی خودشان باعث گمراهی شد. اگر آنها تمام چراگاههای سرزمین خودشان را کاملاً خراب و همه چاهها را پر نکرده بودند باسانی ممکن بود ایرانیها را پیدا کنند ولی چنانکه پیش آمد، نقشه‌هایی که بعقیده ایشان عاقلانه‌ترین کارها بود بکلی باعث شکست و حرمان خودشان گردید، زیرا آنها از راهی رفته بودند که امکان پیدا کردن آب و علفی برای اسبهایشان وجود داشت و امید داشتند که دشمن نیز برای بهره‌مندی از آن منابع از همان راه خواهد آمد ولی ایرانیان با کمال دقت از همان طریقی که قبلاً پیش رفته بودند برگشتند و لحظه‌ای هم از آن منحرف نشدند و با وجود این با اشکال به پل رسیدند و شبانگاه وارد شدند و چون پل را شکسته یافتند سخت مضطرب و نگران شدند و ترسیدند که می‌باید ایونیه‌ها ایشان را ترک کرده باشند.

در لشکر داریوش مردی بود مصری که صدایش از هر کس دیگری در عالم بلندتر بود. داریوش با او فرمود که برکنار آب برود و هیستیاس میلتی را بخواند. او برطبق دستور عمل کرد، هیستیاس که همان‌اولین فریاد را شنیده بود با کشتیها پیاری آمد و باز پل درست شد و لشکریان داریوش از رودخانه عبور کردند.

بدین وسیله ایرانیان از سرزمین سکاها پرستند و حال آنکه سکاها بیمه‌وده در جستجوی ایشان میگشتند و باز راه خود را گم کردند. پهمین جهت عادت سکاها شده است که بقصد ملامت نسبت به ایونیها میگویند که اگر بانظر افرادی آزاد بآنها بنگرند، پست‌ترین و ترسو‌ترین مردم جهان‌اند، ولی اگر در حال بندگی با آنها برخورد شود، وفادارترین غلامان و صمیمی‌ترین گماشتگانی نسبت به سروران خود هستند.

بعد از آنکه داریوش از خاک تراکیه عبور کرد، به سستوس که در چرسونس واقع است بوسیله کشتی‌های جنگی خود از آنجا عبور کرده و باسیا وارد شد و یکی از سرداران ایرانی موسوم به مگابیز (بفتابیش) را بفرماندهی قوای ناحیه اروپائی منصوب کرد و این همان کسی بود که وقتی داریوش با تعریفاتی که از او در حضور تمام ایرانیان کرده بود بسیار مفتخرش ساخت. روزی داریوش مشغول خوردن مقداری انار بود و همینکه اولی راشکست برادرش ارتابان از او پرسید که بجای آن دانه‌های فراوان انار دلش چه میخواست داشته باشد؟ شاه جواب داد دلم می‌خواست که باندازه دانه‌های انار هم مردانی مانند مگابیز میداشتم که آنها را به سروری بر یونان ترجیح میدهم. این بود تمجید و تعریفی که داریوش از آن سردار کرده بود که اکنون فرماندهی قوای اروپائی خود را که عده آنها در حدود هشتاد هزار نفر بود به او مرحمت فرمود.

پایان



# تاریخ هرودوت

ترجمه

ش. وحیدمازندرانی

تاریخ هرودوت